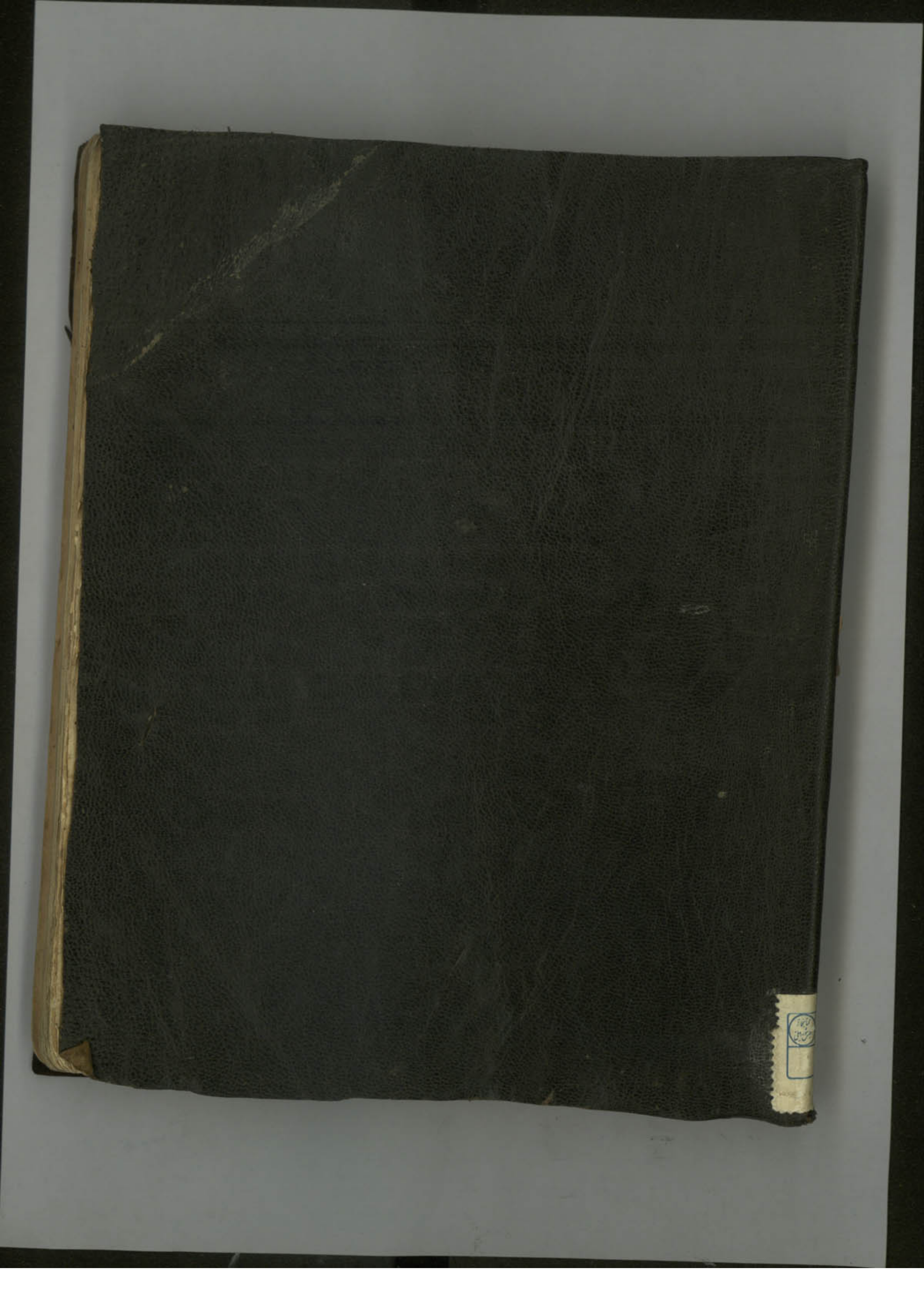
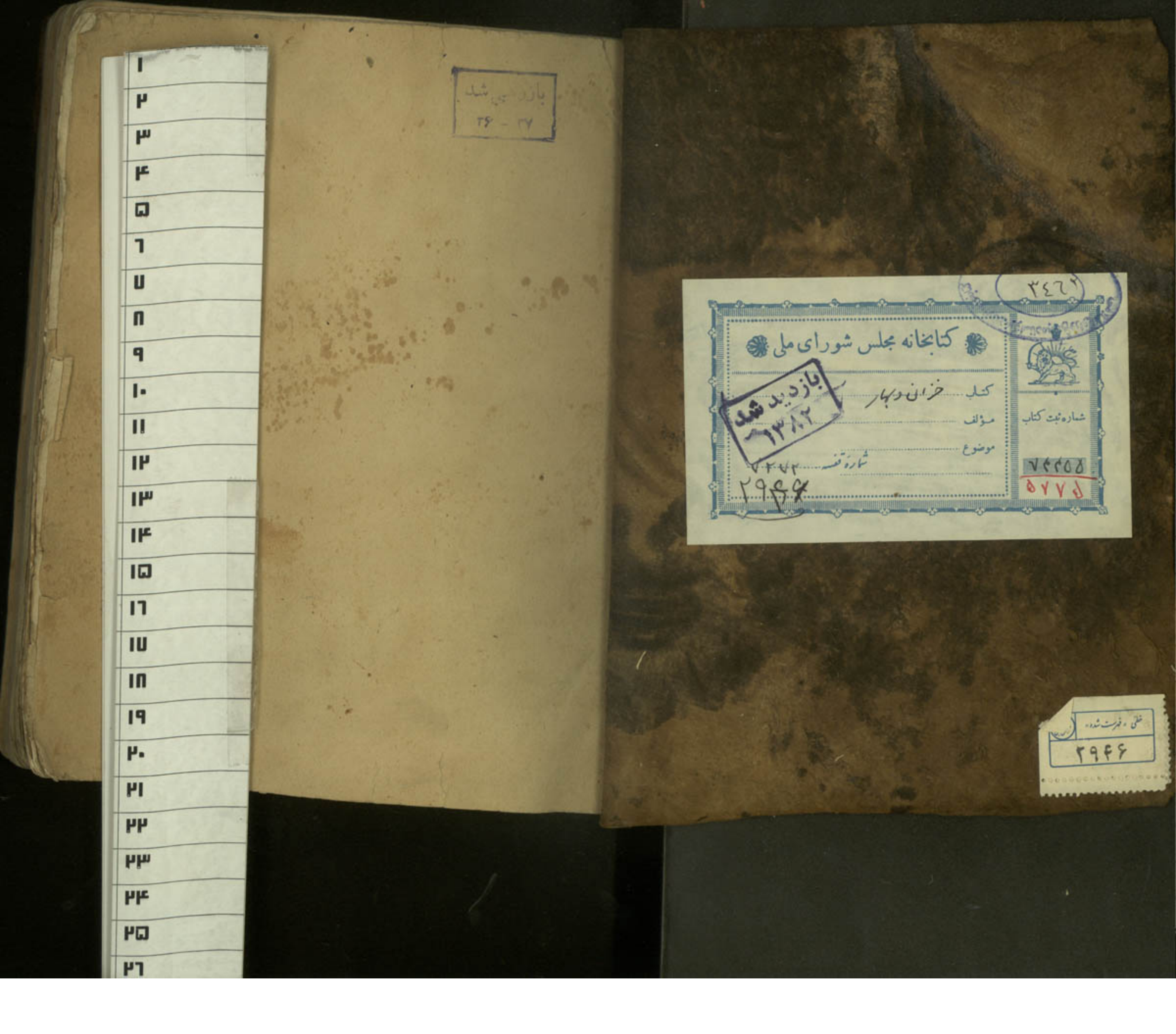




بازدید شد
۳۶ - ۳۷
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب خزان و بهار
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۷۴۴۵۵
۵۷۷۶
بازدید شد
۱۳۸۲
۲۹۴۶
۳۴۶۲
خطی «فهرست شده»
۲۹۴۶



بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب خوان الفتار

بسم الله الرحمن الرحیم

چمن آرائی فسح بعد از شدت زمستان و بهار روزگار لطف شامل

حضرت سبحانی است که ذات کامل انسان را از درخت سر ای رحم در دامن دایهٔ رحمت پرورش داده و درّ یتیم عاشر از زندان صدف بر کرسی عروس شرف نقاب خطا از رخ گشاده از جیب سحاب

سحاب دامن باران در گریبان بحر بپرورده و کاه از نسیم کان بدخشان طبق طبق لعل درخشان نثار کوش و گردن عروسان خاتن نموده بیت افروخته از تو شمع لاله ❊ سیراب ز تو گل پیاله ❊ تا شده قبلهٔ دماغ ❊ نقاش

نگارخانهٔ باغ ❊ الحق گره‌گشای شبستش کوهر دل مجنون را بر رشتهٔ زلف لیلی کشیده و دست بزم آرای

ای او نقش ابدِ دل خسرو را به قبلهٔ عنبر کیسوی شیرین داغ نموده و اشارت با شارتش بهرام خونین بلارک چگین

فلک چون بهرام چوبین ره نورد فضای هوا و تشتهٔ کیوان ایوان نشین سپهر برین بنده و نیچه سومنات بلا

بیت زشر نیف او لالهٔ گلگون قبا است ❊ لطفش بود سر و از شب راست ❊ همیز ادید که بجل

اختصاص ❊ نخواهد اکند کاه بر قصاص ❊ سری کو بر آتش فروشد غرور ❊ خور رد گرز بوکلهٔ از پای گور ❊ زیجا

[illegible]

لقا راست چون که صاحب افسر پراسته او از خلعت نبوت و تشریف خاتمیت دیده و که دیدهٔ امهات از ربع

در ربع مسکون سر نیخ بی‌شبی بر دست دو فلک چون ذات شه نقش بندیده و صدف کوشش کوهر بجان نقش

اشارت عباراتی چون مدح خودش نثار ترتیب شید طلبه جمال بهمالش مطلوب حقیقی را بزمزمهٔ لو

لاک لما خلقت الافلاک در دایره که صاحب احوال عشق در او رده و محجوب تحقیر

بزمزم لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون شهرهٔ شهر محبت کرده بیت مهین خاتم

انبیا ❊ شفیع گنه‌پیشگان در جزا ❊ درستی ازو یافت رکن جهان ❊ چه از مو میانی بتن استخوان ❊ دستر

کوهرشناس را که از لآلی بحر وجود هر چه او پسندید و پیچ شاید و ایمان هر آیه روی شاید ایمان آن

و نظر اختیارش بر مهره را که بر بازوی اعتبار بند و گرمه ٔ مهر و ماه از تشنه رجرت پای در دل

دانا نجات کرد نظر نافذش دانه چند از کهر برده از اذا رأیتهم حسبتهم لؤلؤا منثورا برگزیده که

از خمار مجلس لعل در بغل دایه کان چون حباب شراب غالب تهی کرده و از داغ عزتش آب سرچشمه

کهر چون سواد چشم بینه نظر نموده بر آورده بزرگترین کوهران عقد عقده درّی دریای طلعت است از درج تحسین و

درج البحرین یلتقیان که کلام معجز نظام اجعلتم سقایة الحاج و عمارة

المسجد الحرام کمن آمن بالله و الیوم الآخر شعر است مقام شعر کرام



مرجع و افغان موقف عرفات گشته چون علی عالیقدر امیر فقیری بر بنیر خلافت قدم نهشته و جهان را بلاغت سیاق آن حقیقت

فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید مبرات بر هرکه ناظر که جهان بهر ملک

پرده کل بر انجمن اقی هر شام کشیده و حیز رای تو بنقش فتح قفال عقدهٔ ما لا نحل را به نشتر بیان گشوده بیت بذکر ش

شب و روز سبیل روان ❊ بیانک بلند است اوراد خوان ❊ و بید خطا هر موج بر روی آب ❊ زیاتست

فضلش نشان باب باب ❊ دیش بر انصور بشنید خنها ❊ کره زده بهم کرچه اند بشها ❊ اما بعد چون مرغ هزار

دستان زبان بعد استان سکهٔ خاموشی جز در ترانه بیهوشی نیست و فی الحکمه این نهال طوطی مثال را که

سیر سخن اره برسه کذاری از آن به که از زره نطق چون پای شمعش در رهن لکن مقید داری از انجاست که خدا

زبان آوری زبان کو هر نطق ان سازد او در صدف لب بر رشتهٔ بیان کشیده و طبیبان ناطق ثابت سزاد در مبانی ارتب

و افتخار پرورده بیت درج معرفت زآب و رنگ سخن ❊ فروزان چه از خنده گل در چمن ❊ بمن کفت حرفی

زبان بجز کس ❊ که این دلانند صاحب نفس ❊ پس تو نیز با بهم بر بوشش و کوشش کر سخن وری جنان بربار

داوری زن که طاعت آوایان لغت تازی و دری چون کبک دری زنغ و جست را است راغ گیرند و

دین شمع تار را از دم عیسوی جان بر افروزد که شعاع فروغش از حجاب آب فانوس و بین چون نکهت

مشک از حجاب نافه خوار احتن نیابان در بیابان پر تواند از دانکه چون زبان را در دل بی‌بزه

[illegible]

سخن پروران قصه بجره درخرابات بجوی خرافات کوئی و در ترو از زجر دی وم از زیارت زنی بیت بدیع

سخن بیجای باشد ❊ خود هرزه ورا در ژی باشد ❊ بادیه سحاب در بریزی ❊ عزبانه که خاک بر بیزی

تو طیه کلام را این اشاره است که اگر طوطی خوش بیان زبانت را از ربط اصلاحات زبانی نیست شیوه

انبای کابن شکسته بال بر دار و بگذار تا بفراغ بال فال بو زنند و اگر چون زاغ در عرصه سخن لنگ است با کلاغ

گرفته اند بند سگ نقش بر پای نه که سکونش هیچ در بر راه خموشی نیست پس بر ان عارف که نقاب از رخ

معارف بر بنکیر و معرف کنوز گنجینهٔ سینه خود گرد د و تو نیز در زد در عرفان و درای و تبار بانه ام معروفش برا

آورد انما انت منذر بعباده و از که منکر ربط کلام بنی در صورت تو عرش منکر و در زیر لکه نهی منکرش

کبر که ان انکر الاصوات لصوت الحمیر بیت در خواب بکن جو در افسانه نمیکویم ❊ زبان سکه نگار و از العیار

اعتبار و در اقرار الصدق کلام برقرار است که هر که چون اخگر غوطه در خون جگر تر در میدان سخنوری جگر

دار نیست و هر که در خجانهٔ دلاوری چون در دو در تخم جا نگیرد خجر را پس خم از هیچ رای جر و ارنه ولکن

در صف مخالف تو اکه بزرگ و کوچک را چون چنگ در گوشمال نه افراق دارد از نغمهٔ اعراقش جز شوق

و حصار فرو ز ده و نشاپور نمای فلک که عرب و عجم را چون نی بر لطافت صد کره لبسته زکوه

دل عاشق را از فال ایما پوشش چه ذوق شعر است که انجمن فسرده است ❊ می در تن نشسته

خون مرده است ※ شرح دل ملال را مختصر فصلی تازه شنو و پوشیده نماند که چون در این چمن بی بر طبایع بره
شاطبچه حواس من مجنون سیه پلاس یا وقت سر بچه شب بر تافته و در ساحت مور خانه زره باف شرح
تخم موربانه کهولت ره یافته مرا که زندان حوادث دندان در رزق نگذاشته چگونه گوهر سخن از صدف لب
فرو ریزم و مرا که خصم بیاره نجف ملال سر در حلقه ملال جلال خیالم ریخته بس حیان بر شته داوری داد
اذان بخوری لب کشایم مرا که قد چون کمان گشته دیگر بچه کمان در میدان انشای تازی اشتای فارسی تمام
لب فارسان فارس و عراق بر لب چو بیم نخندند و بچه روی باب تازی بر تازی سواران لغت تازی طلب تازی در آید
که تازیانه ملامت چون رگ گردنم ره بر نفس بسته ع ※ منم بی محروم از ملک وصل ※ رسن را به دارم همین
فقد سال ※ کنون آید مرگ کنج عزلت بکار ※ کمان را قدم خم کند حیله دار ※ اما چون در کنج انزوا بیکار
معاری دیدم با چنین بار گران بار گران جهد در میدان بازیگری در تاختم و شور رخش در جسر بگران کهن سال
طبع در انداختم که صمصام خون آشام در نیام انجاب مرده است در کو رو مرغ دل عاشق بر آتش شوق بی پر
نادکباب است بی شور ع ※ بباید برون تا که تیغ از غلاف ※ خبر کی رساند ز منقر بناف ※ سر چون بود
آید از جیب سنگ ※ بگردن نهد شمع را پالهنگ ※ تا اگر روزی قلم بر تاریخ صفحه جو از شدت افتاد که
چون برج [illegible] در [illegible] کش سطری از [illegible] رضامندی بیج نبود و چون مبارز دو تیغه باز با رگ [illegible]

جانب نظر

[illegible]

بارگ کردن موافق و مخالف جدول مجمود هر حکایتش متضمن قصه حی بعد از شدنی و هر سرگذشتش منوط
راحتی بعد از محنتی و لیکن حیا می بود مجرد از بیام فصاحت و شاهدی برهنه از لباس ملاحت جهت چند کر تیغ فاخر برابر تکی
شهرت افزای جواهرات و شاهد دوشش بدین را جلوه عریانی و خان سیمبر ع ※ [illegible] جامه بند سیکند دوش
برم ※ گهرم را چه غم از شکست صدف جامه تن ※ بفرموده شیرازه علم مجرگ شکوفه ایام صبا گسسته

بر آن سر است که اگر رهنمای سرگشتگان بهر سهرت
در ملک زخرفی هی عصای او تو کا علیها
قی
عصای هدایت بدستار ادنم دیده و از خوشه
کل سنبله تا به حبه نوشه در انبان تاشته
ازین کتب برسبیل انتخاب و همچنین از کتب

در روایات دیگر حیی برجسته پایان بر مجنون قصص را بجای عبارت و حلیه اشارت چنان [illegible] نمودم
آرایم که آهو چشمان حرم ناز تمنای لیلی جمالش در دشت خیال آهو صفت شور رخش نمایند و ممتد
شنبان قصر شیرین انجاز در آرزوی جوی شیر مقالش چون نقش در سینه آه در دلها
عریانی در ابند ع ※ بتوفیق داد ار نطق آفرین ※ شفا بخش دلها ز نور یقین ※ بکام تو

در نهم



شهره‌ی گشتم جز بسان ※ چه انجم ملبد زبان را بیان ※
کباب سخن را اگر نمک ※ تو زما کر چون کباب بر فلک ※

خیال نقش بستم شاید حالات که
که در این کارگاه بی بود و نابستی

تا ز همه خواب خود را صرف این مجمل نمودم
تا مجلی از مجمل سخن چون نافه بر نافه زبان بستم وا

لعاب فکرت خویش گرم بیله در کار کرم گشتم
تا این قماش حسن یوسف چون یوسف کنعان بیاراید

مصر لطافت بر کرسی نشاندم و دندان غارت بر متاع دیگران تیز نکردم که رگ ظلم نی در رحم دا بست
و از نهال خواطر خیر و بزیری بخیدم که بین سخن اره بر سرم گذاشت چه گونه غارت سخن دیگران جهد نمود

[illegible]

[illegible]

گر بندم که دیگر خبر [illegible] چنان [illegible] و همه چنین نثر داده‌ام که دیگر دوانیام و بنای لطف این کتاب را
بر مقدمه و چهار اساس و خاتمه مهابت [illegible] و بهارش [illegible] و جمع اینها که بهر
زیور شاهدانه و در این کتاب [illegible] است از نتایج طبع این مولف است نه از دیوره فکره دیگران
ومنه الاتمام علی الیسر اتمامها من المبدا الی النهایات و التوفیق فی بذا
الطریق الی اقصی الغا چون زبده علماء [illegible] که ما [illegible] علم [illegible] نشئه کهر ازار ولقد
اخترنا علی علم علی العالمین در معرکه جهاد نفس نقش نصرت [illegible] دوا
کشیده و نخل طوبی شان [illegible] از طوبی لهم وحسن مآب [illegible] فیض
در هر سر او بر زن بر سر هر مرد در گسترده از رشحات دجله فیضان [illegible] تشنه
لبان منهل این جهان و الذین اوتوا العلم درجات برابر است و در کنف [illegible] وقت بلاد که
عملاء و شاه و اشراق [illegible] صفه و جعلناه هباء منثورا چون [illegible] حروف
مقطعه کلام مجید ربانی را که منحصر است در چهارده حرف و هر یک از آن آیت مخزون کنجینه جواهر لآلی
دقایق دابر در فلک مجد و معالی که ساخته اند بعد از حذف مکررات جنس عقده گهری [illegible] دوش
و بر شاهد آن انکار گشته صراط علی حق نمسکه زهی نظم زنده عبارات که بنیان [illegible] کشت

در چنین سلک نظم صورت ترکیب و زینت ... داده و این کلام و اتفاق ... آن کلیم صادق حیث قال

انا کلام الله الناطق ... این ... [illegible]

... [illegible] قد اتتکم برهان من ربکم ... [illegible]

کلام خدای ناطق است و کلام ... [illegible]

... [illegible] ... طلب شیئا

وجد وجد ... [illegible]

خواهد گرفت من قرع بابا ولج ولج ... الف لام ... حروف مقطعه است

باز بر علی کلام ... و چون علی کلام ... [illegible]

مضاف الیه کلام ... ذلک الکتاب لا ریب فیه

کلمه ... در لفظ ... کلام را این قدر است که علی کلام الله ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

...

[illegible]

بر روت ... [illegible]

... [illegible]

... کلام ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا انما ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... حسن حسین علیهم السلام ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]



... [illegible] ... عالم الصورت ... [illegible]

... علی الاطلاق ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... هذا ما قضی

علیه محمد رسول الله ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... صغایر فضلا عن الکبایر ... [illegible]

...

[illegible]

و در این دعوی ... انما یرید الله لیذهب عنکم

الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا ... [illegible]

... وقس علی هذا سایر ما ظهر منه ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

حضرت ... [illegible]

عبادات ... [illegible]

پیکان ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

باب ... که **لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا** همین است که اول شخصی که قدم در دایره
نهاده در اسلام آن رکن اعظم رسالت نموده آن جناب بوده چنانچه حضرت رسالت فرموده است
**ان علیا اقدمکم اسلاما** اما ... که ... که ...
آتش ... آتش را ... جه اساره آن ... آن حضرت ...
موقد ... گرد دیده ... آتش ... دیگر ... آن ... و ...
چون از ... بعد ... چون ... از قبل این ... بود در ... سال
... نفس ... چون ... در ... 
... که در این باب ... رضای احباب را ... که ... آتش ... 
**خالصا لوجه الله** ... قلبش ... ام ... 
طرق ... سید ... زیاده ... در تحصیل
... که ... که ... است
... است ... که ... که ...
موجود ... اسلام ... در کتب ... 

... ... 

---

... ... که ... و ... قبل از
ادای صلوة ... این خلاف ... خیاط ... غافل از ...
حضرت رسالت را در حین ... مسجد چون نظر ... از آن ... منع فرمود که تا
صورة جمعه ... جمیع ... را ار ... کسب ... است و ... آن ... ما
**اغنی عنه ماله وما کسب** دکان ... این ... جامه ...
... اعمال ... در ... حضرت سید المرسلین ... و از وی ...
... سید الحجاب ... خیاط را از آن شغل ... 
در جواب گفت ... رسول خدا منع فرموده که ... رضا ... حضرت
فرمود ... اطاعت ... رسالت ... مخالف
... دست آن ... از دکان ... **وذلت**
**لارض دکا** ... چون ... اما ...
... که ... که ... آهو ... 
چمن ... زلف ... در ... و ...

---



کشتی ... نفس ... زلف ... در
... ... جناب ... از آب ... آتش
می ... حضرت که ... اعلام صلوة ... 
... چون مهره دل ... زلف آن نگار ... دیده بود ... آن ...
... که ابر ... که ... نماز ... شرح ... 
الله اکبر ... عشق را ... روح ... کلدسته ... 
تا زلف ... در آورده القصه مدت یک سال ... 
چشم ... عشق ... 
در ... نا که عاقبت ... نهانی ... 
حضرت امیر ... سخن ... 
کنیز چون ... عاشق ... **اصبروا والصبر الی یوم یوف**
**الصابرون اجرهم بغیر حساب** ... جواب ... 
آن کنیز ... از مال خود آزاد

---

... که ... طبع ... روزی نزد
آن ... حاجات ... در ... فرمود که ... را ...
از آن ... دامن جامه آتش ... سرخ ... 
... آب ... حضرت ... چون ... در نظر ...
... که ... را ... که دیگر ... 
سنگ خاره ... که عالم ... خوارق عادات ... 
تا کرامات چه رسد ... اظهر من الشمس که در حرب صفین ... مخالف ...
حمله را از خون ... معرکه شاه ... 
روان ساخته و از آب ... در ... فلک ... که مهر و مهر چون نقطه ...
سطح فلک ... نهان ... 
... یک ... مهر را ... مغرب ... 
... بعد از ... ظهرین ... 
حضرت ... جون مهر در دایره نصف النهار ... 

برخوان یقین کرسنکان نعمت ایمان را چون حبیب نسبت محمدی در اقطار جهان شتابنده است
نبی شمع افروز انجمن هدایت که پای بر معراج کتف خیر البشر نهاد که بهای بی بهار از بهر ذات
کعبه معظمه برانه احتیا ماشرح محامد آن حضرت که از آفتاب اظهرست تلاش هر ذره وری از بهر
تیره روزان دور کف بر اوفق و مخالف سطور راست و دیگر چه حاجت بتقریر این کمتر ان قصیر بس
متمسکین ضابطه اخص اکر بحلیه صفات مبرور ذره پرتوره متجلی باشند هر ابیر وردی و بعضی
تجربه کاری در سکار خواهند بود و آنا بعد آن ناجی رمضایق مهالک و مخالف مسالک گشته
بعد از هر شدتی فرحی پس از هر لذتی در انجام زمر آن عنایت و شکات هدایت شاید جواهند
فرموده شده و ثمرات آنچه در عالم کون و فساد انجم شعار را روی داده که هر یک از ان بتصوی از بصفات
مذکوره متصف بوده اند و تجارب روزگار شهد خوشکوار بعد از زهر ناگوار اثر جاری و تخریج را
پس از تجلیات صد اسم نگار در کشیده اند در هر بابی را ابواب این کتاب که بلفظ اساس قسمت شده
حکایتی و روایتی بر سبیل انتخاب درج شده تا از ثمره فرج و شدتش نشر که بر دو از بهر
عبرت و تفرش حور نجسته امید که فایده توفیق صدق شوق را در جوهر دش آورده و ساقی فرحت براب
کرز وروق را در جوش نا فارس خیال با کمیت خامه ساحت این نامه را از فاتحه تا خاتمه طی نماید و هو

المجهنه النداثه

---

المؤید فی الشدائد والرخا و فالق الاصباح من ظلمة الدجی

اساس اول در صبر صبر بوی گلشن شتاب ازروی رضا و نصوص قاطعه کلام مجید ربانی و
احادیث صحیح وال است برآنکه صبر در شدائد و بری ثمر فرحی بعد از شدتی است و اکر و آن خروج
بیان کنم فائقیت و چون این و بنای طاقت بشر در واقعات و در هیچ آنی خالی از سوانح رنج والم نیست
برک رنج و شکوه از غصه سال و شدائد روزگار در صباح تجرع کاس تحمل و اصطبار
هرآینه در دنیا فتح آشنا شدن حجت عمر وردو در نجی بانعف و صول الحلوه کاه غلمان و حور حوام
دوراثار مجرد وارداست که در یوم الحساب ساکنان خلد برین صابر از اد رنعام رفیعی مسکن یابند که
نزانه این آید طلب کنانند که کاش در دنیا اعضای من بار ابمقراض شده بودند و مجموع دیده
و مادران ایه و زندان صبر و بحر صبر و کیمیا الکون برسند قرب صابران بکی نیز و ممات معام
شرح حال آن عاشق جکر سوخته است که تا پای رضا در دامن صبر پیچید وصل معشوق رسید بیت
کم اول صیت عشق اظهار ۞ که باشد فقط هر که چه بر کار قصه انعام مقتدر معشوقه ابو الحسن صاحب از تاریخ
فرج بعد از شدت چنین روایت کند از ابو الحسن بن میمون الاقطر که عاقب در برتنی خلیفه شد که
در بدو حال کمتنی این مقتدر طفلی بود و ده ساله و سبر خوبی مقتدر در بغداد تبعه او در بغداد

مربرالعو

---



حسالار خلیفه بر روشن کتاب روز با مجموع و خرج بستی در عهده من شد و بود دری نیزه چون باداد
در منزل از شوق این خدمت بر خود بالیده و در پای قلم در یکپای موزه روان شده و اشتم بیت
بیجا بجو رنگ فرقب از ارتش ق ۞ بر رنگ برنج عاشق جاب در هر بال ۞ اتفاقا چنان
افتاده که روزی تاجری کرانمایه کنیزی چکی مغنیه بر سبیل تجارت بشهر آورده همسایگان من جای کی
دیوان بحب حسن آن بت آذری که از حسن و تیش بلند آوازه تر بود و صدا هیبتون را آوارگی
مجنون بحب وا انت من ز بیرسیه چنان عشق و ی کشته کنه دور و سلسل حلقه خم و صبر زلف
ماندم بیت دیر نشان لسلسل زلفیم و دور خط ۞ این صفحه را مطالعه بسیار کل است ۞ القصه
چون بر عشق آن نکار افکن را بر جکر کاری دیدم از هر کاری دست کشیده هم روزه با دل رنجور در زمره محبت
وی جای گرفته به هر جهت درد از گل شکر لبش دوا مجدم و چشم از لوح خشم بر جون سطر فراق
نقش حال موده بکم دیکر ز بحر محب را اکر دون کرفته همواره دو گفته را اینک شاهین بکفن
مجو استیم بیت با این که بود به شکل شاهین ۞ زر شکل دو گفتاش دو سر هین ۞ نوای چکورد
خطار لنکر ۞ که از کران شو د به یک سر ۞ چو میدیدم که ولیل مجنون مرا سر بیابان سپرده دلال شهر را
بدلایل طمع دلال بزو دم که زر خوانیه آن کنیزه قیمت و بها مشخص نماید دلال بعد از آن بسیار حرا آورده که

محضی برساد



---



قیمتش سه هزار دینار است که هر دیناری از آن یک مثقال طلای احمر است و کمتر از این راضی نمیشود پس تو نیز اغرا کرد
مرو بازار این یوسف طلای زلیخا القائی زر و دست برتاب کر کنار و سر کرده جنس را در کساد حبس بمانده و الا
در کنعان لحزان ابیعقوب حرمان صبر ایوب پیش گیر بیت چه عندلیب به پرواز بند محمل شوق ۞ که نا گشایش در
مرو و بهار از دست ۞ و چون جمع جهات و اموال من از قسم ضیاع و اساس البیت و حیوان
و جامه بعد از آنکه بمعرض بیع در آید عجب بود که وجه ثمن وی تعذر شود با خود اندیشیدم که بو الطف نبی کر
او فات متمتع از حسن وی چون جوش گل پیش از جز وی پیش ست بدکه چو سیلاب باندک ایامی
نک مایه شدن و چون نهال فصل خزان برهنه از برک شدن و چشم بر کهر باران و گریه باران دوختن بیت
هر آنکس که دی نقش امروز دید ۞ توانکر در ای دولت رسید ۞ پس همان بهتر که این خیال خام از سر
بیرون کرده باندک التفاتی و حیری حیله از دو دمان مجد و شرف به عقد و نکاح در آورده این و ساوس
شیطانی که محرک برجستن لطافت طلاق یابن دهم و اگر احیانا بار خصوص شکر شکن عشق حاکم شمشیر این زرنگ شیر
کیر بر تارک صبر و مجری بسازد و داغ سودای این سودا چون سودا آب حیوان بر سرم سایه اندازد
شاید که خواهم را کساد بازار کشادی در رشته رغبت افکند و گفتین جوش باره نقش کم زند بیت مانده
نباشد و رخور بازار عشق ۞ صبر کن یک لحظه شد دیگری پیدا شود ۞ پس شو رجون مرا بدین

زخرفات در رزم آورده بخنده از تماشای این خیال پی به این جهر کشیدم تا آنکه باز تلاطم بحر امواج عشق هر موجی را
کمند گردن همدم ساخته چون گرداب تا قعر دریای محنتم غوطه داد بیت نشناخته عشق را خوب ❊
گویا شکر برست چوب ❊ این شیره نگه خوی بد چشم ❊ دارد همه بر کباب دل چشم ❊ القصه با
بستر تحت رفته ایم در دنبال آن انجمن بحث و خبر در راه پس دلال را طلب نموده پیام دادم که نزد
صاحب کنیز رفته بهر قیمتی که رضای اوست کنیز را بیع در راه آورد که تیغ ملامتم از زبان دعوی و شاهدان
منکر را دست داوری بریده پس دلال نزد خواجه رفته خبر بازآورد که کنیز را مخصوص خلیفه بعد اشتیاق از
مالک خریده بحرم سرای خویش فرستاد شعر جرم تقصیر را سزا این است ❊ مرا چون این خبر موحش
فرع سمع شد شمع صبرم را طال چون فانوس خیال گرد سر گشت و بگشت نداست قبیل ملامت شاه و خصم را
در بهره حیرت مات کرد بیت بهر کس مده طرح رخ ربهار ❊ مشو غافل از بچرخ فرزین مدار ❊ که
باز نده در بهره دست برد ❊ پیک فیل بند از فوجه دست برد ❊ در اوان حال که اختلال امید و بیم
اراده دوستدار دل و دینم را در کشمکش داشت حال من بر این منوال بود الحال که نشته بر پای خود زنم قلم
پایم چون پای قلم چگونه ز رشته برون نیاورده و سخن مختصر زار و نزار با دل افگار بهر روز بمجلس منتقی حاضر میشدم
فاما سر رشته کار از دست داده پیوسته صد شیر بیرابط بوده و تمام امام غیر مربوط چون منتقی از موجب اختلال



حالم با پرسید دیگر کتمان جائز ندیده قصه فی الضمیر را با اتمام در رشته کلام کشیدم و بهابهای گریستم منتقی چون
طفل نورد [illegible] لبود از دلهای سوختگان را انچه کباب بشام التماسش رسیده بود برگریه من بخنده بیغم
زمین شوکه سوز دم هجر بند ❊ گریان همه و در شکر خند ❊ هم روز تقرب مطایبه و استهزا آن تنگ
بر زخم نامورم [illegible] بی طفلان سوزخانه جشن و نشاط را از شوره زار الم خش بساط چه خبر و چیان
لعب [illegible] ای لهو و لعب را از لعب [illegible] عشق چه آگاهی بیت گریه صد موی بچشم از مژه ام گر شکند ❊ بکامت
که کرشت [illegible] در رباب ❊ بس چون شور عشقم روز بروز زنده و باز و زیاده شد و قوت [illegible] جبرا
ناتوان منتقی را یاد چو دان کودکی بر حالم رحم آمده شرح دردم را بسیده که مادر خلیفه بود عرض نموده التماس
کردم که این حکایت را بخبر بی با خلیفه برسم اظهار لب کشاید که شاید خلیفه بشیوه ملاطفت وجود
مرعی داشته چاره داغ مستمندیم و وصل نماید سیده و از آن سخن روی در هم کشیده که چگونه فرزند دلبند
خود را تکلیف نمایم که شمع لقای این حور العین بر خود حرام کن و دل اجاصل کاتب احوال [illegible] را بدست آورد
که اگر ابوالحسن را چندان پروای خدمت شما نیست خلیفه را بگویم که دیگر از این شغل معزول نموده مهمش را
بدیگری رجوع نماید و زبان تو را [illegible] بدین ترانه کشاید شعر جبری بدل او هوش [illegible] بخت تو را ❊
نه با خود نگاه نه بخودی حیف تو را ❊ خوش گفتی و ذوالسنی از خوان [illegible] ❊ برخیز و برو دگر به دعوی ا



تو را ❊ ابوالحسن گوید چون دیدم که مزاج سیده رکن اعظم دولت خلیفه بود از قصه من متغیر شده من بیش از ان
در غضب ناچار دست در سلسله تحمل زده پای بر زنجیر دامان در کشیده و دندان بر جگر [illegible] شده جهای دل از
گلبن مژه برچیدم و دیگر و جهد تمام لوازم خدمتکاری بشیوه جان سپاری مرعی داشته تدارک ما فات
مینمودم بیت گفتم برسم زغم دوروزی ❊ غم ساخت ولی انداخت ایام ❊ روزی بجواهرام رسید که
در کلبه محله خود شمع افسرده بزم عیش گشته مجلس طرب از مطرب و مغنی و ساقی و ندیم ترتیب دهم دیگر
ساغری گردم از دل پاره پاره بنوشیم که تاره بسویم پای الم قدم تنگ شاید القصه مجلسی لبریز از شاهد و جانانه و دوستان
مستانه آراسته تا هنگام شب روز را بعیش گذرانیدم و چون شب شد مجلس از اهل نشاط خالی
شد خیال بتهای آن دلبر جانانه بجای کاهش ناخن اموش مضراب چنگ برگهای غم میزد جهت از طول از
هر رشته دلم جاری ساخت بیت شد اصول به درد ابره عشق درست ❊ گرچه هر مرغ در انجا بنوائی دم زد ❊
درمیان آتش و آب و بیداری و خواب ناگاه شخصی از روی شتاب حلقه بر در زد و گفت زود بشتاب
و در یک تا که از تو د خلیفه پیامیم مرا از استماع این صحبه نایله و بخت برو حشت افسرده با خود گفتم از خلیفه را
قصه عشق و بی ادبی من آگهی حاصل شده بقصد سیاستم دارد پس دست از جان شسته دل بر مرگ نهادم
چون خادم در را بگشودم چشم بر کشتی [illegible] افتاد که مجلسی نشین و [illegible] کو چه خواهید پس یکی از مردم ایشان



گفت که سر کن این محمل همان کنیز چنگی است که مطلوب تو بوده خلیفه دیرا با کنیز دیگر و این اموال که در نظر است بهره ور ساخته
انگاه اسباب و بهره دیگر را بدرون سرا جای داده و به فرستید چون مرا چشم بران سرو گلندام افتاد
تخم امیدم چون مغز بادام در شکر غوطه زد چون حلقه سر از پا نشناختم و ان دلبر سراپا ناز را چون چشم در بار
از برای اسباب مجلس عیش من داد در سبیل ظرف گفت که مرا چو به تو نامه کباب جگر است و تو را ساغر [illegible]
ارمی چون کبوتر شعر من چو تشنه ام در آتش ❊ در عالم آب بی تو حاجت ❊ گر [illegible] لب بر لبم [illegible]
قصه از زبانم بشنو بدانکه چون سیده را از قصه سوز محبت من و نوا آگاهی شد روزی مرا نزد خود طلبیده از حقیقت [illegible]
نهانی ما استفسار نمود مرا که [illegible] زبان چون برگ سنان لنگر معیوب در جان مدعا گذارد بود چشم اشکبار
از نهر سیل [illegible] شظری از نظر مدعا بنا نموده چون سیده از عالم آگاهی یا کاه و بسیله مراد مطالبه یکی
بر جراحت دلم [illegible] و برکف [illegible] نمک [illegible] افزودی نشاند و از ان زبان که [illegible] مرا محرم سراپرده
تا شب [illegible] حضور طلب نموده بود [illegible] که مرا بمجلس محبت عیش طلب داشته [illegible] عشرت را [illegible] چنگ و ناله نی
سرود و گرم نمود و خلیفه گفت فلان صوت را بنواز [illegible] شعر منتقی چرا امر گرانی چه عود ❊ بود چند بزم نهی از
سرود بکش جگر انگیز [illegible] الم با دوار زمانی روزگاره ❊ [illegible] صوت خالص [illegible] بهوا [illegible]
موش و سکون [illegible] در اشتیاق و گریه در آمدم مقید ز سبیل تعجب گفت اهل نغمه را موجب گریه در برابر

جیب رات برکو و کریه کریه تلوارت الکمر مرا ز روی مهر نگاهی بسیده نموده دیکر باره شعر دیده را الطوفان وادم شعر کیانم بر
در ده اظهار ⁂ هر دل سنگ خاره کرد کار ⁂ بسیده و دیگران همه از گریه من در خنده شدند خلق را باز از گریه من و خنده ها
تعجب زیاده شد که چگونه این ابر بهاری یک چمن گلستان خنده ان ساخت و این شرر تیغ باز یکری چه انجار زجاک بسم برکرد جام
اما شعر از گریه پی سرابیم ما ⁂ شد نجف بکباب عمه بیدار ⁂ پس چون بیده خواهم تقدیر را مایل کشف آن فاطمه دیدم
کتمان ان را اجمال نمیده مقدر را الوکند بر برک ایذای من داد و قصه عشق او و مقدمه گذشته را مفصلا بیان نمودم شعر
عشق را از برملی ⁂ گفت یاره تمام بی غلطی ⁂ پس خلیفه با لب خندان از من پرسید که سیده را میکو یدکه دست بر خنک عشق
بارگهای جا چون چنگ درکاو شش اشک باد روح من بسته شپاند اخته بار دیگر گریه آغاز کردم مقدر چون از تو ز
حالم اکهی یافت عبد از زمانی تامل با در خود گفت ایا چه شود اگر با کنیز خود زیبا ملازم خود داده باشم سیده و شیوه لطف
پیش نهاد خواطر خود ساخته با مداد قدم پیش نهاد که بامداد دولت همیشه دوره را از ظلمت شام ملال با دمن بر گو اشتم
نشوه التماس البابس نمایم که بزم افسرده دو ما برا از پرتو شمع وصل ضیا بخشیدن جان است که روح در رکا لبد صورت پذیر
برکوه بیتون دمیدن پس مقدر فی الفور با این اکنیز را امر رود است که بر شتران بار کرده تمرد و لوم فرستاد و مجلس تو سبیل
صبر جایکه ابو الحسن را فرح بعد از شدت حاصل شد قصه ثروه بزار صفهانی که در زمان شاه عباس ماضی جوان بزازی بنا لطف
دختر ماه پیکری از دودمان مجد و شرف بعقد نکاح در آورده بود بیت فلک را که بنگی است بر دم بدست ⁂ بسی دل چه جام

[illegible]

بودی سنگ ⁂ که گن که با هر کس از حرص و آز ⁂ چها باز دادن گنجه و جهه باز ⁂ و چیان این بزرگ آ
روزی ان حمام ارگک خسر ام بقوم حمام قدم در کوچه نهاد در اثنای قطع راه جوانی بسیار او بر بساط
سلوک پراکنده نظری را بحرکت عماری باد صبا نقاب کشف نظر بر مطلع افتاب جمالش افتاد چون سایر نگاه
از شعف جب گربی هدف ولش برسیده راه شانست از روز تا شب و شب تا سحر که بر بستر
شم منعم لطف جسکر نمود شعر بلبل خندد باز به کلش نوائی ⁂ رفت از کفش عنان بی دل ربائی ⁂
اما چون شعله عشق ان ساحل این عقده بجر سپه الخف کهکشانی جبل به زال محیله که هر زمان نموی ...
سبب آن کید کن عظیم برباز وی اندیشه جادو برشه بند و شیر خند بر الاحسام عنان
را الصوب میدان مقصد منعطف ساخت و در سنگلاخ شقاوت روز و شب سعی در تا جا
چیان عجوز رچنگ فات ز ربه حکر احکمک در آورد بیت کو شتری عجز که او را ⁂ سودای نو
در بد رنجیده است ⁂ چون تو خاتون ادلیل ما عادت افتاد اسیر عجوز همان زرش بر کنار نهاد با انرا
بر نهاد و ان چه بر میان زد حصول مطلب طالب را پیش نهاد همت ساخت و چون نیک نیسم بچه عذر
لنگ قدم در سرا و قصه آن نسر جل و لبران عمر نهاده و چون ان امر زده و نسبه شد در راه جو ...
آن شتر ادهم صحت جاید ا و هر روز بقریب بدان اشعاری و نکته که از کنند الف را با



از بیخ آن آهو قرض صید دام تحف نمود بیت چون کل رعنا دو رنگی بسیار روزگار ⁂ زانکه ازدانا نیک
کلاه هره و گلگون می کرد ⁂ تا آنکه روزی بفرعی در برم عوض بیحابا زبان برگشود که صبا چشم آهو فریب را
و حق ... دکه شعر زرد بر ازا کمند نگاه بشراک لف بسته و دوخته طره کوی جهات ب
قرار کیم هزار است ... را با ... (red marginal line)
نصرت در استین که بسر دراز ابنای طاف چون جامه محبوب در هم شکسته از جمله در این ایام جوانی
خوش صورت و صاحب مکنت که سر چه بخبر فلک و رنیاورد ولعل بار آن لخت دلدار و عنبر لعب جو
کهر زیر سر کشیده و برکالهای کباب جگر را سیخ مزکه شیده از نمک سر رنگ شور نموده اگر
بو بر زکوة حسن را فرض عین شمرده با یکشیق فوت لایموت وصل جاره جوئی از ان گنج حسن وی جسته کم
کرده شعر از قطره روان اشک جهان آرا آید ⁂ که یار برامن ز ملال آشنا ⁂ از باد و نه کم که او
زبان بسته ⁂ تا از دل غنچه گره نکشاید ⁂ ان شکر لب شور انگیز چون از ان عقرب شش ز خان ...
سخن طی شنید با وی ارشش بسوافی دست در کردش حلقه گرد شده از شش ملامت چون
خانه زنبور سنگ نمود پس کشید از ا فزود نصرت بتکدمند پیش داد و ندوار خانه بیرون ...
کرد و قالی جالی بیرون کردند بیت حرف بیده او را سرا اخب ⁂ دل بید روز ... دو ۱۱
اما چون ... اکار ره مانده را پیسوخاک ... دو ... در چشم کشیده او بر بورا انکم کین بسنک شسته

[illegible]

نعوم اسعام صورت حیله خوب در جمع خواطر نقش ببست و کیفیت این واقعه اکه روزی نقش
دلباخته را نگفت صبح صلا در ان باب که امروز بدکان زرگر این عجوزه بدیع و برگزیده حسن
دلبر بری گرفته که در کارگاه فلک اطلس چنان نقش تازه صورت نبسته دار وی خریداری نمائی ⁂
چنان از برد و شندی بسیار ⁂ که جهان شود دیده روزگار ⁂ و کوشش تمام این راز را و ساز گشته
با تمام رسانی که مرا معشوقه ایست در صد حسن که یوسف از شعشعه پای حسن زیبایش خواب از مخل
موج از خارا نهان کرده و دور از زنگ باکرنیش فلک و تلون طیلسان شب در نور دیده چون خواطر
مشکل پسند پیش بهر تماشی در نیاورد چنان چه بری از تو خواهم که موج بر نگاه جبران نماشای پیش
کرده بیت با گوهر اشک و نقد داغم ⁂ در دیده و دست بی بهامن ⁂ از لخت جگر متاع رنگین ⁂ دار گ
بی را آشناس ⁂ پس چه بر نقش از ان برابر خوید و تزوین آور باکری چند بر بوده تا روزگار اشو
ستمکار زنم امرد عاشق ماجرای برنائی قیام نموده چه بری از ان برابر شیخ که زنجیر بدو بان عجوزه داد
ان عجوزه عاجز کش چه برار ادر زیر جامه خود نهان کرده قدم در سرای آن شه و قبا نهاده و بر رسم لا بد
با خاتون مهمان نواز زبان گله بر داخته را انگابت و شفاعت انجوان بر گشوده اتش خشم ان
دار آب و گل عصمت را سیلاب تند نیک فسرده و فشاند بیت بگویه بکوارم جه راندی ⁂ چه

خالی ام ؛ فتنم در هجر تو شم ؛ در عالم خواب شی خسته تو شم ؛ بر زوال زبان طویل واما حیف وقف نموده
چون مانوی جمله مراعیش مشغول دیگر دید غافل از اهل خانه انگیز را در زیر سجاده مرد نهان ساخته
بیرون شد روزی مرد برای ادای نماز سجاده را از جای برداشت ناگاه چشمش بر انگیز افتاد
گر شتری بادی گفته بود که من این را بجهت معشوقه دکوه میخواهم از خشم رو در جنبش سیاه گشت آتش زنه
وار قوم جنگ سبک باحضش در او بخت و رشن زبان را در عتابش چون سوزن تیز نمود شعر
غفل با داغ خونم چه دم از هم زد ؛ شور دیوانه گیم سلسله را بر هم زد ؛ پس آغاز خوشنودی
نمود که این وصله بدین جا چون راه یافت خسته بدار این قماش سخن که این جنس بجهت معشوقه خواهم
میخواهم و الحال این فتنه دلبری بنام نرگس شهلای تو بر آمده اگر چشمت را از چشم خانه بر کنم و چشمه
حیات را بگل ممات مکدر نسازم نام مردی از من چون مردم دیده مور فشان باد پس از آن خنده کرد و راه
جنبانیدن شش را چنان از ضرب چوب مقشر ساخت که هر قطره از خون شش از بن تار موی شش چون دانه تار بصلای
مرجان فروشی داد و رخ لاله گونش از ضرب طپانچه چون گل زعفران کبود و شی آغاز نهاد شعر
قدح نوشان برم غفلت خسته شوند اگه ؛ که دست می پرستان را افلاک ستامی بندد ؛ زن بیچاره چند
سوگند مغلظه و ایمان موکد یاد نمود که من از این خجل این قماش خبر ندارم و از عشق اجا آمده داد آتش محرم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

و در این عجب من از لوث مهر خیج چون دامن مهر پاک است فایده نداد و عاقبت جنس بعد فرسنگ
از مغضوب مرد و درپای زخانها ساکن گشته و دیگر در برابری ترشها ناکه بحقیقت
این حالت کمال احتیاط رعایت داشته چون سقف علم وی مجید و شرف اندود بالین تعلق
گرفته بود پس از محنت های صبر ملاحتم خورشید و در حصار **انما اشکوا بثی و**
**حزنی الی الله** پناه به طرف محل کرده ای عالم اسیر و همایر رنگ
هر پاک و ناپاک این رنگ و ریب را از سینه تو هر شش پاک بردارد بیت دل چه گوهر
بسته انگشت قضا در گره است ؛ یارب این غنچه نشکفته کجا بگشاید ؛ و دوری این بحوره نگاره
بجهت معشوقان جگرخواره بسرای براند و در آمد چون چشمش بر آن گلعذار افتاد
بری دید که هر تاری از گیسوی زلفش چون سیاره کرده حلقه حلقه زده و هر لحظه جگر سوزان کار آتش
مری تره چون خانه زنبور زخمهای لخت لخت ماکر دیده لعل تر شش که از شهد تبسم قند در گلوی شکر
اکنون از موج افغان شور بود و رقیب بار طاقت بدو اخته و آهوی چشم نگار اکنش که اگر در سر حیات
بر سر جشمان کشمیر و حیرت اکنون لعل سر رنگ کان بد خشان از کنیسه پرداخته بیت زخا
لاله گونش از رنج ؛ چون گل مهر زعفران سنج ؛ سر و سهیش زطعنه نون ؛ اغصه برید نکسه

زینت بخش | ارزنش



مجنون ؛ شد دستش برنگ خاشاک ؛ غلطیده زبرسم بر خاک ؛ چون آن مستوره پاک نظر
پاک سطر بر از زال ستمکر افتاده دانست که گرفتار زمره کیده آن شوای اهل شد برخواسته رده آن
نصیحت و باز زبان کلاه بردار را نوای تیانی وی آهنگ داد و گفت جاره همسنگ آن بیچاره در
دانش بهادر پس از روی لامه زبان بعبرت بگشاد که گوهر پاک طینت صدف عصمم که چون از آن
مرد و جهان جباجم نکنوده الحال باستاد حیات که استاد فن صورت آنکیا را در آیینه تصور جود
تصدیق نداده شوهر من تیغ کین بقصد قصاص از نیام انتقام بر آخته و چون کشف این عار خبر بیازی
ای طلسم شکر صورت بپذیرد اگر که هم فرجی بر جراحت شده ترک داری امید دارم
در روضه خلد برین صدر نشین مجمع دوشیزگان **انا اتقشناهن انشا**
**فجعلناهن ابکارا کردی** بیت ای چاره گر همه از چون من ؛ بی
لطف تو عدو تجه خون من ؛ دل راست امیدی از در تو کام ؛ بر کرس نهال چاره کار
کام ؛ الغصه آن پر فیلسوف بدبیر را با همه قساوت قلب از آن ناله و زاری آن مظلومه سیلاب
ترحمش در فوران بدید آمده بیش بها دخواطر خود ساخته که چاک گریبان فتنه را از رشته
اصلاح بسته و رفو نماید پس نزد عاشق دو آماجه مرکب جهد در تاختن زبان بر گشود که مطلوب را

بدین زافی

آب انون زاهی لعل سخنم بیت عمری شمار حلقه زنجیر کرده ام ؛ آن دلم گسسته بهر زن
اشنا ؛ ولیکن چون شوهر سبب وی فی الجمله بنظر رسیده مادام که چاک تهمت بسر این عصمت
ابریشم تره از لوث فضیحت بدوزم باسر و قامت تو چون باد دام و دو مغرسه از کشت به این
بر بنیاد پس صلاح در آن است که نزد براز رفته مطلبه وجه شش بهای چون براز در جواب
گوید که متاع مرا حاضر کن تا امر مطاع باشد جوابش گوی همان روز آن وصله را دوخت
آورده وصل مطلوب خود نمودم چون ملاحظه نمود رضی خاطر شش گشت و روزی از روی ینافت من
چون چنان دیدم در زمان از او پس آوردم چون دکانش او ربسته دیدم آن وصله را بنور بخشی
از حیله خود دادم که بخانه ات آورد چون زنان خانه را مشغول کاری دیده انجیر را در زیر
سجاده گذاشته بار گردیده چو جوان عاشق نزد براز رفته مضمون ماضی را تا
نموده براز الحق تحسین بدید اگر رفته با خود گفت **هیهات انا فی**
**ای داد و هی فی داد ای** بیت فرهاد را زدست شده اختیار
از آن ؛ کای بیاد کاه اسیر فتنه بند ؛ خیال خام کار تمام عیارم را اگر که عیار عقل از نظرم
نزدوده و سبل خواب از دیده بسیل سر رنگ سلب نموده عنان فکرم را به بو الهوس گشته که

معتد | گرنه و کنج خانه

خضر را پس از طول بیابان در خاک آن است دیده فرخنده پاشش از خواب و بخت درخت کوسمان

صدف کاشانه ام را بخواست که چون شب سیه روسار زود مهر را کداین اوج حسم را

انداخت که چون همه بجل ملک گشت پس برو برابر ابراری دید از اعمال سینه کذشته نزد با وی

دسار رفته از صد محنه دیباره عذر ایام کذشته بازخواستیم و دو آرزن بوسیله صبر و تحمل از جنگ محنت

نهفت خلاصی یافته بشغف فسح بعد از شد که انجو شده دیباسی دوم در رحم

رحم بمعنی رقت است یعنی رقت دل است در حین میل وی بعطوف و این صفت اعظم صفات حمیده

طلسم سواد سمل درج کلام حق فسه بم که لالی الجمر محیط فسرانی با التمام دران صدف محزون

بدو گوشوار رحمن و رحیم بوشح کرده و معهذا که با احسه ای قسم این سکه برقد رایج دار العیار

سبع المثانی که فاتحه دلوان رحمت است شرف نفاذ یافته هر دلی که بصفت رحم متصف نباشد

رحم سلطان **لا یرحم الله من لا یرحم الناس** از ملک رحمن رحیم نبود

اگر بیت بحمار از محراب طاعت چون کمان نماید که سهام از بناب چون مخالب عقاب طیور الحیات

جگر شن خورده او چه دل کامن و جاهل خون خالی از رحم باشد بنابر اشباع خلاکه ممتلی از ظلم که ضد او

خواهد بود که ظلم بجدی مذموم است که بنابر دلالت که کریمه **ولا ترکنوا الی الذین ظلموا**

جمله انا

**فیمسکم النار** اگر شخصی خیاط قبای ظلم بسوزن فرو شد تا رشته او بر ک بس نا له

**بئس المهاد** خواهد شد چه جای اگر بر جیب پیرهن ظالم رخنه انداخت دو رز و پس شد

لابد هر دلی که بحمیه در دار الانقلاب جهان برکافه انام و نار جواهر و عوام رحیم و مهربان بوده

و همواره مداوای علل و سقم اهل عالم بر رسم عطوفت نماید پس همه اینه در بر مخصوص شدنی

مفتاح فسرجی و نصرت فتح الباب غنایی بر روی ملالش نماید چنانکه الحاجی زرگم شده

را این حالت روی نموده حکایت حاجی زرگم کرده و دیگر باره یافتن صاحب تاریخ چنین روایت

کند که صاحب ثروتی از جمله اغنیای البصره روی احرام شوق بر دوش همت بسته بعزم

حج بیت الله الحرام با همت تمام قدم در عرفات طلب نهاد و سعی کند تا بشرف طواف آن

قبله طوایف چشمه زمزم از نقش دیده گشاد نظم بر دست عصا زموی مژگان

کشکول کف ز چشم حیران و در راه مجاز ثروت سفیر مبلغ سه هزار دینار زر سرخ و

جواهر در کیسه بسته که به زر ابر کمر خویش بست که بمقتضای **احل الله البیع و**

**حرم الربا** سرمایه تجارت بر علی داشته و بوسیله ربح حلال از ربح ملال بر آسایش

خوابید از غم مال که بجیب نرسم به هر جا زاد و راحله میساید پس با قافله عظیم از خطه بصر

ر س

اعتقادش بهم رسید چو بدرستم بر پیدا شد پاهای که ز کوی یار بر گشت و چون از آن شانه کسیج در بارش

دل داخت شهر البصره در آمد بجهت حصول وجه معاش صفحه حرامش نقد دل از رخ ملالش

گشته تا آنکه در اندک زمانی اکسیر جوهرش کمیاب آمده سیم و زر را از نظرش چون نسخه کوکرد احمر

نابدید شد الفصه چون بر رشته کارش کره آمده و در رشته اعتبار جز غبار ننگ عار چیزی بیدا

نیامد در طلب کدیه دکان جملگی رده متاع آبرو را بدست دلال طلب داد ما حصل آنکه خوش قمار

مهره امیش را از رشته الم انجاد کسته کرم پیرون آوردند شعر نه از روی رضا خود

را اسیر داغ غم کردم کمند روزگارم که بگردن که بیا افتد و چون در وطن خود را محقر

قدر انداز ان سخت کمان و بدان ار بت مشکل نا بار خسر بر حسب ابحوری کرده و باز بر

سر فصل سفر سفر را بر حاطر حضر فضل نهاد بیت کزاین دو سنان الحذر الحذر

پس باری خانه را که حامله بود بر خسر سوار کرده قدم بطرف محرا اکشاد شعر باد با دان

زان گنده افسرا زی که بدریا است در سبکباری بر سکون چون بهار لشکر

دل لاجرم هیچو خسه در گل چون اندک فسر صحی مسافتی قطع نمودند تا گاه شب

شب قام سیه کلیم ابر بر سر کشید و تقاطر باران کلم بارانی احباب مبارک گشید بیل نهان



روی براه نهادند و چون سه روز منزل که قطع راه نمودند ببشی بصحرای گز فنی بسیار رسیدند و فرود آمدند

مرد تاجر بر بستر استراحت تکیه زده و همیان کمر حرامش را بجهت رحمت از میان گشوده در

زیر بالین نهاده در بخواب در دادن بنگام بهر ت قافله از آن موضع کوچ نموده مرد حاجی را دل از

**بحکم النسیان من طبیعة الانسان** همیان زر را در

منزل فراموش کرده و بعد از طی مسافت چون بیاد افتاد نسیانش نموده پیان همیان سنگ صدف

دانش را از کهربای ربربا وقانون ابن فقار نرا بدین نوا نواخت بیت جز باد مراد گشتی

کس در جو خطر غنید اخت چون قادر بر عود و واقف بر سقط سقوط لقط نبود لاجرم

بقیه برگ و نوائی که در همراه داشت راضی شده و برگ نوای حج را لازم

دانسته پس روی براه و دندان بر جگر نشسته دامن همت بمیان بسته با لسعادت درک مقصد

احرام بر بستند و مناسک حج و شرایط قیام نموده و از آنجا بمدینه مشرفه شتافته روی بغیب

آورد از برقر مطهر سید ثرب و بطحا و گرد مرقد ائمه هدی **علیهم صلوات**

**الله الملک الاعلی** سوده زنگ زرگر دل شکر با چون شکر نو بر سینه یکسی احمجت

پس بصدق تمام اعمال همه روزه را بجای آورد و چنان نگر که از صد نشر ترا لاتر نحلی در گن

اقل از

اندو میرت زده بقریه رسیده در خرابه فرود آمدند حصار او در مخاض بر جسم زن نمرتی
شده رحم الهی چون از مخاطره آتش این حرکت فرزند زبده ازوی بوجود آمد چون دره درونی
آلوزت مزید علل و کرشه شورهای گرمی شتان شد که بدان متخلل گشته سبب نضج
مواد فاسده ولینت اعصاب صلبه گردد ان شوریده از وطن آواره جنس حکایت کند
که دران حال از نزاشها کداشته دارد جه خرجی همین بکدانگ نقره داشتم از حرابه در آمده
بهر کوچه و برزن آن قریه درنگ می‌بودم **شعر** هر کس که گشت دور ه قرب تو پایمال
❊ چون گرد خرص پاند بهر کس نشان او ❊ اتفاقا روزی بدکان بقالی افتاد که قدری شوربای
گرم در دیگ داشت بدان اعتذبه که بود کاسه شوربا و کیای شسیع گرفته بازگشتم در اثنای
قطع طریق دو باران را به سهم دست اتفاق داده چه اسعر اخوانوش کردند ناگاه پایم بسنگی در آمده
افتادم و کاسه از دست بیش بفتاد که جز به سیاه روشن از غایت تحیر در طول و عرض هر شارع کوی
قدم می‌نهادم تا زه بیداد باد بغان تجتم رانکه چه کشید ناگاه سگ درنده سر بدنبالم نهاد که زیر
را از غایت تنگ ختمی که بیچاب می‌گرفت تا اکه من رسید زخم را بدر بدین از خنک وی الصید



ربسه

در طلب ابچوان نجات ظلمات دیگر قدم نهادم که ناگه کنبدهای پیچ سکندری لبسه در آمدم
و دنبالم مجروح شد **بیت** قضا چون در کمین کس نشیند ❊ نظر آتش های
خود نبیند ❊ چون مور قیامت بلا را بر بلا شنیدم بطاف کشتی تعف بند قایم
چون خنک شده و سوز ناله ام چون طنبور از پرده بیرون افتاد بس عود دل از آتش
حزن بشر نغمه ناله ام در هر کوچه و برزن قانون اهل شیون ساز کرده بر در هر سرای از
جور چرخ پیوفا بس از عرض شکایت بها بهای گریستم **بیت** چرا نالیم کز گردون کره در کار
ما افتد ❊ که ما را هر قدم از نقش پا بندی بپا افتد ❊ ناگاه از دریچه غرفه ناله گوشم رسید که کیستی و از
کدام شعبه که ناله بلند آوازه ات در هر گوشه و مقام گوش اهل هوش و منام پر از حزن و خارج آهنگ
می‌نماید و خفیر آمد جواب کردی بهره آب دیده ات پای سیل سکنا بدین زبان ابتهال حال کثیر
الاختلال خود را بر وضع حل از زن با رورده خرج بکد درم نقره ❊ نه آن شوربای گلک عفور و جراحت
جبهه بنگام العیوب رسید ما بجلا بادی بیان نمودم مرد مخاطب آن سیل بیغاره گفت ماحصل طویل
کلمات بجز این جنب که بکدرم نقره از کیسه ات خرج شده **بیت** از زده شوز رفت کرد مال
از دست ❊ کاین شیشه بسی در سنگ دیده شکست ❊ بتوان سرکیسه در بر بسته و گشوده ❊ اما



کیسه لغا شوان لب ❊ مرحون سماحت دری و دست در کلام خاطرش دیدم حرارت داغ شمامات بر طبع دلم
غالب آمده در جوابش گفتم اکنون که کیسه روزگار نقد سعادتم را تاراج نموده و دست فلک طرار باج دد
از نارک صبحم ربوده زر طاقم در دار الضرب حوادث کم عیار آمده و گرنه من صاحب مکنت بودم که در راه
حج کیسه سخون بگونه گونه جواهر و لآلی که قیمت آن سه هزار مثقال طلا باشد از من بگشت و معهذا ای پیمان که لب را
از فغان زن صبر و دم و در شرح موضع حج سعادت را اشتقاوت افزودیم بلکه بر دار قدم در میدان سعی
نهادم تا سعی بین الصفا و المروه قدم گشادم **بیت** و چون یار کننده است بعجب غوغائی ❊ مرغ این
باغ بدار دجری از جای ❊ مرد چون شنید دلش کیسه ات چه نشاندانش من الحرف را حل
نوع دیگر از حجره به دفتر نموده و چون نظیر و جنسی از حجره الغا یم کردم و روی براه آوردم او
مبالغه بشمار زبان از سؤال نموده از عجم آمده و درین او رحمت و گفت بان خدای که نقد حیات در کیسه هر
کالبدی و دیعه نهاده و زر رخسار عاشق را اسیر آتش باحی بسر رشته که قصه بیان کننده را
براستی در بیان آور **شعر** راست بر گوی قصه از هر باب ❊ تا اصل سنائی از گرداب
❊ مرحون مبالغه دیرا در کشف اسرار مفتاح باب سکوت دیدم چون کشف اسرار خیش کو
بیرون کشیدم و شمه از آن قصه بیان نمودم که پنج مثقال قبل از این کیسه بدین صفت از من در حج



از ساران اوج که شمس بر کرستان بود گشته پس امروز زمان مرا از روی لطف و انفد بخانه خود
برده و در عهده یکی از ملازمان خود نمود که به درایت معهود رفته عیال مرا آورده و در سرای علیحده که
ترتیب داده بود لوازم شغل ضیافت و مهمان نوازی قیام نمود روز دیگر که خسرو مهمان نواز
مائده سپهر فراز خوان لاجوردی فلک طبق زرین مهر را از نعمت ضیا لبالب ساخته بر سر بزم
مرا نزد خود خواند کیف الحال اسرح قصه مرا تفصیل شنو **بیت** زین بیشه تشنه که سه
گذشت ❊ مرا نیز بیکر و بر سر گذشت ❊ بدان که یک سال بعد از حج نوبت سوم به حکم استطاعت
انقیاد او و **والله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا** قابد شوق کمند جاذبه در گردنم انداخته
عزیمت راه حج نمودم بعد از قطع منازل در صحرای کرستانی با قافله فرود آمدیم ناگاه
جمعی از اجامر قطاع الطریق که بیلاد ایشان در ساعت طرافه خوف قریه بعده ذنب اتفاق افتاده
بر سر ما ریختند و شمشیر نکار کرد و سنان جان ستان در قافله او بخشیدند و بیاز روی حمله حمله ما را
از هر حمله بیرون کشیدند و بعضی را مجروح و بعضی را شده و برخی را مقتول ساختند
و همگی آنچه سرعوبان نمود و ششر عوبان از اسباب ما که بر زبان نهادند پس ما را از

در سنگ شیران انداختند در فند بیت جهان شورشی کرد دست قضا ؛ که شد تازه
داغ دل کربلا ؛ پس بقیة السیف که از جنگ خنگ ایشان جان برده بودیم بنات النعش وار قدم
در بیابان تفرقه نهادیم من نیز تنها ژنده لباس خود جسته در آن بیابان آوازه آوارگی را
افکندم و تلال و وهاد آن دشت را لگدکوب نمودم تا شب در آمد و گوشه سیاهی که گوش
بطن‌های ارحال را آگاهی نیست در زمان شب دیجور بیکسی من رنجور گواهی داد بیت
خنگ مه تیز رو در آن شب ؛ افتاد ز پا چه نعل مرکب ؛ گر هر پی پا شود چه اعمی ؛ از کس نشود
جهان سراغی ؛ چون آن جنبه محل توطن شیران بود من از اسب هم درنده مغاره را امتان
استتار لانه دیده بعون ناخن آن بیغوله را از خس و خاشاک پاک نمودم و چون ملخ در آن حفره در
خزیدم تا هنگام تباشیر صبح از لخت جگر رنگی شیر ابر کاطعمه دادم که همه موئی بر اندامم رگی از
سودا گشت و چون لیلی صبح راه تبسم بر لب شکرخنده داد مجنون آسا قدم در امنزل [?] واشتم
که ناگاه در میان خس و خاشاک که از آن مغاره جمع نموده بودم چشمم بر کیسه زر و جواهر افتاد
بصحیح که تو تا شش دادی در زمان از ابر گرفتم و از انواع شکرگذاری جناب قدس سبحانی
بجای آوردم بیت برومند گردد چه شاخ امل ؛ بکش باغبان دست کز عمل ؛ چه باک از قضا

[illegible]

خدا انجود

مخلف قسمت است ؛ که نیست رضای ولی النعمت است ؛ و با چنین شرط کردم که چون حقایق
وی معلوم شود و دلیه را فتا نیه گسر هد در ساتم [?] پس قدم در بیابان حیرت نهاده مبتدا شتم که بجا
بروم ناگاه اعرابی ناقه سواری بمن برخورد و چون مرا در آن بیابان جو نگوار دید تنها دید
افسرده از احوالم تمام سؤال نمود من در زمان خار بن شرح بیبیل سر تا پا چنگ چون
حنظل نمک پرورده لعاب زهر نمودم و دشنه زبان تشنه را از زنگار آه چون خنجر
لباس غزا در پوشیدم و آنچه از واقعه نهب غارت دزدان ستمکار و محرومی ز طواف بیت الله
الحرام بر سرم رفته بود همگی را الا قصه همیان زر بتفصیل با وی در میان نهادم بیت افسانه
خونبس [?] سر به گفت ؛ دود جگرش غبار دل رفت ؛ پس از وی پرسیدم که از اینجا
تا بصره چه قدر راه است گفت پنج فرسخ من از روی تضرع و تشفع با وی گفتم که اگر مرا
ببصره رسانی از مال خود پنجه دینار سرخ بتو دهم اعرابی به نبود ار امی شده مرا ببصره رسانید و اجرت
از من بستد و چون بمنزل خود رسیدم پاره‌ای از وجه لقطه را راس المال نموده و در این مدت
از برکت و منافع آن صاحب ثروت شدم و این قریه را خریده ام و وجه زر را در تربیت نموده ام
و آنچه جواهر بود اصلا تصرفی در آن نکرده ام پس در زمان همیان زر را از ... حاضر ساخت



و شیوه محبت و مهربانی بجای آورد امر و بیابان رحمی که با ضعیفه علیله خود مرعی داشت تحسین فرمود
بعد از شصت سنه قابض شد و مجلس قصه علمای دار المؤمنین قم که از سوانح مجدد است ذکر
آن مناسب این مقام است قصه علمای قم بالاده رضای دل آبادان نقل است که در اوایل سال
جلوس شاه عباس ماضی چهارده نفر از اجله علمای دار المؤمنین قم که قطره از موج
دجله فضل شعارشان آب حسرت در گلوی بحر عمان چکانیدی و نقطه از مداد قلم گوهر
نگارشان داغ دل علما اشراق را بجوان کشتی بی جهد ساربان برطرفی و ... حضرات
**چهارده معصوم علیهم السلام** که هر یک از ایشان در کتابخانه
کمال کتب اوصاف چهارده کانه نموده و در مدرسه خالی از وسوسه کمال نفس را تهذیب
اخلاق مرضیه ارشاد نموده بیت چون دفتر علم برگشایند ؛ مشتاقان از سر ذرا
؛ بوزرای نهند سوی محراب ؛ محراب شود ز دیده گرداب ؛ بعهد وفاق و پیمان اتفاق
بستند بعزم هند و دکن دکان وطن را تخته نمودند پس از رسم این خبر مرکب عزیمت را
بملک فارس و از فارس به بندر عباسی در تاختند که در آنجا کشتی عباسی بحجه فرکون
آمده و چه باد بادبان عازم سفر کشتی است چون مال همسایه اند از دست در آن بندر قبل از آن که
بلکه داد

رسید و لنگر

کشتی در آسیده با یکدیگر چنین مشورت کردند که ما حرمان بکلی از بی برگی چون برگ گل در یک پیرهن
غنچه گشته ایم و از تهی دستی چون صدف چشم بر دانه امید داریم تا هشت درم هر یک از ما را در
کیسه موجود نباشد بخت عاجز کش چگونه معاونت نماید شعر جان در تن مرده آرد افتقار
خوشتن ؛ با معجزه عیسوی از ابر و چشم ؛ گر دست تهی بود ابنای جهان ؛ شرمنده
تر از طبیب بیمار کشم ؛ قضا را در آن وقت ناخدای فرنگی جهازی از هرموز به جهاز رنگین
نموده اراده ناحیه نغیه [?] بنگ داشت ساداران شعله شوق را و بجانب وی روان ساخت
و آغاز عرض حال نمودند که چون ما را داعیه سیر ملک دابل است و آن خیمه بر سر راه
ولایت تو واقع شده چشم التفات از لطف احسان تو داریم که موازی چهارده هزار
لاری که تقریبا مبلغ دولت تومان تبریزی می‌شود ما را دستگیری نمائی که تا وجه مساعده
تو را بعد از مساعدت بخت در ملک دابل ادا نمائیم و بر اثبات دین از روی موافق دین محمدی
حاصل سازیم بیت مروت نهالیست در باغ دل ؛ که بارش بود مرهم داغ
دل ؛ ناخدا گفت مبلغ معین حاضر است اما چون شما از اهل دین من نیستید که
وثیقه این دین باشد پس من دست گیری شما بدین شرط می‌نمایم که بعد از آن که نقرب

تهی

که قوت دل بر سر بیش از پیکر و لشکر فیلدارم پس اگر از عهدهٔ ادای دین بیرون آمدید
نعم المراد و الا شمار ادر عوض طلب ملک خود برده مقید بقید فرنگ خواهم که شغل کناسی کنایس
و خدمت زنارداران ملت نصاری و عبادت کلاصنام ایشان قیام نمایید که عاقبت بالنقد جان
نقایض ارواح پیر ده موافق کیش ما بدرجهٔ بهلو که ارید باد در رقبهٔ ملت ما در آمده رقبه اطاعت
را مقید بقید و زنار ساز ید تا از دام و دام آزاد گردید **نظم** براه عشق چه باهیچ قوی دل باش
هر آن تیغ ستم را کی حیات مکن ** پس بیچارگان ساده دلان فاسد الرای که ربان
طوطی بیان ایشان فصیح ادای آئینه جهان نمای مبرهن است در شان ایشان این حدیث ناطق
است که **اکثر اهل الجنة البلهاء** بر این شرط راضی شده و تنقیف
نامه با ناخدا داده چهار ده هزار لاری اردی بستدند و در وجه حوایج و درست حال خود صرف ساخته
در خت کشتی نهادند **بیت** دست بهانه خصم گریبان گرفته است ** زان پیش کز تو نگسلد جوشی پایدار **
چون طی عرصه دریا نمودند بر این الطرق که یکی بر اهل منهی شد و هم فرسنخ راه مسافت آن بود و هم از
راه صحرا و هم از راه دریا و دیگری بکوهستان کوه که از جملهٔ توابع فرنگ است ** لشکر
لنگر انداخته که همین موضع موعود و وعدی سماشه طرسابق است **بیت** چه غنچه چند نشینی درون

در هم

خون صبر ** چه نور دیده برون آ که روز روشن است ** یا بکو رخ مشک این انجمن زده و مطلع را
(ملفه باد)
که چون فوج حباب سر بدایر موج حباب در دریا و ردا نقد عاقبت باقید قید فرنگ شد
اهل اسلام از نارک احتشام بردارید **بیت** باسر بریده تیغ بحجب لسان شمع ** با
بکش زبانه عشق چون شرار ** سکان سفینه هیچ تیزی ناخدا و سکان وی دیدند شراع را
جگر پر کاله را بر سر براه بادبان ساخته لنگر لخت دل را در دریای خون دیده غوطه دادند
جبر از لباس انع غوره دماغ های متلاطم کشادند عاقبت بر هنمائی علمی که ارشد ایشان بود صلاح
دیدند که ده تن از ایشان نزد ناخدا ساکن باشند و چهار تن از ایشان لنگر فکنده بر وجوب
دل گرد دیدند تا هنگام غروب که وقت زر افشانی مهر جهان تاب است اگر چون درم چهار
لاری سفید روی گشته فولاد دل ناخدا را چون سرب سوهان کرده اند و الا این سر دیگر
اگر همه سر برسر ناخدای گذارند که گردن ایشان را بطوق قید فرنگ در آورند **بیت** آن که
بنام جان فشانیم ** تا بشبم به تنگ زنده تا چند ** پس چهار ده نفر از ایشان از
چهار سفید طرف داخل شدند و بهنگام وداع آن ده نفر چهار ره ناچار سنگ خاره
را از آب دیده سفید چنگ در دامن مسافران زدند که چون انجم آن گوهر لالی علم و فضل

شراع بادبان و [illegible] لنگر



نقد طیب از خزینهٔ تحصیل جوهریان سعید گوهر معرفت که نور دیده فهمیدند بر ایشان ظاهر است که از ترشح ابر
مبادی تربیت تنها تحقیق هر دانه گوهر شاداب که در صدف معرفت منعقد گردد و سبب آرایش اکلیل
افزایش است **بیت** کم از کعبه نبود دل اسکندر ** بعین از سوید السواد کر
چه اظهار مدعا در این مقام از مقولهٔ تحصیل حاصل است **ولیکن لیحکم ولکن لیطمئن**
**قلبی** چنین از رخ این نمایه نقاب می گشایم که از اجهات مروت بد بعیت
و تکاهل در قضای حاجت مومن مخصوص سلاطین که موجب خلل در رکن کعبهٔ اسلام گردد
**بیت** مبادا گذار بد ناگه براه ** که در زیر هر نقش پایست چاه ** ایشان آغاز تضرع
و تذلل نمودند که تا حین سعی سر به تیره نمای است الحق توانایی است چه گنجایش آن دارد که
بحبه گوشش ما حلقه بر در مدعا گو بدو چاروب تره ما غبار ادبار از سرای انتظار رسید لانه زدود
اگر بعضی از شمار اوقف در این مکان بر خواطر گران است بحکم **نعم البدل**
ما را بر جای گذارید و شما بصوب مقصود بنهادند ره سپار بید یاران سکنه را از آن سخن
لازم دانسته بر ولا نراده جای خبر بدر رفته نموده بجد ای خارج الهم سپردند **بیت** فلک را اگر
خوش نقش تنها که آن بعضی رانها قصاص ** کجا نقش بندد خیال شبی ** ز شور بحر تنعمی شود در ادیب ** پس ا

بجماعتی از

باب سیم

[illegible]

چهار تن از راه تغازی روی بصوب مقصود نهادند چون بشهر داخل شدند در اول قدم تمنا
رهبانان بر در مجلس نهادی افتاد که بر نور نجابت و شرافت متحلی بود چون نظر خوب نوازش بر سیمای
آن جماعت افتاد آغاز ملایمت و تفتیش احوالات ایشان نمود چون از مجلس سرگذشت ایشان
باز پرسید ایشان چشم حسرت پر آب کرده از ناسازی فلک شعبده باز زبان گله بر دراز
کشیدند **بیت** ربی شعبه سامعت روزگار ** که یکدم نیاسود شان از دل غبار ** بدو درستی
جهان تمام شد انقلاب ** که در نبض خاک است از اضطراب ** پس شرح حال
خود را **من اوله الی اخره** بر رشتهٔ تقریر کشیدند بر دیدند نشناس که
دی بیر از جملهٔ اجله و اشراف شهر قم بود چون علمای عالی رتبه را ابر چنان قلبه دید در بحر
تحیر غوطه ور شده بعد از زمانی گفت بیرون ترس دار دین سر المراج جنه در شهر نجات
ترجمت فارضای داخلی که هر آن چنین سودای علت فاقه را بفتح باب فوز عطا شفا بخشید جود
غفادارده مهمان نوازی چون این معرفت را دستیم وقف فعل رانیک دید در زمان باتفاق
اخوان الصفا غوم کرباس فلک اساس آنجه و شد وجه گوشت نموده بدین وضع و زیب این بوار
شرم نمود **بیت** سهر سری ز زروج چراغ مهر تو روشن است ** کدام ذره در این جلوه که

سر از پا :: چون بارگاه آن رکن جهان پناه رسید بر در آن چهار خام اند زا
در بیرون سرا توقف فرموده خود قدم در درون گذاشت و چون شرف صحبت روی داد
امیر دانای استفسار خبر تازه از وی نموده وی در جواب گفت یا ایها الامیر غرایب کدام
خبر از این احسن و برابر کدام از این اغرب تواند بود که چهارده تن از علما از ان میدان علم که همگی
از جمله وعلّم آدم الاسماء کلها صاف جرعه در کشیده جان
وکاسا دهاقا جام وشارا البرار شراب خام نموده که بدستیاری دست تنگ
بر نگشته بیت زجام عشق خان گرم شد سر منصور :: که خورد باده و بر چوب دار تخت
شکست :: ملخص کلام آنکه بامید راس المال نقد حیات خود را در دریای چهارده هزار لار
از ناخدای فرنگی وام گرفته اند و شرط بر آنکه چون کسوت امروز در سیاهی شب در آید آن
تن اگر نه کسی زر بیتاک زیبا گذارند که بهشت ایام هفته عشق را در شب نوبت بهای بر ره پیچ جوان
با این چهار نفر در خواب نبیند و این چهار تن سر جهد بر کمان همت بسته دو پای در رنگ
کفش دارند که بسته الحق عقده گشای صاحب دولتی گره از رشته کار باز نماید بیت زبس
کشته بران مجال :: بخنده در چشمان ابنک ال :: ابر روشن ضمیر غبابیر که بهینه در صدد

عالم

قمر بقانع العجز دم

یا رب بسم

تعمیر بقاع الخیر مساجد و معابد از راه بر و احسان است چون والانت بمعنی که تنویر خانه دل از تعمیر
سرای ابست و کل احسن و انست است اگر جانیچه طلبا لمرضات الله این
چهارده نفس را اگر چه کلید گلستان بهشت اند و گل اکواهم دیده اصحاب غایب شد از قید
فرنگ آزاد سازی یقین که سرای سعادتش تا ابد آباد خواهد بود بیت خوشا دولت
سرای سپهر رفعت :: که از رشح فیض اش دل اتمند :: شود خرمی در نهادش زباد ::
چه در غنچه نکهت رنگ یک باد :: امیر دانای چون ترشم زبانی در عرصه دلاوری جود بر سر بهاده
بهر بر مرحم زخم ایشان موم دل را بر روغن مرحم سرشت پس عمار المجلس خاص طلب داشته
با ایشان رسم ملاطفت و محبت بجای آورده خوان نعمت گسترده و مخارن این حال معروض دا
که خزینه دار سرعت تمام مبلغ معین را در کیسها بسته دو نفر از ملازمان خود را نیز همراه
ایشان نموده باتفاق نقد بنه را بسنگ کشیدند و باد بار را با باد حرم مهمان ساخت بیت
کسی که داد بطوفان سفینه ای بسته اند :: که در حرارت اش دل ناخدا است ناخن موج :: اما
چون بسبب طول کشت ناخدای بی رحم دل را رو زر کشید دریای قهرش بتلاطم در آمد
بانگ بر چادرشان زد که از جمله چهار لنگر که قوایم الجسم بهای جهازه جهازات لنگر

محکم



بیالا کشیدند و یک لنگر دیگر را در اندیشه آن بود ند که بیالا کشند که ناگاه باد چهار موج از
کشتی انجهار علمگسار را در نظر ایشان جلوه داده چون از دور خیال فانوس را او پیدا شده مشاهده نمودند
چون فانوس خیال بر گرد آن نا نوس نو آورده و در اضلال کشید که لحظه هم توقف نماید شاید که از پرتو
ان روشنائی در نظر آید بیت برخندان سفینه در آب :: از موج انگشت جذر کن :: اما خاطر
نقد مراد چون پاره نزدیک رسیده بوای بشارت نعره بر کشیده که ای یاران مراد از غنچه
لب را بیاد نفس سحر در پرده بسازید که بهار اقبال بر شاخسار مدعا گل کرد و جهاز آمد
بسبل غنچه سر سبز گردید اینک خدای عالم وجه طلب ناخدا را انجانه خدای یا ایل حرم
نموده و خازن وی آن وجه را بما داده همراه آورده ایم رفیقان دل اگر بسته رشته رنج از
نشانه آب برق رخوا گشته بر اسم شکر نعمت دلنواز پادشاه و پیجار فنام قدام
نموده غنچه بازند کل خنده داری بس شب :: گر تو زو غافل شوی دوران کند در کار گل ::
پس آن نقد را تسلیم ناخدای نموده از جنگ بهانه وی جستند و رخت بسنگ کشید ند ::
و بشهر دال در آمده لذت عشرت تازه و عمر دوباره شهد کام گشتند داستان سیم در ادب
ادب در اصطلاح متادبین کنایه از حسن سلوک است با هر نفسی از نفوس انسانیه بوجهی که موجب

ایشان از ورسعادت

محمد انور

بار بسم وله

نعمت ره نگ عزت بها گر دد و حیا یعنی اجتناب از اخلاق ذمیمه که موجب و حشت و استنکاف
طباع عقلا گردد باعث ترک ادب غرورات موجب ترک حیا و نابت و ادب از حیا عجب زیرا که
لا محاله هر صاحب حیا صاحب ادب است اما هر صاحب ادب صاحب حیا چه
بحکم حدیث نبوی که الحیاء من الایمان جمعی که بزر غبت اهل
مکنت که صاحب ادب باشند اما صاحب حیا نباشند و ترک حیا اشنعت از ترک ادب
زیرا که ندامت و معذرت پادب بعد از آنکه بحلیه ادب متصف گردد ادسع الاجابت
از ندامت ترک حیا و بدانکه حسن ادب شیرازه وجود هر فردی از افراد
انسانیت و ترک ادب گاه باشد منتج کفر و ضلالت گردد و چون بخبر وارث اعظم الهی
و حضرت رسالت که از ترک ادب ناشی می شود تحقیر معبود حق و ی تعلق باتفاق جمیع ملل موجب کفر
ابدیت و از جمله افکار عرب است کل شیء یرخص اذا اکثر الا
الادب فانه اذا اکثر غلا یعنی هر چیزی که بسیار می شود ارزان می شود الا
ادب که هر چند بیشتر می شود گران تر می شود و در آثار سیر وارد است که اگر اصحاب ادب طول
العمر و کثرة البقا نیابند حضرت ابو علی سینا در حین ابتدا ادام چنین فرموده که

که رب انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین بگو
ارحمنی همانا که بصیغهٔ خطاب یا رب الارباب نوعی از خوش
کلام است در مخاطبه بدین شیوهٔ مرضیه سبب حصول فرجی بعد از شدت چنانکه از ان
حسابدار که بشیوهٔ ادب متصف بود بدین نعمت عظمی مفتخر و ممتاز گشت قصهٔ بیاد
آوردن خرد شادی یافتن کرخ بغدادی صاحب تاریخ روایت کند که صاحب ثروتی بود که اصلش از کرخ
بغداد بود چنین حکایت کرده که در بدو حال که بکمال عسرت و فاقه بودم در شهر بغداد
پیوسته دلالی و سمساری مینمودم و بجهت تحصیل رزق بهوای کیسه از سر خرف چون صدف گهر
امید بر کف نقش بسته و تمنای گنج در هر ناخنم در زیر خطرهٔ مشق نقش بسته سکه گرفته درا...
جین که بر سبیل سمساری از اهل ثروت چشم عنکبای داشتم از ادمردی ناجیه که بزیور حسن آداب
و وفور انصاف اتصاف داشت همگی تکیه از بلاد خراسان بود هر ساله بایسه مایه بسیار قدم در
شهر بغداد مینهاد و از چاشنی سودائیان فاقه را شهد مفرح در کام میکشید و از رشحهٔ فیض
تجارت او حیات در جام اهل تجارت میریخت بیت صلا داد لطفش بهر بوم و بر ❊ که هر کم که خواهد برد بهره بر

سرشته

جگر ❊ و پیوسته معاش من بسبیل سمساری که در سودای معاشش بد جهد مینمودم حاصل
دیده بود و بمداخل او فایت و بدین قلیل الحال الفریاغ بال میگذشت و طوطی زبانم بهیچ بذکر اوصاف
الکریم کلیم بود اتفاقا از مرور ایام مدت سه سال گذشت که ان مهر ماه سیر اوج کرم سر از مشرق
اقالیم معموره بیرون نکرد و ایام روزم را بر تو ضیا شبم را فروغ روشنائی نبخشید بیت چه مجنون بی
لیلی از رو ❊ ندیدم کسی بی زن و شهر گو ❊ من از حرمان ملاقات ان صاحب بدر ضیا که تو ب...
روی بیکرانه طوری گرفت بودم در انجام ثعبان عجلان و بدم شب ماتحیه باخره جون درکشاکش
سخت بودم بسکه در شارع اضطراب اسکندری عسرت مرا بسه دراورده کمند فقر چون مار
ضحاک بگردم پیچید بدان رسید که چون زال در آشیانهٔ سیمرغ غولت پای بدامن پیچیم
بیت از بس که ابد بسنگ بایم ❊ سوراخ جگر چو سنگ بایم ❊ مانندهٔ دست آسیا زان ❊ پایم
شده گوشه گیر دامان ❊ دولتک تزلزل خواطر را کجا بود دگر اسرار آستیب چوکان حسرت انجم
گوی بهرکوی شتابان بودم و چون گردباد وله بندغبار خواطر در هر بیابان قضا را روزی از ایام تموز
گذرم بسوی هیچی افتاد و بسبب فرط گرما که حرارت خورشید از تفش رابیال سمندر سوزان بود دریا
دجله درامدم و بدنرا از نفس عرق شستم چون از اب بیرون امدم بر کنار دجله نشسته گلی دیدم



پایم چسپیده از زمین بر کنده شد در زیر گل دوالی بنظرم امد چون همیان کهکشان حلقه در گوش فلک
دوال باز کرده و چون کمند زلف دلکشان بر اسپش قفسب صد چین زده بیت خم او چون
شکن طرهٔ خوبان دلکش ❊ گره اش شوق فزا چون گره بند نقاب ❊ چو دوال بر گرفتم همیان بنگر
ظاهر شد مملو از زر سرخ پس در زیر رختم پنهان کرده بردم و شهر دم هزار دینار بود
پس مرا ان شکر فقاعم بود و بقیات شوق بر دکان جسم تن را روح بحجب بخشید پس شوره بتجارت
داد و دست پیش گرفته و قدم در راه جد و جهد سعی گشاده دکان برازی گشودم و هر روز در
مدارج ترقی بودم بعد از مدت چهار سال مضاعف اتوجه زاید اورده ان نقد را در کیسه انباشتم
بهم انگیختی چون صاحب وی پیدا شود ان امانت را بوی دهم و از فیض شغل ذمه بیاسایم بیت
صید عزیز در بر شیرا فگنان بود ❊ مانند دام چشم من ابا بر اه گشت ❊ از قضا روزی در دکان
نشسته بودم چشم برزنده و دوش تکیه افتاد که چون گل سوری همه دهلا از جامهٔ ترفش رخ بگون
و چون لالهٔ نعمان همه ترک مقدمی کلاهش از دود داغ در سیای تشنه چشم حیرت زده
داه حسرت از دل بر کشید من دریافتم که کاه ابسکر و سابقت که در طلب مدارد که اکه الغرض
نزد وی افکندم و اندر اعرکه من تغیر شده اوجه را بر جاکفدا نشسته رو باین بتافت و دراک

مرکب

بدانی تو بنده

مارسم

مرا از پرسش روی دلی شوری در سر افتاده سکر در کام تلخ شد بیت زمانه را اثر لطف با اسیران
نیست ❊ عجب مدار که کارم از و بسامان نیست ❊ پس اعتقاد شتافتم چون بوی رسیدم
نشناختش کرد آن تاجر خراسانی که کارم خیره از وی آسان بسی انجام یافتم روزگارش مدتی همه اساله
جرم بر جرأت فسرده و چون سودای اختلاط را دربار از سابت دیدم دکان نقد حالش را
در سرای گشودم پس بخانهٔ اش برده بعد از رسم مهمانداری بهر نافی چون پروانهٔ اش احوالش نمودم
شمع زبانم از شعلهٔ حرارت دل فروغ داده حالی از شوب دروغ قصه سر کرد شعر
در دل خوش بس زیرکش از یاد ❊ هر کس که شنید دادش انصاف ❊ پس گفت هفت سال قبل
از این در محلی که عازم شهر بغداد بودم و الملک خراسان یکدانه یاقوت رمانی که گوهر صدف بحر
فیروزه گون از تجلی فروغ عشق حبابه مرجانی بسته کرده و زمرد در دکان شیشه نهاده و از شعاع الماس
گاو شش گهر بالیده بود بیت رهبر بنور روی عروس دولت او ❊ گهر بجیب صدف چهره
کردم جانب ❊ من نیز دکه چون نقد ادیب بد وی این جنس نفیس را در لطف جلوه ده و بمعرض
بیع دراور اگر مبلغ پنجاه هزار دینار سرخ ابتیاع نماید بفروش و ان ثمن را بمن اورد الا
جنس بمن باز ده و من فوت را لطف عاو کرها ازو ی بستدم و کیسه از ادیم دوخته باو بزاد در

اشغال جابه اده کاری و براده خم در طبقه فوقانی آن بهیان آن هزار دینار زر سرخ از مال خود اندوخته

ان بهار را بر میان بستم و قدم سعی در بیابان گذارده و از کاروان قدم خار خار با همه خار و خاره

در افکندم **بیت** چه ره از ره که بر باد به اسی نقش قدم ❊ بود از شوق سر امید تر از موج سراب

❊ چون بدین شهر در آمدم قبل از آنکه بملاقات خلیفه کردم ره ایضی شوق بر الصوب سوق نهیج دلان

نمود چون شب شد جمله را خالی دیدم بجهت ادای غسل در آب شدم و بیرون آمده رخت پوشیدم

و همیان را همانجا فراموش کردم و ببازار در آمدم تا هنگام غروب مشغول کار و سازی و انجام

مهمات خود بودم چون شب شد و کیسه بیادم آمد بحمد الله عزم کیسه برای نماز کرده کلاه

کله سر را از بغض خشم و نهی سالف لب بجانب غسل گاه باز گشته هر چند تفحص بجستم

اثری از آن کیسه ندیدم و حقیقت نشانش را از هیچ کس نشنیدم و گفتی همه قطره خونم چون یاقوت در

مجاری خشم دق بجمه گردید و گهر ای زخم از خراشیش ناخن چون زر را هیچ نقش سکه بر داشت **نظم**

هیچ جنگ از کار دل بسی بخشم برگ ها ناخوانست ❊ در خراشش سینه ام و تنم سراپا ناخن است ❊ و چون

کوته راه بیچاره گار خود ندیدم دانستم که از سنگ خاره بر سینه کوفتن جا نمی یافت ناچار بند بر گلوی

فغان بستم قید مذلت از گردن کشاده و روی بوطن اصلی نهاده ام چون آنجا سالها رسیدم چون گاه



یا رب بسه

خراسان کردخانه همه وضع و شریف بگردیدم و دوای درد خود را از شفاعات هر خواطر گشتیم بس

موارد ده هزار زر سرخ از عین المال خود نقد کرده شفاعت جمعی از مقبلان روی بدان قسمت قبله

حاجت نهادم و قصه گشتن آن کیسه و سرگذشت خود را در حضرت وی عرض کردم **بیت** خار

خار در دار بس بر دلم ناخن شکست ❊ دست همه جا نهی بر خواطر ما ناخن است ❊ داور دی

نجز تغیر بر آورده که چون دست حوادث سم را بچراش سم چو دیده ره ذره بخون آغشته و پای

تو اپ سم را بلگد کوب خذلان چون دانه بخاک مذلت سپرده متوقع از لطف کامل

آنکه قلم عفو بر جرم تقصیرم در کشی و بدین نقد مختصر آزمایش وجه طلب در گذری و الملک را

بحر قهر متموج در آمده گرد چین بر فرمان داد پس بر اد سینه و سرکشیده بهر کوچه

بازار می دویدند و از ضرب چوب بر سم پیچ و تاب می فکندند چنانکه از بن همه تا خنم چون تا خنه

پلک دیده سیل خون روان شد **بیت** چه از چوب هم گل بگردد ازو ❊ چنین شکنجه سر و بند

مو ❊ جفائی که بنود از آن سخت تر ❊ قضا اندر فرق این بیم سر ❊ القصه بعد از آنکه دو

و عذاب جمیع اموال و جهات مرا بغصب در آورده بتخواه نصف طلب وی شد دیگر جز نقد

داغ درگریه و آلم بهیچ باقی نماند بجز یاقوت اشک جوهری در درج دیده نماند و الی چون وان گاه



بکدرم دیگر از من وصول نشود دفتر بود تا بهشت حبس در آورند که در خفت از زر گشتن خزان تهی دست

شد بجز زندان مطبخ زالش باید و نصاره و غب چون لالباس و رنگ عریان گشت حسن مجلس را حکم

باصلاح در نیامد تا هفت سال در زندان بودم و شبهای دیجور بروز آورده ام و دل رنجور را در حشم

مورجای دادم **بیت** هم سرکوب گشته صید بود در زندان بسم ❊ بر برش سنگ زهر جا

قفس سر بزد ❊ عاقبت جمعی از نوکران خاک عصیان بود شفاعت بر بار سخن بستند

و گوهر التماس بر رشته بیان کشیدند که **یا ایها الامیر** سلک سی که در گرداب

تهلکه افتاده اگر همه چون گوهرش در رشته کشی که دیگر از صدف دلش گهر خیزد و جگر گرد از

از رنج رردش رنگی دیگر بخاک ریزد ❊ از آنکه سبزه ساده زد از داغ غفت بود ❊ ماند در آب

بهار بباغی که گل بگردد ❊ اکنون اگر از قلم عفو نامه اعلش را شعید رود نازیم یقین که قصر یاقوت

فردوس بجای گیری و الحال موجب التماس آن بلند مرا از آن مجلس خلاص کرده از سر طلب

یا قیم در گذشت و من خون از غایت غیرت و شورش حال دیگر روی وطن و تاب نکهت

اهل و عیال نداشتم ناچار سفر بسوی معموره که برج اولیاست لازم دانستم که بکرد نذرانه گلبد

هدایت **حضرت صمدی در فتح الباب** بر رخ امیدم نماید و نجته



گره گشای بسم رحمت ایزدی مفتاب نیابد گشاید **بیت** خار در پای سنگ باشد که در راه وفا

❊ گهر الف بر آسمه خود ارای نیست ❊ مرد برار چون قصه آشنا شنید سنگ و در آغوشش عطا فشر

کشید زبان برگشود که قصه عجب که هفت سال قبل از این مرا رو بداده با قصه تو آشناست

اما جواهر و یاقوت پریشان نظام در بنا بده بدانکه من در سوق بیحکی روزی در شط غوطه خوردم و چون بیرون

آمدم کیسه از ادیم یافتم بهمان نقش و صورت که تو نشان میدهی با مبلغ هزار دینار سرخ در آن

کیسه بود من از بیم آنکه مبادا صاحب چندین جهات و مال شدم و در سامان

محتاج **بحمد الله** که محروم جمیع افسران و الوجه را نقد کرده مدتست که در این انتظارم که

از آن بصاحب رسانیده و برات ذمه حاصل نمایم **بیت** گشتیم چون نسیم سراپای این چمن ❊

یک گل بنا قلم در این گلشن آشنا ❊ مرد تاجر از استماع این قصه سرو گل بشکفت با اضطراب

تمام گفت آیا آن کیسه بر جاست باز بر آزردن کیسه را حاضر کرد چون چشم تاجر بر آن کیسه افتاد

و آن سرخ عیاری کم کرده را در زیر زاویه انجاب یای بدان دید بسی نعره از شوق

شوق در فانوس سینه این نگنجید و بدار رسید که تا زبانه شوق در آتش باشد و سوق شوق

نماید پس بر از زبان اعتذار گشوده و دعای خیر گفته و جه نقدینه را با اتمام بالغام وی بخشید

ثوق ن
ربانیدن و رانم

داشت و براز چند مبالغه نمود تاجر برای صد دینار عجب بسته و برگ و خرجی را دو در احوال از آن نقد چیزی
دیگر برنداشت و باقی را نزد وی حساب نمود پس بجای باستعشق تا عجب بسته و طی کرده چون
برج کبوتر اوج گرفت ❁ بوی گل گر کند راه نمائی چمن ❁ برج چه دانند ره گلزار کجا ❁
بعد از سالی دیگر باز جوان عجب بسیار با زور برگ تمام از هر قسم نقد و جنس و اسب و غلام چون غنچه
متاع خار او چون گل رعنا طلس خطا برنشسته ان بسته شهر بغداد در آمد چون با برادر عجب
ملاقات اتفاق زبان شکر سرا ابتدای **الحمد لله رب العالمین** بگشود هر
خوشه امید از نم جانش سراز گریبان خاک بر آورده و دریچه نهال آرزو واز شح
باران رحمش خاک بر جیب سنگ خاره زده این زمزمه آهنگ داد ❁ بکار از فیض نسیم
صبحم ❁ نهد با شن غنچه بر زبر سر ❁ پس مجملا کیفی که در فیمابین والی و وی بود ادا نمود که چون
با قوت کشنده اتش را دست قدرت نمای برحق تو بر کفم نهاد بخطاش رسانیدم و شرح قصه را
بطولها در حضرت وی بیان نمودم و والی از حصول نعمت غنچه منزقب بکمال عجب و حسرت بجز دو
از رهگذر جفا دو خبری که بانی کرد ملب خندان بدندان تاسف گزید و جمیع اموال و اسباب که
ازین بر سبیل خیانت گرفته بود بمن باز پس داد و عذرها خواست ❁ در سواد هند زنقش
السواد اعظم



بر سد بر کس بکام ❁ لیک در چشم اسیران تمام عکس بد است ❁ القصه آن تاجر ... ساده را بسوی
حسب دین بچنین نعمتی که دم از عمر دو باره میزد فائض شد فی الحقیقه درین حکایت فرج بعد از
شدت هم دو را روی داده بچنین قصه عجیبه که ساکن نجف اشرف که از
سوانح متعدده مجدد است و خالی از غرابتی نیست مناسب مقام است قصه مرد حسین و زن او
و نجات یافتن او از افلاس مرد حسین نام زندرانی ساکن نجف اشرف که پاک گوهری بود از صدف
بحر سیاده و فرزند چراغی از محراب صومعه عبادت علم دانش چون کفهای بند ان عدل
دو سر یکتا بین بسته و صدق احادیثش چون نطق و ضرب صاحب احوال سلوک خود در
گوش دایره اهل قال و حال نموده چنین حکایت فرموده که بعد از ادای دو رکعت نماز حاجت بعد از آن که
در حجله گاه قضای حضرت افزای نجف اشرف بمقتضای شریف خیر البشر حدیث
**قال النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی**
دختری از دودمان مجد و شرف بعقد نکاح در آوردم و چون شعله شتی از ... شدم و
امور ان بغارت خشم گرسنه عاقبت کارم از غربت بجائی رسید که چون با رخاک بخوردم
بیت سوزدم چون با رخاک مسکن ❁ چون مور شاخم بجز من ❁ دست امیدم از همه جا بریده



و کوتاه شده روزی طعم از کسی بود نزی طلب بخشی من روزی لطفات میمنو با اکه روزی طفلان
خورد سال من که طاقت جوع یک دیگر نداشتند از غایت جوع که دو روز را ناشتا شب آورد
بیقرار گشته آغاز گریه و زاری نمودند و من چون قدرت بر چاره درد و طاقت استماع زاری
نمودن ایشان نداشتم توقف در آن بسته اگر ده دانسته بحکم **نعم القرار**
روی بجانب صوب دار الفقرا از قبله حاجات اعنی روضه معلای مرتضوی که مظهر عجائب نور
و مهبط فیوضات حضرت رب العالمین است نهادم ❁ بیت اگه از شرح سحاب
بجود دشت خاک دشت ❁ بیندد در جیب زلف حور لاف عنبری ❁ و چون پروانه گرد
شمع ضریح آن شمع همه پروانه گردیدم و دیوانه وار کف لب خشم و شان و دست بر
عروة الوثقای باب آن باب **مدینة العلم** زده شرح درد خود را بجو سعادت
بصد هزار نوا اظهار نمودم و هم در یوزه زکات نجات از آن دارای خسروی حاجات
کف دست طلب را چون صدف باز کردم و این زمزمه را ورد زبان نموده همه زبان ...
بیت شهابی تیغ حوادث نشسته ام در خون ❁ تو ناخدای من غم ... ملال ❁ ناگاه
خادم بی تحاشی نشسته دمی آمد که با میر درچه چیا که پنج نفس از اخوه اعوان و عجم اعنی فلان و فلان که



سال غارتشه محبت شماد ایشان استوار بوده و رابطه مصادقت فیمابین پیدا این زمان از را
عجم رسیده بخانه توفیر وود آمده اند هم از اشتیاق لذت صحبت تو و هم از اشتهای نعمت
حاضر دارند زودتر ایشان را دریاب که از طفلان تو بیشتر گرسنه اند گفتم **سبحان**
**الله** بیت هنوز رخنه تیر قضا نگشته درست ❁ که تیغ حادثه قصد تار کم دارد ❁ القصه از
خجالت شماتت اغیار و کشف صورت راز از پرده استتار گنبد عرش نمای تاج اولیا
که خلق جهان از سمک تا سما بر گرد وی در دوران شد گفتی که چون آسیا بر سرم گردید بیت
چنانم ز سوز و شش شسته اند بتاب ❁ که خالی شد از مغز همچون حباب ❁ چون فلک فرز
رفتارم از راه طاقت پیاده کرده شاه اندیشه ام در بساط حیرت مات بود و بالضرور از
در عرصه قبیل بند رنجون نهادم و وصه شرح حال را اندیشت قاصد گردید و دادم بدین امید که با
ستم را چون اسم مهر او حوث رسانده یا چون رنج حنظل در زیر خاک فنا شد زهر
چشاند بیت من جون کرده صیدم ❁ اسیر از آن بسوئیت ❁ با سمع خم نیخت ❁ یاد و بهم
بر دوبت ❁ هنوز ده قدم مسافت طی نشده بود که نظرم از دور بر اعرابی افتاد که بغول صفت
کسوت لباس عریان و دلو کرد دار و شوره بادیه گرد آن بود چون بمن رسید بلغت عربی آغاز

کلام نمود که موازی بیست سکه سرخ نقدی دارم و هر یک از آن برابر مبلغ ده شاهی بغدادی معتبر و شنیدم اگر کسی

سوداداری در رگ سودا اموری دماغ بیند قدم پیش نه که شیوه پیش می‌بهر کشادار [illegible] رشته رشته دماغ جان

خوش نفس فرحت بوقت را از عجب باز نیست بیت زین چو شاخ که شد ؛ بچرخ دعا بیشتر باز ؛ برده

عجب بس بیست ؛ عاقبت بار دلا ؛ مرچون همگی در این سودا ملاحظه نمودم شش نفر سرخ از وی بستدم

و او را همراه ساخته داخل بازار کشته شدم تا به در خانه عراقی که سالها نجابت من بوده رسم صدابی بر در حلقه

بر در رسم اکسیر زدم چون به درخانه یافتم با او رسم سودا آغاز نهاده هر یک از آن سرخ را مبلغ چهار و

شاهی بغدادی بهر قیمت و طلب اعرابی را تسلیم وی نموده تفاوت زیاد بر آنکه مبلغ شش هزار دینار

بزرگی چند در بغل بر شادان و شکرگویان برای خود شتافتم [illegible] حجه دارد بیست ؛ که هر دم

برنگ دگر ؛ اگر صد بار در سر افکند ادب ؛ که سر رشته غصه در شد ادب ؛ هنوز چندان ماخبر زمانی

در مهمان نوازی و ملاقات یاران واقع نشده بود که حجت خجالت من به نور پس بر صبا و استغاثه شرف بحجت

ابنای جهان فی کرمه از آنها خشم آنکه سیع ایشان بخشیده و دیگر از آن روز دست عزت جهان حلقه عجز

بگوش عجز ترکشید در بیست چهارم در طهارت طهارت بمعنی پاکی گشت و این کنایه است از پرهیز و اجتناب دل از

گرد معاصی و تخیلات مضله که دود آتش هر مطلبی برای علت ما مطمئن سازد و به آنکه ایام فانی مراد از دل

پخش بعضو

حق یطهرون نفس

جمع از اهل مراد



معنیست که مرکب از اجزای لحمی و شکل صنوبری است چنانکه امیر خسرو دهلوی در این باب در مطلع الانوار گفته است

بیت دل نه همین قطره خون است و بس ؛ گرنه زنده نام برار د نفس ؛ بلکه مراد نفس لطیفه است

چون نفس لطیفه را در بر عضوی از اعضای رئیسه مکان خاصیت و بنا بر بر احات تناسب در هر عضو از او

تصرفیست که موقوف علیه آن محل است مثلا در دماغ که اشرف اعضای رئیسه است فیضان عقل و جنون

لطف و غضب و کبر و ذلت منسوب به دو در قلب به اضافه رحم و مروت و جور و محبت و عداوت و جود و

بخل میگراید پس از این مرتبه اوصاف حمیده و ذمیمه را به محل باعتبار حال نمودن جایز است

و ایضا طهارت بمعنی پاکیزگی وجود است از دنس وطی زنا و اطفای نطفه در مدت حیض و قهر

بحکم حدیث نبوی ولد الزنا و اولاد حیض در نطفه آنست که روی جنت نه بینند پس چگونه از

روضه جنات کل بدایت چند و صاحب طهارت را که نفس پاک بسرشت بجز دو صفت متصف باشند

و در لطایف و اسرار الهی وما جاء النبی کرجهد و جد بر بیان بند و در حقیقی ز جمله مرغان

انجمن آرای روضه رضوان خواهد بود و در دنیا فرحه فرحه شد نفس بر هم فرح روی بهبودی و شفا

خواهد دید چنانکه آن جناب پاک طینت پاکیزه عمل بدین نعت عظمی موصوف شد در تجنیس براعت

بدل گشت مصنف خیر کرباس برنفت داده و در دو فقره دیگر را اکرم صاحب تاریخ از او عبدالله حیدر

زاده



آن کتاب مخزن رواج نگارخانه خط نسخ که قلم نسخ بر جمیع نسخ وجه کشیده چنین حکایت کند که در شهر دار الخلافه

جولاه

از نجار زاده شنیدم که میگفت در زمان حیات پدرم برکت با روی جهرکرش مدا [illegible] صبر و کبر باید

کار را نبکذشت چنانکه از دواله نخاله سبوس نان جو بنمای گندم فروش و لهای سپیدار اهل و عیال را

از گردش آسیای ملال چراغ امید می‌افروخت و در ریزه نان سپیده جو دوش برقاق صبح سعید را

نمک

در تنور فلک بر آتش رشک میسوخت بیت زخوان نوالش چه خوب و چه زشت ؛

؛ همه برده قسمت چه دهقان ز کشت ؛ بعد از آنکه آن بامروت وهمای اوج عطوفت از

سر سایه برگرفت طوطی نور افکن ان الله بنوای لتسافروا و

تغانموا مکان تجارت را زیب خوان نوقم ساخته ببر گرسلیمان

بصیرت راه گلستان ارم من را من نمودن بنگ ، به جمیع مال و حیات مورد ذرا [illegible] وضع در

آورده مبلغ دو هزار دینار زر سرخ نقد شد پس بعزم من پای زمین را از قید دامن رها دادم

مصمم سفر گشتم بعد از آنکه در طی راه قدم گشادم در منزل اول بر دوش بستم و به برت ظاهر السعادت

بعزم رافت احسام موافق است شعر ظاهرش دلفریب سوسه آب ؛ باطنش

دام حیله چون گرداب ؛ در چمن بنظر فراست نشواتح ضمیر این من بر شش را که به گنام لعاب لب

دید

حکم پنج [illegible]

مبیند آن گر

نفیع بیم نام جوارت

ذات ز بر از در

فلکرا بر ترم



حیل و دغا بر عیار بعمل بود نه نموده بودم دل آخر بحب ساخته محبت خانه برد آخر آتش شده و آن

مهر شسته بستم و مهر گریه را در لهاس گرشادم بعد از قطع ره منزل اشیای ارزنده رنگ لطایف بعد از

انکه فرخواب فال بنام کشید آن کیسه را برگرفته در آستین جا داده خانه خانه ساخت چون من

بهنگام پیاض صبح که روی دچهره داشت از خواب بیدار شدم کیسه نقدینه را در غیبه خارج عدم دیدم

نقطه سویدای دلم از طریق فسح درشت بیت بجای خود آن درج را درعطه چون

ندید ؛ بدریای غم شد چه در نا بدید ؛ پس چون دیگر کوت بسفر ندانستم فسح ابن

عزیمت نموده بعزم عود دعود دولا بر آتش قدم نهادم و بهر دوای صداع دیده زرصندل خاک وطن

گشادم چون ابشهر در آمدم و از مال کشده نشانی ندیدم عاقبت جان در تحصیل قوت کردره در

ماندم که بر شب روزه دا باب کوزه دیده بگشودم بیت ز سودای جوعم همه مرحله ؛

روان از پی جوش سه ابله ؛ چون در وطن کار من حیران بار کسی بهمه نان بیگار کشید

گفتم نهان به که از پی کار روش رفته رشته حب الوطن را از دل گسلم که داغ شماتت

کلف چهره از ادبرداشت و رنگ خجالت رنگ آینه صورت صاحب ذرد بس بحجت

خود را برگرفته از شهر و اسطه روی بناحیه نهادم و در قریه بارکردن گشادم کرد فرسخ در

از شهر بود پس دران فرصت بیکس بیاخته در باب لطف بیکس نواز از آن دو چشم النعاقل شبی از
از دور دچوع مضطر شده چون موجه قدم بر بین و بیا رحمت اضطراب برزدم و چون طلاطم عد بام در کنار
بختیان داشت چون پاره از آن لفظ در بیخاب صحرا دور شدم گذارم بر خرابه افتاد که حراز
عنیت خانه خراب کنان بود شعر شو غافل از حرف این خاکدان که هم جای گنجست و هم
استخوان چون بدرون خرابه شدم زنگی دیو صورتی در آنجا دیدم و دیگ طعام در بار
داشت که از غبار رخسار نقاب سیاهی بر چهره چون دیگ خود بسته وار دود نفس
کحل فام شانه در زلف دود مطبخ نشکسته چون چشمش بر من افتاد همیشه از خواطر حیرت گشته
بانگ بر من زد که کیستی و چون بدین منزل ره یافتی اگر دزدی از در چون منت چه نواله نصیب
داگر عشقی بهر دست مرد شه بز احواله مدار اسب بستن بر زبان بنیاز مندی شمه
از زبونی بخت سیه که کشکول دیده مرا چون کاسه گدایی سر بهوای احتلال از جوب
شمال مادی بیان نمودم شعر افسانه خویش فرش از یاد هر کس که شنید داستانم
از گرگی من در حق حال خال سویدای کینه از کین که دل دو شده مرا بخانه دگر از انخرابه ره نمود که
در انجا بیارام و خامی بکن تا طعام پخته گردد و نیم حصه بدهم و دست فرصت بنگارم که همین دم از



رسید اگر نواله حربی همراه آورد بکام تو بسته لقمه نواله شود خاموش شو احتیاط مرعی داشته و از بلند
کنی که انحراف از حال تو اگر گردد بیت بسا بانگ بی وقت بر خاشجو و بهر بیاد فنا
چون کدو پس من در آن از دو چون مجمره بالقعر با و به در خرابه بدیم وار نیم موج حباب اضطرار
چون نفس در تاب ار بیدم و چون زمانی بر آمد غروب زنده پوشی شب از متاع بستر گرانی
که کوه گره ان گنجی بجهاز را کوهان پشت گشته نزد زنگی بپای در آمده رحل اقامت انداخت و
زنگی از حقیقت حال و طول و زنگش باز پرسید غروب در جواب گفت که چون مدتی بود که راعی
سبک خواب مردم چشم تقویت عصای نظر چرب دنبه را بسر بنال داشت که
پیش از انکه طعمه گرگ حادثه گردد بتیغ صید بیش قربان سازم شعر بپاسبان تو
رحمت از نجوم فریب زگرگ حادثه تنها بر وی شبان چرا حاصل مدتی بسر بنال
ان خام خیال داشتم و منتظر فرصت بودم تا انکه وقت بعد از انکه کاسب پریشان رقم شام
اهل ظالم را مهر طلام بر عنوان زد و سوداگر کیسه دست از سود داشته دزدی بجانب خانه نهاد
من نیز چون بخت سیه بدنبالش افتادم و لیکن بوی جنبی خواطرش نگشتم شعر نرسیم که بجو
سر مرادم بباد در راه تن سبک مرا استوار یافتی چون بدرون خانه رفت من در دهلیز



باب

ان کسرا چون دست بر استین جا کرم نیست صاحب سه اندرون حجره رفته چون نگاه در اره دستش از
غارت گلدسته عارض یاری و ساز با زر سید پرداخته کل بدامن و سنبل بجیب من جیده قدری طعام
تناول نموده روی بیانوی چو گرد که ان غنچه صفت از زر لبالب است خاطر ساز ناگشتی زر بجهه خرجی فردا
بردارم که متاع بسر دوش رو رانیده چون گنج باد آورده بدست نسیم شب از دست بیت
ای برارودی همه فردای تو نوبت فردای پس فردای تو زان که به از ادم بسیح برار زر
برد شوهرا ورده در ترکشی از دینار فراگرفت و کیسه را در زیر سر نهاده در اغوش الضم یار بنشان
بخواب رفته در زمان جا سوس اندیشه ام بیدر گوش حرص رحم نشسته بجهه کین خرجی این دو
اهل بلیس را بر بدم دان کیسه را با اسباب که در نظر است بر گیر بگریبه بخدمت آوردم
بیت خوشه چینی اگر از خرمن موران نجشم حاصل را مکند مور بیکدانه حباب حال طعام را از دیگ در
کاسه کن که از جوع کارم بدار رسیده که درخت صبر را از شور انتش بریان بسازم پس طعام
از دیگ کشیده هردو بتناول ان مشغول شدند چو پرنانی کدشت غروب بسه را بخواب انداخت
خباز زاده گوید که از استماع این خبر خرمن شرر دل در غرقاب اضطراب افتاده خواب از
چشمم رمید شعر بصرفه ای در این راه نه که خار جفا خلد به پات اگر چو عصا کنی بسر زن



پس زنگی کاسه بار بکاسه بسا عطوف مراد لنوازی نمود لیک صبر اندازه خاک در کاسه ام کرد چون
نزد من امد ابسه اد از داد مرا دمن لقمه جواب شد انچه خواب حواله نمودم پس کاسه را برد من
گذاشت و خود در اموختن چون بیچه رس تاب قضا کمند جواب چشم بچشم ان جوالی
خو گرفته را پای پیچ گشته جگر سوخته اشک لب تشنه و تشنه فنا بودم مردرنگی بنجه دشمن علاف جگر
شکاف اندازد و در دوش مصطبه مطار گردیده شب مرگش حب نبلید بیت زبر واره شمع اگر
بر گرفت بکجم صبا تا جش از سر گرفت زلیخا مثل زد که یوسف اگر زمین در بها
خواست تاج کهر مکافات بنگر که ان خوش ادا مرا داد عمر دوباره بها نرا از دری قیمت
مدت قضاست که در کف اش سنگ را جان بها پس از تیغ چند دم عذاب دار
لاشه ان کلاغ شوم خبر را خواست که در خاک پنهان کند بنا چار ان پیکر ستمگر را بنا بر نقل بدو نیمه
نمودیم و دیگر راند و نیم نموده ان نیمه راند و در دوش گرفته از خرابه بیرون بردیم و در جوف غاری پنهان
ساخت و چون زمان طول ان گذشت بخرابه باز امده نیمه دیگر ان کالبد را القصد استتار
بیرون برد بیت من که نیم بر آب از تیغ غم دو نیمی چون برگ گل ز ضعفم بر دوش بر نسیمی
دمی چون ان طول گذشت در خروج اولیش دیدم از سر دلیری روان نزد ان نشسته متاع امده در

در زمان از هم بگشود شل او چشم بر کبه زر افتاد در زبان بشناختمش که این دلبر پرزیور است که در شعر من
ساعد زرین پاره در کمر من آورده تنگ کشیده و پنجه باز دی لقبش باز در طرفی عجب و حیف آنسته
در انبان نتوانم نهاد بیت انست که افت جهان است ۞ که از هر سم کاه زهر جان است ۞
پس سر را بسم شکر ایزدی جبین بر خاک سوده پی تعلل آن کیسه را با آن متاع بر گرفته در ردی بجانب

آن قریه مجدی

آن قریه نهادم در خارج آبادی سر راه دیدم در محلی که مؤذن در مسجد گشوده قدم بدرون هشت نغم بکم برد از
گلدسته رود و همه مناجات آواز نجات در گوش شبگیران جواب الکندن سر زخیر
نانوی شده آغاز شغل نمودم که از خوف خصم عنود پناه بنجاد را در داده ام امید که یک امشب مرا
در درون مسجد پناه دهی تا از گزند وی ایمن باشم که مروت تریاق زهر عقارب ملاحت است
چراغ انجمن افسرده سرای ابد بیت نجره مگذار در جام جود ۞ اگر شمعی از روشنی که دود ۞
پس مؤذن مرا در درون مسجد جا داد و در را بست مقارن آن حال نوای در ای ان هم بزد و در

شنم دشنام داد

گوشم آمد که زبان ستم شتم من گویا داشت و در سرای من بیک طرف قدم بهر طرف میکند
فاما چون دست ادبار چنبره بر پای نخجش زده بود و دلیل سر گشتگی شبنه در راه سر آن شکسته پای
لنگش لنگ ندامت مانده دل فولاد رنگش در زنگ شامت خوط زد علی الصباح که شحنه دشنه



بند مهر سر رنگ کیسه برتب را از کمند هیچ رسن در گردن افکنده در مغاره عدمش نهان باخت و نقد نیمه
کیسه این عطر ارسیه کار را از رواهم کوا کب چون کیسه حباب باز پرداخت شعر دگر روز کان بر کگردون
خرام ۞ بر آهیخت شمشیر گیر از نیام ۞ بفرق جهان چتر زرین کشید ۞ فلک راچه جایزه در زرین کشید ۞
من آن بدره دستبرد را در بچه خود بردم و بجهت دمساز خود قصه را بتفصیل بیان نمودم فیاض ریاض حمن بوطرح
قضا چنین آب رفته را بجوی باز آورد و صیاد دام کستر تمنا صید شده حسته را بکمند ارادات ما مقید
ساخت اینک زر کشته من که کیسه آتش را شیخ استعام علاقه حجاب کسیخته دفایل دی بسیه شمشیر نگاه
چهره شاهد زبان را چون شهادت آهخت شعر اگرچه خار دامن درید ۞ سوی شعله آتش چنگ
کیم کشید ۞ پس از آن قصه به پهرون آمده بوطن اصلی خود که شهر واسط بوده است عود نمودند و بقیه ایام
بفراغ بال و رفاه حال بسر بردند و همچنین قصه سانحه والد ماجد این راقم حروف که در
ایام شباب بر سر ش گذشته بود درج آن و را بن هوای مناسب سیاق آت قصه علاجمی

ستمع خوار ملعون دار

والد مؤلف از خنگ بکتش خان خداوند ارواح روح هیچ والد ماجدم را ابر جایا روضه جنان در
آهنه از آذر بهی شمس سپهر فضل که شمسه رواق قرنش شد ایوان اهل کمال را در رحال
بار کم داشت و فضل قبضه فاک طیشش دیده بصیرت اهل فضل و قلم را چون نو نیای قلم در غار غار در



رب یسر

تاریخ وصاف چون او صاف ضمیری نصف با وصاف مذکوره مذکور نیست و طوطی اگر به مقال اهل حال را
شرح صفای طینتش چون ربع تصویر معقد ورنه شعر اگر قرنها وصف او سر کنم ۞ ز نو بار بر نیت
دفتر کنم ۞ روزی از قصه فرمه شمول سرح بعد از شدت که از دور فلک بر سر ش گذشته بود
شیر عنبر از هر سر گذشت با من حکایت کرد شعر عجب شعله دادطبعش فرح باغ ۞ گرو سوخت ماز شبه

نردات

نحل در وغ ۞ چنین کرد طیب الله انفاسه در سنه تسع و تسعین و
تسعماه که از کربلای معلی به سبیل تجارت وارد شهر اصفهان شدم و سبی ملک محمد نام که با
یکی از بنات عمات من نسبت وصلت داشت و سبا بمه جمع و خرج ملک اصفهان بسر بر
دفتر دار شده و در آن حین شاه فهار غیب شعار شاه عباس ماضی بسبب غبار
خواطری که از اعمال شنیعه آن عامل جاهل بهم رسانیده بود رقم بعهده والی شهر بکتش خان استاجلو
نوشته از قزوین ارسال داشت که ملک محمد مزبور را بهر نوعی بوده باشد بدست در آورده در
قید سلاسل کشیده بار دوی معلی فرستند شعر سر سخن را اگر ز حد مستر است ۞ رشک اسبا
دام چون تو نبات است ۞ ملک محمد از بیم صمصام خون آشام شاه شیر انتقام جهان در غار ا
در غریبه بود که دقیانوس اندیشه سر اغش شوانشی گرفت بلکه فوت مدرکه اصحاب کهف





رب یسر

خان خوابش را در امید حس شرک سوا شهدی دیده شعر بیار کاه چمن شش از این گل سوری ۞ اگر
داشت بر ادر نگ خسروانه جلوس ۞ کنون طبا نچه زند سپهر از سر مهر ۞ بسوی گر به پدیدش
بروی باز پس ۞ خان مزبور بنا بر امتثال امر شاه قهر در تفحص وی خاک هر سرا
و برزن را به پرویزن تر هی بیخت و در هر عرصه در به نقدم جهد گرد آشوب لصر صر کینه می انگیخت و لیکن
از آن گنج مخفی جز خاک در چشم حیرت نشان منیدی و از آن شمع فانوس حج دود بر مخ
کبود صعود نمودی تا آنکه یکی از غلامان و بیرایت در آورده باب و مک شکنجه نمک ابی بر کباب
جگرش زدند غلام هندی سیه بخت کم طاقت از بیم ظول اسیا چون هند جگر خوار و حشی قوته زا
بر بجانم داد که فلان از راه قرابت او را انجا خود نهان کرده و با شاه جهان دام رقابت گسترده
لاجرم طلب کننده خود را از و باید نمود شعر این شور در سر نهان نماند ۞ چون بوی مشک
است در نافه رسوای ۞ شبی در وثاق خود بخیر در خواب بودم هنگام سحر که منور لیلا
بیهر سره ظلمت از سواد دیده نشسته بود و حور ای چرخ اخضر شغداب صبح بر جبهه نمالیده
که مؤذن اضطراب ببانگ حی علی الغقاب از خواب بیدارم کرد چون
سر از جای جستم چه دیدم جمعی از عوانان صاحب بروت که ریش کاه بهر و جوانشند

برسم ریخته تم را از چوب خشند و دستم را برسن ببستند شعر مرا دل بلا قضا برد تا بکردانی ؛ که موج
فتنه ام از بر کرانه مطلبید ؛ علی الصباح که مهر سپهر نشین جهان را در رنگ فلک برهنه بار خنجار اجار
کرد مرا به دیوان مظالم آن ترک ظالم حاضر ساختند آن مغضوب خشم کین چون دیوان دیوانه
خوی به دیوان جسم مرا لب کشوده فی الفور یکی از ملازمان خود گفت این جاین خایف را بکن دار
دار الفنا و خود برد چون دار شش از پای در اورد و در عرصه دار و کیر چندان چوب بر روی عرصه دار
که یاران ماده شتر را بدست دیده بایسه خود را چون بشتر به بالین عدم نهد بیت زموج
جوش در بازند ؛ بسر دست یا بر فلک یازند ؛ آن مدبر جفا پیشه در زمان چون شعله در من آویخته
مرا برد ان بسته آنچه در بردن بیمغز روی براه فرد الی الله کذاشته بر جوش تکلا بر
بازوی تذلل بسته و دعای توسل را ورد زبان توکل نمودم و بدین زمزمه باخدای فارج
الشدائد در مناجات بودم شعر لطف تو شهد خرمی با سر صبح آمیخته ؛
قهر تو زهر مرکی در جام بلا ریخته ؛ در اثنای راه چون اصفهانی دو چار ما شده از غایت لطف و
رحم همانا خضری بود که فایده بخشیده ازدی خان توجه او را از رفتاری عجب بجانب من کشید چون نظر
امعان بسیمای طبیعم را از رنگ جنایت خجسته ان جانی دید تعجب بر روی افسرده از حقیقت حال

داخل و ظلم بار بر

داخل و ظلم بار بر پرسید چون جواب سوالش را بتفصیل بیان نمودم بر ترحم بر حیرت افسرده دو برداشتم
قدم بر داشت تا در ان ساعت طریقه قطع الطریق نموده به بیت الحاق آن اثم مختف باتفاق قدم نهادیم
بیت شعله دیده هر زمان از دم این اژدها ؛ مردم سوکسان بخت دیگر تا کجا ؛ ابس الجنس
اگر مغضوب آسایش ستم را مهر کرند مر بریخته در زمان باحضار چوب و رسن فرمان داد چون
آهنک نمود که مرا از پای در اورد مرد اصفهانی بمردم سپرده سلیمانی بدایت عبار غواب از
دیده اتش سپرده و دو بغیضان رطب اللسانی بر آتش غضب نشسته و مصرع مکن مکن که
کو محضران چنین نخند ؛ و هر نفس تقریر می گفت زنهار زنهار از علمای امت احمد مختار که سید
ابرار ایشانرا در ردیف انبیای اسرائیل مسلک ساخته احتراز کن تخصیص حجاج بیت
الله الحرام حیما مجاورین حرم جبین علیه السلام که چون بوریا بر بریا یک قدم نکذارند
در رشحه فضه و ضرب براه او ران چنان رشته چهره خود میداشتند تو بعد از سنکی بنامه حرم و تقصیر ما هیک
کنک و از اروی منایی در بار از مکافات چون کبک شکسته بال بچنکال شاهین نکال کرفتار خواهی
آمد شعر باهل هنر ترک وفا پیشه مکن ؛ از دلکیری درین ره اندیشه مکن ؛ خواهی که تو در جنت خورسند بیا
؛ چون خس بسته خار جفا ریشه مکن ؛ ترک را از ان نصایح کالنقش فی الحجر

جا بر جمع شدن انام
رش و زشانش
بکسر راء مهمله باران
اندک و بفتح راء خون



ترحمی بدل راه یافت اما از باز خواست والی شهر اندیشه مند بود من نیز مبلغی برسم نثار که از ارا
اعمال مظالم مهلت که کوشید بتطمیع وی نموده غلام خود در انجه وصول ان بجانب خانه فرستادم مقارن
انحال ترک آهنک بارگاه خان نموده بجهت استمزاج و استعلام حقیقت که اگر خان در تجدید
تهدید و تاکید تجلید تهاون نماید کذشته را از سر کیرد الطاف چه زانیه رانیه سیاست را
زبانه زنی خوار و زار کن
بفرد احواله نماید و اگر خان را بر سر تغلب و تغضب بیند سر از قلاده حیا بر دن کشیده چنک چون
سک درنده قصد شکستن استخوان من کند بیت کهی از بخت از ادم کهی در کوشمال از غم ؛ به
کار خود چه کیر تو سلیمان شاد و غمکینم ؛ چون زمانی بر این بکذشت ناکاه ان ترک زند اینان شادان و
خندان از در در آمده چون بر مراسم مجرمان در صف نعال دید دست مرا کرفته در صدر مجلس جا بداد و
مرا ان تواضع را حمل بر تجسس به واستهزا نموده در میان خجلت و بیم با دل دو نیم حیران بماندم دور این
اثنا غلام مبلغ معهود را حاضر ساخت من خواستم که ان نقد بنه را در دامنش ریزم ترک در
دامن ابا و امتناع او بخیت که اگر بهیچ وجه درون نکذارند و اکر بهیچ باهی فلس نقل شیم را باز کنند که
که از قبول در رهی خواطرم در هم است شعر بنو دو بزرگوار ام بساری ؛ کز سیم ندیده ام کذاری ؛ مرا
از تو همین التماس سپرده که قلم عفو بر جرم تقصیرم کشیده شکوه زبانی زبانی در حال من بکوی شیخ

ماربسر

نرمانی پیش کرفته چون رسم مهمانی بجای اورد با هزار عذرخواهی و دلجویی مرا اطلاق نمود اخوان اصفهانی بر نزا
رها کردن
وداع کرده بجانب مقصد شتافت من با تحزمام روی بخانه نهادم که با وجود همه تجسس و اضطرار دراز
ابا اقتضای شعبده باز بچه حیله در جلاهی و رهایی من از این دام بلا کوشید تا که میخواست که چون خاک مرا برد
ستم ؛ چون شد امروز که چون غنچه مرا افسر داد ؛ روز دیگر جمیع را دیدم که در نزل و اقامت و ما بحتاج
و اسباب یا من تمام ترتیب داده بخانه من اورده و معروض داشتند که ابراهیم بیک وزیر خان این
احضر محقر را جهت نثار فرستاده با وجود انکه مو بمو حرفی از سواد رقش چون پنبه در دماغ این مرد
اوج نخوت جا کرفته تو شتهاره هر لفظی از زبانه نامه اتش داعی بر سر شوریده این صاحب سریر ملک
غرور سوخته خود را در سلک ملازمان قدیمی شما مسلک میداند بیت کرکم ازمور است لیکن ان
سلیمان بخت ؛ کاسمان ازراه تو نقشش نهد انکشتری ؛ چون درین ایام بهار از رشش دست
حوادث اورد رخت ریخ در چوب چینی است لاجرم بهر علاج قباد ل چوب چینی سوال است و بمرد زنکام
بود غرق از استماع این خبر موحش جان جوف از بوق حمق در دوران آمد که کور آتش حرص شرر و شغل
غضب شد پس در زمان بعزم ملاقات خان موئینه در بر کرده چون بمجلس خان در امد هر یوش در موزه
زبان موی شکافی شده و کله اغاز کرد شعر مهر فضت به بر و بام جهان میتابد ؛ شب چون مرا هیچ جز اه نمیداند

موی

بجب ازخان روشن نهاد پاک اعتقاد که شخصی از اهوه کربلای معلی که جای ان داشت که او را استقبال
نماید چه جای انکه جلادی را باستقبالش فرستد که بجنایت اخفای نمک محمد در نمک بشریعت محمدی رخنه انداز
اکرچه الحقیقه او را از مغز و مغز نمک محمد اطلاعی باشد و در نهفتن ان کوشد پس خان برابر با ملک محمد چون
دو کفه تراز و بیک شاهین غل مقید سازد هرکاه خان جام نشان نعمت باولی نعمت اول مثل این سلوک
کند مرا چشم التفات از ولی نعمت ثانی بوده باشد **شعر** مرا زین نسیم ار چه کل کرد باغ ؛ ولی اخرم شد بلای
چراغ ؛ مقارن این معاینه معاینه ترک فارس را در مقابل دیدار نخشم باوی کفت قسم بذات
ان پادشاه بی نیاز که قصر دولت تاج در ان عالم کون و فساد و چون **ارم ذات العماد**
بنام و نشان از صرصر هیبت اوست که اگر از خار خار تازیانه نورت بجنه داری قصه کل کند من نیز
چون پنجه رحم کاری بتیغ خواهم زد اکرچه همه خال چون لاله جامه قم را بخون رنکین نماید **شعر** ای ترک فسو
ور چه کاری ؛ در سر چه خیال خام داری ؛ ترک بیچاره بصیقل عجز و صدق ائینه خاطر خود را از
زنک و طغیان بر همکنان ظاهر ساخت در صدد معذرت و دلجوئی در زبر خود در امده بر عهده ان
ترک نمود که محبوس خود را از قید حبس رهاند و وزیر خود سبب بعد از اکل و شرب چوب چینی بدیدن
شما خواهد امد مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر تفکر غوطه ور شدم که این شخص کدام دوست حقیقی

بلشکر امرای



باشد که در شیوه خط النیب چنین بهانه وارد **بیت** از حال ما اکهند دلها ؛ در اشنایت هم
سپندی ؛ القصه چون هفته بر این بکذشت ان ابراهیم خلیل برت خوان مروت بدیدنم
قدم رنجه فرموده چون مرا ذوق ملاقات دست داد در زمان التماس کردم که از اوان طفلی تا بحد
رشد و تمیز پیوسته در خدمت خالم برعایت حال بسر برده و نهال وجودش در چمن امید بیمن
تربیت ان باغبان کلشن ادب و قابلیت نشو و نما یافته زهی طفل دبستان کمال که درس سلوک
را از معلم توفیق چنین تحقیق نماید و کتاب اوصاف را نزد ادیب انصاف بدین شیوه ورق
کشاید **بیت** ادمی از تربیت شود مردم ؛ زتربیت بتخانه کردد از حرم ؛ مرد را اعتبار در هنر است ؛ کان
کرانمایه از پی کهر است ؛ چون در خدمت خال جوم که در فنون سیاق و رقم برک نسترن را
از نقطه قلم مشکین رقم بداغ لاله علم کرده بلکه مفرده نویس عطارد از خوی خجلت دفتر حساب اطاره
چون دف ترسانیده با پاره شده بود لا جرم بنابر قابلیت ماده و حسن نیت در شهر اصفهان
وزیر جهان خان صاحب [illegible] کوهی کردید **بیت** که خصم بود با تو جفا اندیشه ؛ باید که نباشی تو خصومت پیشه ؛
چون شانه کره کشای میباش زکار ؛ هر چند که برفرق تو اید تیشه ؛ پس ما در اصفهان توطن داشتیم
ان مرد با سعادت رسم عبادت من دلخسته را از کف نکذاشته همیشه شیوه کرمی و محبت



ولفقد اوالم چون فی کرهید بربیان بسته داشت **اساس عجم** در عبادت عبادت بمعنی بندکیست
و استعمال این لفظ در بندکی حق جل وعلا واقعشده دون غیر اکرچه در اعلام اضافی اضافه عبد بغیر الله
مستعمل است مثل عبد الحسین و عبد الرضا و غیره همانا که بر سبیل مجازاست و اتصاف نفس بصفت
عبودیت غیر از ارتکاب فعل بندکیست و لهذا نسبت بغیر خالق **انا عبدک** میکویند اما
**عبدتک** نمیکویند پس فرق است میان عبودیت و عبادت و اطلاق اول
نسبت بغیر خالق مدار در بر سبیل مجازاست و ثانی بر ارتکاب شغلی که لازم معبود است مخصوص حضرت
باری اکرچه مشار تکلیف همه مکلف معرفت عبادت ذات صمدیت و بدون معرفت
عبادت هیچ موجودی در ربقه اسلام داخل نیست فاما عبادت بر دو قسمت قسم اول عبادتی که
مجری باشد و ذمه مکلف را از شغل ان بری سازد چنانکه در عرف وی را **تارک ا
لصلوة و تارک الصوم و مانع الزکوة** نکویند و این نوع از نوع که
عبادت مجانین و مجاهدین و جهال و اهل اضطرار است و قسم دوم انکه بر نور صدق و نقش اراسته
قبله نمای دل را بسمت کعبه شوق تحویل داده و مصباح نظر را همه صباح و محراب هدایت
منور کرده اند و همه در صیدکاه لامکان انجم دنبه قامت را بهر شکار وحشی اجابت چون کمان

سازند جمله دعا را



سازند و کنند دعا را همه صید جکر مدعا ارچه باپرداز دم خسرو تاج بخش ملک معرفت و عبادت اعنی
رسول الله ص در بن مبدا ان بر شورش دم از ترابجه زده که **ماعرفناک حق معرفتک
وماعبدناک حق عبادتک** امام را که ساجد زین المنابر و الساجد
کونفس سکه جبین بیش ذو الثفنات کشته در مناجات فرموده **مولای یا مولا
ی لو امکن الفراغ عنک لکنت اول الهاربین**

ذو الثفنات صاحب پینهها

نقل است که بزرکی از اول عشا تا طلوع صبح سر بسجده داشت و چون سر برکرفت کفت
دریغا که برما سبقت کرفت پس سالک راه حقیقت را تا مقام قاب قوسین تقرب دو منزل
منزل معرفت و منزل عبادت هر که در این مقام از نخوات وساوس صف شکن ابلیس و خطرات
هواجس پر و اکلن نفس پر تلبیس سلامت رست در نقاب [?] از تلاطم لجه امواج غضب الهی
ایمن خواهد بود و در رویا از بوادی شدت حیرت وارسته در کلستان فرح و فرج چون باد صبا
در بهار عیش کلکشانی خواهد نمود چنانکه میزبان شامی ابو محمد ازرق را از ان نعمت فرج بعد از شدت
از نهیب شیر شرزه خون آشام بنابر فرط عبادت روی نمود قصه ازرق مرد شامی و دارد [?]
خلاص شدن صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد ازرق برادر ابو یعقوب که از قبیل ارباب

حاجب

کو والی مصر بود روزی از حال خود چنین حکایت نمود که از حال حیات روزی که از کوفه بعزم مصر کردم حج
بعزم زیارت برادرم ابو یعقوب پیش قافله عزیمت دیار دمشق کردیم که از دمشق متوجه مصر شویم چون قافله عامل
از شام او بار روی بجانب شام نهادند روز مرا بر محجه پلاس لباس شب دیجور در بر کرد
در سلسلهٔ جمعیت ایشان گسستند ؛ چو شب پادشه زلف تو ام از موج سرشک شعر من در مژگان مرا پای
پیک در زنجیرات ؛ جمعی که بدرقهٔ قافله بودند چون سنگ تفرقه در نعل داشتند تفرقه غنچه در طبل اسوت
کوفتند و پنهانی جاسوسی چند دفا طعان طریق فرسنگ فرستادند که اینک قافلهٔ شام با ساز
و برگ تمام و اسباب تجمل حسب المرام که چون گرد باد بهر بادیه زلزله بند غبار خاطر ند قدم در بیابان دارند
بان چمن نسیم بدین مهب شتابید که عمر فرصت را چون بوی گل و فایت و چراغ مهلت را چون
فروغ شرر چندان بقا نه ؛ گرت شور باغ طرب در سراست ؛ قدم زود زن که گل نوبر است ؛
روزی غافل از سهام حوادث فلک غدار اندا از جمعی از تنه و باران تازی سوار اسب جفا بر ما تاختند
که بر چرم فلک اطلس از نوک سنان جان ستانشان چون خار رای فرنگ و از موج خون کشته و سپهر زراندود
مهر از طعن تیغ شان چون دایرهٔ غربال القفس خاک بر سینه اندوخته شعر رنگ های خونین در
ان گل روز ار ؛ زده بر گل زره ابدال وار ؛ بر سر مار حکید عضیرا تیغ چون باک سر بریدند و برخی را

چون مار ارقم

چون مار ارقم رقم طعن نیزه و برثه و پهلو کشیدند تا عاقبت جمعی را چون شعله از لباس عریان نمودند و قوی را
چون کرم پیله از لعاب حسرت کفن پوشیدند سخن مختصر از نقد و جنس جز نقد شکایت و متاع جراحت
دیگر هیچ سلب و دلی نگذاشتند پس همگی عریان دران بادیه حیران ماندند و هر فرد ان مجموعه دست از
شیرازهٔ جمعیت باز داشته روی ان طرفی و قدم به جولان نهادند و رخساره اندیشه را به طپانچه قدم
مالش توتیا دادند شعر قطع این بادیه را هو صلابت باید ؛ همره از راه نما قافله می باید ؛ عاقبت انکه
بقیة السیف قافله نقیچه الطاریق تک دمشق زالقدم سعی نموده چون شب بر
صبح روی خون آلود را از نقاب شام پنهان نمودم چون دل شب پدلیل دلبری در انجمن کردید
طفل جگر چاک خود را چون بار صنوبر بر دوش شبنم جهت دست انوز را چون جسد حرم زرتین طرف
نام ساختم صبح و شام گمند راه و شام را زیر نقش قدم بر خاک می سپردیم و گهرابه
باره هر سنگ چون سنگ پای نقش پر دیم تا گرار آن دامگاه و ارسته در چمن دمشق نوای عشق بر کشیم
بیت دل زدامگاه بلا کوچ کرد ؛ که تقدیر و تدبیر را پیچ کرد ؛ چون بادیه را این بنجاه قطع کردم
ان بادیه بی زنهار
بکاه سیاه خیمه چند بنظرم در امد که پرده نشینان حرم کوچشان هر یک چون خیمه ما دخشم
کرده که متاع جمعیت ما را چون بوی مشک پراکنده سازند پس جمعی از خطا منکان ایشان بقصد



زن و فرزندم دست کین از چمن استین بیرون کردند من بنا چار بر یکی از ایشان دخیل شده چون
عطف بدامن عطوفتش در اویختم بیت چشم از رهٔ مصر بر ندارم ؛ تا کام نگیرم از حصن سنا ؛ اعرابی را
عرق حمیت در هیجان امده مرا در دامان امان جای داد و من چون اشک استهدائی لطف با هجو حمیت سر
دیدم اغاز تضرع نمودم که ایا چه شود اگر مرا با اهل حیت بر شتر خود سوار نموده به ملک شام
رسانی تا ترا به پاداش احسان تحف راحوات زاید نو رسانم اعرابی را این التماس
مقبول طبع گشته جمل غیره مقول را در زیر رنگ در آورده و خود پیک راه دمشق گشت تا عاقبت ما را
بدان ملک رسانید بیت چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی ؛ الحذر مصر در این بادیه سر
گردان است ؛ چون قرب بدمشق رسیدیم در بیرون شهر جوانی جمیده بود که صفای طینتش ظلمت شام
را از روزگار اهل شام پنهان نمود غفار فرستاده دست همتش کارهٔ طلب را چون جام
حلب بر سر اغنیا شکسته بما بر خورده از پرسید که ابو محمد ابن ارزق کوفی کدام است اعرابی
بسوی من اشاره نمود چون از غایت تصدیق وی تصور نمود که گرباب خوان رسیدیش شتر
الساعت مولعی بر عی داشت که جز محبت چون گل فصل بهاری تازه شده و زبان زنام شتر مرا اکرمه
بخانه خود برد شعر طلب نموده عنت را دلم بستر خوش ؛ چنانکه مور سلیمان بر دلها بی ؛ القصه

بهو من تو چپ نمود که در این سرا انگشتی بر خفت بوم بانی گل بیته و الغیام بافته جان قصه خورنق نشانی
کس ندید و قامو وش خانه بر روی سپهر دمید زنگار بر روی طاق کشیده جان مکنن دلپذیری و دلفریبی که گوشش
کس نشنیده اهل شیوهٔ ضیافت و عهد اقتم تا بر داخته روز دیگر مرا بحکم فرستاده بلباس فاخره مخلع ساخت
مرا بجوار طرر رسیده که همانا در برادرم ابو یعقوب والی مصر این جوان چون یوسف عزیزانت بنا بران صدافت
مرا انجهت به این التفات روشنی چشم میده ؛ چند رو بحر غم کرده سرگردان چو خس ؛ ؛
بهت سوی ساحل خیمی و خشی سوی مرج ؛ پس از من پرسید که احوال شتر اعرابی انچند مقرر ساخته
من حدیث بدل قیمت شتر را و خلعت را بادی اظهار نمودم در زمان زبهدهٔ ادای همه دو بیرون
امده وجه را تسلیم اعرابی نمود روز دیگر از من پرسید که غرض از سفر فلک ثبات چیست و چه اراده
در جوار طرداری بجوار طرم رسید که بمانا با برادرم اشنائی بدارد که مطلع از احوال من است از وی پرسیدم
که برادرم ابو یعقوب را که والی شهر مصر بود میشناسی قسم یاد نمود که هرگز نام وی نشنیده ام
من از روی تعجب گفتم پس چگونه در خارج دمشق مرا بنام خواندی انجوان تبسم کنان گفت بیت
ما مخرج نغمهٔ تو شیم و بجا ها ؛ کس ترجمهٔ نالهٔ زنجیر ندانند ؛ مروت را چه حاجت بوسیله که چون
زنگ شده از ایینهٔ دلهای پاکیزه سرشت بصیقل همت زدوده گرد و چراغ معرفت ابو یعقوب چون

شررو در نگاه آفتاب بی فروغ است و شمع شهرت اهل دولت چون عکس ماه کاسه آب در دروغ

اکنون مجملی از احوال من بشنو که در بدو حال روزی عزم راه حلب نمودم که مگر بسبب تجارت جلب برکت در

کاسه آرزو نهم شعر پای بدامن قناعت دلیل مدعا ست ¦ ابلهی در دامن بود خار که ملکشای را تا چون بار

راه قطع شد روزی قدم در بیشه نهادم و بسبب آنکه در از گوشش من که راه بود از قفا باز ماندم بشیری

برخوردم که طفل شیرخوار از هیبت آن شیر و زخمه دهکار جگر **یوما یجعل الولدان**

**شیبا** در گهواره پیر گشته و پیکر پلنگ فش از قلل کهسار از صدمت آن اژدهای جانخوار

بشدی چون قطع پلنگ بر کوه به زمین فندک صورت بیجان و هیولای بی صورت نموده شعر ز اندیشه خشمش

اندر شکم ¦ نهد طفل پس پس قدم تا عدم ¦ بقصد صید من چون گرفته بکمان و دندان و نیشهای خشم چنگ ناخن را

بر فشان طپانچه زد چون از دم کمر بر کشیده خواست سرم را بقوت سنان اسنان اسمان از زمین بر کند که نا

انجاب سواری غیب تازی سواری چون برق لامع در دو حمله بازی یکه تازی نموده طپانچه بر روی شیر زده مرا از

پراپرده و جهه

دهان وی باز گرفت و با شیر آغاز عتاب نمود که لقمه احسن ما در روی کلو گیر تبی چون تو بلاست دهان از این لقمه

بر دوز ورا لا چون کوه جگر این لقمه از دهان نیم کردی شعر سر خود کرد زین دام بلا هیچو حباب ¦ ورنه در دام

فتنه نهان کرداب است ¦ شیر در زمان از بیم چون گربه شده مرا از دهان افکنده چو موش سوراخ

جفا نهان کشی

نفع نموده حلب
حلب شهر نامیده
جنب کشیدن ورا یحین

بار بسه

اختفا نهان شد پس آن مجرای سبب کفت چون بخانه خود بررسی فلان زمین را حفر نمای کوزه

پر از زر سرخ پیدا خواهد شد از ایثار کریم بدست مزد احسان ما در رسد که است تقبیل **هل جزاء الاحسان**

**الا الاحسان** پس بر اسم شکر ایزدی قیام نموده روی بجانب وطن نهادم و چون بخانه خود

در آمدم و بجانب مادر خود ممنوع شدم مادر پیرم که نفس از ضعف چو بیماری در دهه های نبت حاید آب

و نیز قامتش در کمان و حمل پر چون بکمان گشته چون چشمش بر من افتاد و دید نگاهش از نور پیشانی نمودن شعر

نگنجد در پیرهن از فرح ¦ چه گل در قبا و چه مل در قدح ¦ چون گفتگو در میانه من و او از پیر گوزه سر داشته

قصه رهائی خود را از جنگ شیر و بعد خشمی آن خضر شیر گیر که سکندر امیدم را از جنگ آن شخص حل

آب حیات و همون گفت با مادر بیان نمودم وی بر سبیل تعجب گفت **سبحان الله**

طرفه تر آنکه عجب قبل زین واقعه که بر تو گذشته در کنج انزوا اخوان رزق دست آلوده لقمه فرا گرفتم که در

دهان کذارم که ناگاه آواز محتاجی مغیلان آن مانند حرکت بید و مفتاح حلقه فتح الباب طلب بر گوشم زد من

چون بقیه طعام را در ظرف انعام نذر حضور سد رمق وی دیدم آن لقمه که در نیمه راه معطل داشته بودم

بر بقیه طعام افزوده از گلو نکو دبار گرفتم و بسایل دادم بیت همت چه چیست پاک زدل قلیل نیست

¦ ابری که قطره در زر فشاند بخیل نیست ¦ مقارن آن حال صدائی بگوشم آمد که شیر پستان ها در



غایت برو ملال دو نعمت پرورده شیر پستانت از گوشمال شیر کال فارغ حال پس مکانی را که سالک را

جهان بمن نشان داده بود بقصد جستجو بشن نمودم کوزه پر از زر سرخ یافتم که ده هزار دینار سرخ عدد آن

بکندن

بود بیت کر بدست آمد درم بی رنج ¦ در جهان نیست زین نکوتر کنج ¦ چون از برکت آن دایه بجاب

چندین مایه شدم مادرم داعی الحق را لبیک گفت من بر خود لازم ساختم که قدم از دایره عبادت حق

خود علاوه بر وی نشسته همیشه در تفحص حال اهل بینوا و اصحاب بلا شیوه سعی جهید داشته در مدار

و تفقد حال ایشان تقصیر ننمایم که خرمی گلشن ثروت از فیض رشحات سحاب سخاوت است و

برکت نقد جمعیت در سر کشادگی کیسه لطف و مروت بیت روز بنا گیر عبرت کار ¦ دهر را

بهتر ازین قیاس مدار ¦ خشت را نا بکار کند ارد ¦ خشت دیگر را بجا بدست آرد ¦ اکنون موج

اشنائی من با تو چنین بود که چون **بقیة السیف قافله** را که داخل دمشق شدند و بهر یک را حلال

حال خود داستانها بیان نمودند چون مردم قافله همگی از رنگ دمشق بودند اقارب هر یک از ایشان که حال

مقتول و مجروح ایشان و منهوب حسرت و فزع مینمودند از ایشان باز پرسیدم که آیا در میان ایشان

شخصی غریب و بینوا بوده یا نه در جواب گفتند الحمد از رفق کوفه با رفیق بود که با اهل و عیال در این سیاه

جگر سنگ مرجانی سامان نداشت شعر بود راه شش زخون لخت جگر ¦ دست کیرش کسی نه جز

نم ¦ می دارد

بار بسه

نشر ¦ من بوسیله هدایت الجمع الشرف صحبت تو رسیدم و صد دسته گل از گلستان سعادت

چیدم که چشم مغیلان بیت الاحزان مروت بصد اشتیاق دیده یعقوب است و گرنه مرا لقا

ابو یعقوب منظور نیست و صفرای خواطر من تمنای ترنج شهد آن مصر طمع بجوشش نیامده پس از

هفته چون همگی خواطر ما را امال سفر مصر دید را حله بهجت من و عماری همه زده جام تریب داده

مع سامان وخرجی راه باتفاق قافله مستعد بجانب مصر روانه ساخت و هیچ چنین بنات مقام

است همه مروت قا آن ابن جنگیز با مردی که روز سر در آب که بهای شمع عنایت فسرده عدل

نوشیروانی که کافر کمربسته منطقه زنار را از سلسله درکات نار و در بستان اعراف با لش

انصاف در زیر سر نهاده چند اگو کرد حجر خاتم جود حاتمی که خاک نشین کربه شک را باده وجود سکه

دارد داون

قلب در کیسه قسیله انسانیت چون طلای خرج عزیز کرده که بیت عدل نوشیروان و جود حاتمی ¦ بت

آن زنجیر و این بکشود بند ¦ از همه قریب تر اینکه قا آن ابن جنگیز با آنکه بر طینت انصاری بود از نطفه بحر جان

نحس اکبری بوجود آمده معهذا در فنون عدل و سخا چنان تبحر قلوب بیم ربا نموده بود که صد چو

کسری بسلسله جنبانی طاق عدلش کمر بسته و هزار هیچو حاتم بر ترسی خوان احسانش پنجه طمع کشاده

بیت عدل وی بسته بر اطراف فلک زنجیری ¦ که هر چند شده مور سر نوشیروان را ست ¦ در زمان

دولت واقتدار ان گلشن همیشه بهار از خرمن سیم و زر نقش دامن مفلس ولواگر چون دامن صدف از
گهر لبریز بود دیگر دهقانان همین سیم و زر را تخم جود کنند مخاک راه محتاجان می نمود چون در این حبت
ایشان شیوع تمام داشت که ماه خورشید روی در بحر فلک آب گون نهان نساز د اگر احدی همه
ادای عمل قدم در آب گذارد اگر همه ماهی باشد که در تابه سیاست از اتش غضب بکام نهنگ اجل
همچو خرچنگ زمین گیر گردد شعر نهالی که باشد شقاوت ثمر بیا بوسد دی روزی اید بسر قضا را
روزی مرد خوب عبادت پیشه که در محراب طاعت ایزدی چون سجاده روحانیان عالم لاهوت از هر دنس پاک
دامان بود غافل از فوائد الفرقه ضلالت شعار بهر رفع حدث اکبر چون سفینه در آب لنگر انداخت دیگر
تیره نهاد دل اهل فساد را از ان خوب عارف چون سودای مخرق بتلاطم در آورد شعر فارغ ز همه بآب در شد
صد اتش فتنه در شد جمعی از مردم سبز ان پیشه ضلالت که تشنه خون وجود اهل اسلام چون بر امینی دو
در زمان بموقف عرض فقان رسانیدند که از سکنه مالیف خوب تعجب عیار عیاران حق اسلام م
دست آموز دل شده و را پای جه گشته هم ان است که رده بجالان ابو خرد تیغ ستم بعید جرم کشند و ثواب
این رزم سهم انکه امروزیکی از اهل اسلام که بنوابت ضعاف اعلام الخفت نمای ادنی احلام گشته میخواهم
اجناط شعشعه اعظم در دایره نصف النهار غول کردار ایذای سرمن ما ر ابر نگارد و سنج وجود خود رسانید

جرک

بمقدار مانی مرا بر گرفتن

مدنیه

ندبراوای شبا شن هم اریشبا دگر صحبت شبه کجا اگاه اگر از رهن تیغ انتقام همه احتشام ریک
بدل میدان همه که باب آن خاک نهاد چون باد مخالف اتش ستیزی می نمود اگر شاه معدلت شعار
این
خون سودای بلغم اختلاط را از صغرای زهر تیغ چون فوج مرغان بکوشش دریا در دیم اگر وسیع خبره
نادره وش ملامت دم از حیات زند بیت چه رونق بماند در ان گلستان که گلچین جفا پیشه از باغبان
خسرو دین پرور نشین مسند وقار چون از هم تغلب و تعصب اتش اتش از کینه گذار رشته عواطف را گردن ا
خوب باز سانار سا و بد روان در صحیفه کاه قسر دام حیله کشد بس قسم نمود که چون امروز شب
نزدیک رسیده و برادر زندان مقید دارید تا علی الصباح که لشکر ستاره شمر در بارگاه عام و خوجم
از دحام دیده عبرت باز گشایند عبرت للناظرین و برادر دار کشند تا دیگری در دار ترد
باید از خانه شد بیت چه گردن قوی گشت عاج نهاد ازش زیر بیزه باید نهاد پس امروز را
یکی از خواص سپرده و رشته الطاف محافظت نهایت اهتمام نمود چون شب تیره لباس حرز تن بر پلاس
کشد قفل وسواس حالات فاسده را بدست اندیشه اهل سودا داد مرد عابد را شاه نهانی طلبید اشت
داغ ارغتاب نموده که جرا اجرای مرمار ابرجو ولازم شیدانی و مرتکب جرانی که سبب شورش ملک من و
سلب حیات فرو است میکردی هما ناکه دل و دین در ساخت من عظیم در هم شد بیت جرا طنت

بادر دیماری را
دیعید بپر ان ع



شورش فکندی زبام که گشتی هر گوشه غوغای عام مرد بیچاره چون بمسلک بعد رود رسم است ان شد شاه از سر
مرحمت بگذرد زر از ادیم سرخ بو بیاد و گفت این کیسه را همین لحظه در آب انداز و چون صباح من سبب از
عمل فسخ گذر تو پرسم در باب عتاب تمام نمایم تو بمسلک بعد رجوی که کیسه زر در اب افتاده خود کرد کیمیا ان
عذر و سبوی از ادیت کرده والا از هم شورش سپاه هر انجه گفت چاره دیگر نیست که مخالف فواید موجب
زوال سلطنت است بیت مپندار هر کار را سرسری نگر پیدا را شه نیلوفری روز دیگر که مهر
بر بیه کرد واریز فلک گوهر نگار پرند ضیا بر کمر بست انجم بیلکون بدر کرد فان معدلت نشان نگر
اورنگ احسان تکیه زده باحضار ان برخ ابی اکبر غضب دره بر طبل طلب زد مرد خوب چون بغر
بساط بوسی شرف قرب یافت شاه کامیاب بر سبیل عتاب گفت بر امثال شما کرده پی سر و پا را
چه حد و یارا که بر تزلزل نقص در بنیان قانون ما افکند هنگام نهار باب در ائید و گرد خرمن عمر خود را
چون شجرات نار بیاد فنا دهید نا چند نقش ان شمار اگفن برگ برتن نپوشم دست از عمل ما زید به
بیت چه بسیار شد تاک را برگ و شاخ که کند از باغبان جا فراخ مرد بیچاره زبان باز کرد
که اعدای دولت شاه جهان پناه را همه شعله غلگاه دجله خون جگر باد و نهال بکر شان همواره لب تشنه
بجویبار دیده تر من بر سم تجارت بدین شهر در امده کیسه پر زر از ادیم سرخ همراه داشتم چون
دربند از ایم

جنگری






قریب بر گرد رسیدم بنابر فرط عطش خواستم جرعه آب بیاشامم کیسه از دستم بی اختیار در آب
افتاد شعر گره بگشود همچون شانه از سر رشته کارم نمیدانم چه کار اید دگر زین پنجه دستم
من لاعلاج بر من از پیراهن کرده بهمه باب در شدم و بسر در سر جستجوی نهادم
ناگران سرگو را باز بدست اوردم که ناگاه جمعی از سر هنگان برادر سام عتاب امد است
الحال کیسه زر از دستم در گرداب افتاده و کاسه سرم از چوب حادثه چون بار صنوبر صد جا
کشته با انکه قدم بیراه هشتم ز راه بجرم خود می برم بیت ره بجائی چاره نبسم نه نیسم دلیک در بدرم فان
رو بکساران غول نمود که دور نقصه از تمامت این باجر در دل اب شتابید اگر کیسه معهود را نشانی
که این مرغابی اکبر بلا چون طوطی بلاغت فواکو بابت ماهیهای نشست امد از عقاب عقابین ما چون همای
ارادت و اگر کیسه بر انسر عهده دار دو لاش گراف است که وجود شمس را به تیر زره نگاب
منک نماید اطاعت پیشگان در زمان اقدام انقیاد ره سپر ملک رضا گشته چون باب در شد
فروغی مقدمان
فضا را نور ابدرفته تو پرده از روی کیسه گم شده وی بر گرفته از نهان ر اشکار اسا گویی که ماهیان
بنوای زه گره از لب چون حباب گشودند بیت رخ مدعی شد ز شاه بد سفید گفن بر تن دار
تن درید در زمان قوم اطاعت پیشه کیسه ادیم و آن ساده دل سلیم را نزد شاه بردند شاه ر

علم

پر بر بار

غلامی داده و قلم عفو بر جریده عملش کشیده چون شب در آمد کیسه دیگر بهر خرجی راه در روی پیشطای وی مقرر داشتند
وی را بخروج ازان شهر اشارت نمود بیت دلیل ره خویش کن نیکوئی ۞ که در ره بغولان ره نگروی ۞

اساس ششم در لطف لطف بمعنی نکوئی بحال شخصی خواه بمال بخشیدن و بذل مال و خواه بتفقد حال خلق
بازبان و مرادف لطف است شفقت و عطوفت و احسان و فرق میان لطف و رحم و رحم کنایه از
رقت قلب است نسبت بحال اهل مذلت و فقر و رحم اعم از آنکه اثر فیض از رحیم بمرحوم عاید شود و یا نشود فاما
لطف بدون بذل مال و تفقد حال صورت نبندد و فرق دویم آنکه نسبت لطف بغیر شخصی که اولی از
لطیف باشد در زبان و حال بغیر شایع است بخلاف رحم که نسبت بجمیع افراد انسانی معتبر است چنانچه
اگر مردی غنی بچنگ غضب ظالمی گرفتار گردد ضعفا را نیز رحمی بر حال وی روا است وعلی ای ا
لتقدیرین رحم اعم است از لطف و خدای در محکم تنزیل فرموده است که
الله لطیف بالعباد ه جویای لطف است که هر یک را از عباد وی بهره نشود
لطف را بر یکدیگر رعی دارند تا اگر هم در دنیا بنعمت فرج بعد از شدت مستعد گردند هم در
در دنیا و هم در عقبی از نعیم روضه جنان بهره یابند فضل ابن ربیع همانا که بهره ازین شیوه لطف متصف بوده
که از چنگ غضب مامون خلیفه بنعمت فرج بعد از شدت مستفیض گشت قصه فضل این است

ربیع و مصالحه

یا رب بسه

ربیع و مصالحه کردن مامون با آن صاحب تاریخ روایت آورده که فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین خلیفه بغداد بود و از سر
گذشت حال خود چنین حکایت کند که چون حبل الامر امین برادرش بقتل رسیده و مامون از خراسان
ببغداد در آمد چون پیوسته بر اثر حرکت سیلاب طغیان و عناد امین بید انگشت عزم قلم ادراج
نموده بودم از بیم آنکه مبادا بچنگال عقوبتش که باد از چنگال عقاب صید او گرفتار آیم بخانه مردی براز
که میان من و او سابقه آشنایی و مودت بود متواری شدم که صعوه شکسته بال را از هیبت شاهین قهار
بجز فرار چاره نیست و حرکوشش نیز بهوشش اگر در معرکه زر خام چون اشام تن بعجز دهد بیچاره برو
همعنت بیت از من مطلب طریق رفتاست ۞ از تیر بروز زه کمانم ۞ مامون در عهده
این ابراهیم که امیر دیوان بود نمود که اگر همه چون حقیقت کیمیا در عالم اختفا همنشین عنقا باشم کار از
گوگرد احمر نظر در راه طلبم چراغ خسرام برافروزد تا اگر همچو لنگر در قعر دریای احتجاب سر گریبان
کشم برق تازی جستجو رشته عزم را بسوهان خیس بسوزد شعر راه محبت تو شوریده کی کند ۞ خضری چه گرد
باد در این ره دلیل نیست ۞ و چون مدتی بر این بگذشت و از عیار وجودم در معیار ظهور اثری پدید شد
روزی اسحق آغاز معاتبت نمود که تهاون در قیام بخدمت معهود بجز شماتت حسود سود دیگر نیست
تفتیش فضل با فضل مسارعت نمای والا چون فضله ناحق تست را از تن جدا کنم شعر توقف بی خدمتم

مامون با



کی روا است ۞ که تا خبر را خفته را در قفاست ۞ اسحق از بیم تیغ نفاق و آتش شورش در شوارع و
اسواق انداخت که هر که از فضل ابن ربیع من نشان دهد هزار دینار صله بوی دهم و اگر احدی این راز
را از من مخفی دارد و بعد از ظهور رازش بالتمام تعلق بخلیفه دارد دو شش را بجلاد غضب بعد از ضرب بالقصد سوط
در حبس مؤبد مقید خواهد نمود مرد براز از ندای وحشت افزا که استماع نمود خوف و رعبی تمام دست داده سر آسیمه
نزد من آمد بیت سر آسیمه شد شورش آغاز کرد ۞ زبیم رسن برج قفس پر دار گرد ۞ که زنهار تا روز
شب بر نشیده روز بر آ چون شب مکن و شب خود را همچو از روز طلب ثمای الحال که اکثر مردم در خواب
قیلوله اند و از فرط حرارت مهر تشنه مردم در تحت جلوه صورت خود را مبدل ساز و سر خود گیر که
اگر احدی نور او در خانه من ببیند هم جان عمر تو هم غراض فنا چون دلق مرقع گردد و هم تارک وجود من
از ناوک ستم چون نجم منقطع شعر سر خود گیر و پا براه گذار ۞ تا نگردیده نشتری همه خار ۞ من از براز
باز پرسیدم که صورت خود را چگونه تبدیل دهم براز در زمان محاسن مرا باستره پاک تراشید
و در کوی بریک نمره رو بم بارزنت و لباس شاطران در من پوشانیده مرا بشتاب بیک بهانه از خانه
بیرون کرد بیت من بچو بخت تیره زهر ۞ غم باد و ره بالهمعنانم ۞ چون بسر جسر رسیدم که محل حشر بود
بود مردی سپاهی کمیت سواری که بر کیفیت حال و کیفیت بالش اطلاع داشتم چون سابقا در سلک ملازمان

خاندان ما

خاندان ما منسلک بوده و در رابقه چاکران و دودمان ما منخرط بوده بمن برخورد شد و در زمان مرا شناخته قصد
گرفتم نمود که ای سرچشمه سیلاب شقاوت بجا میروی که خوب شناختم من کشتی میباع آتش زدم
اب رم خورده بار اکب بدرون کشتی از رشتای جسر افتاده خلق همگی متوجه وی شدند و چون سهام
انظار خلایق را بتماشای وی مایل دیدم و از حال خود غافل فرصت غنیمت دانسته چون تیر بیرون از شصت
جسته از زنگش الیوم کشش کام در پرواز شدم شعر زنگهای حوادث کسی شد آزاد ۞ فضای دهر
نوردش کند بپایانی ۞ چون بدر رحبه سلیمان رسیدم بار ساری دیدم بر در سرای ایستاده و سر مواید کنیز اخواند
حرمت برخ مهمان وابناء السبیل گشاده من چون آینه چینی سعادت قرین او را
بصوب کعبه هدایت مایل دیدم در زمان چون عطف دامن بدامن عطوفتش افتادم و زبان
نگهبان بعرض مدعا برگشادم شعر ای مایده گستر سعادت ۞ سر قافله ره ارادت ۞ آیا تواند بود
که یک امروز پیچای را که از چنگ صرصر غضب ستمگری چون مشت غبار در عرصه اعتبار نشان
در حجر حجاب جای دهی تا در حجرات روضه رضوان چنان زنده بنعیم ملک منان گردی شعر رحم ارکان
بیسر هم بین ۞ زبن چرخ گرستیزم بین ۞ آنعورت را رحم بر حالم آمده مرا در کوشکی جای داد چون
زمانی بگذشت شوهر آن بارج چون الم دود دل غم فرسود بدرون آمد چون از فرسخ جرغنه در روی

کز بیم همان سپاهی تازی سوار ظلم آمده که تازی گرد از قصد شکار من به روزگار رسم جبر و بدان پوستین
داشت شعر سیل غم از طرفی بخت سیه از طرفی ! سواز رفت در این باره غافل چپ و راست ! پس
زن طناز آغاز کله‌برداری نمود که فصل این ربیع مراد از نظر شریف رفته و وضع خوار و بمقدار کرده‌ام شکست
و اسب سقط شد همانا که تو بدین سر غلط رفت که آن جلد نشین کمانخانه تزویر چون ناوک از شست
در لقاط امراض شتی و لیبر در رام این ولغزان اسب وشت جهیران
بیرون جست اگر آن علی حیله بازی بدام اسمام در می آمد از چنین هم ازدرم بودم اکنون که کمند از قالم
کوتهی کرد و نیم سر رشته کارم چون گیسوی جادوی روزگار تار و مار است بیت بی گوهر اشک نقد داغم
! از دیده بعشق بی بهامن ! زن ویرا دلداری داد چون شب در آمد مقدری طعام خورده بخواب رفت
در زمان آن زن بر من آمد که آنچه شوهرم بر زبان راند شاید که شنیده باشی همانا که فصل ربیع شما
خواهی بودن کز شوهر محنت باد درم فصلی چند از تو پیمان نمود که مجلس را با در نیاید من چنین کنه کار آن سر
نشیب انداخته مهر سکوت بر لب زدم پس آن زن گفت که زود از این سرا بیرون رو
که اگر این بخت برگشته در این صورت بیدار شود در زمان بخت سیاهت چون صورت شب با
قلم تن بخواب دهد شعر از نالهٔ ای سیه ام ! ! شد بخت بخواب فتنه بیدار ! پس ویرا دعای خیر گفته
از آن سرا بیرون شدم در آن شب تاریک شوریده و سراسیمه بهر سوی می شتافتم ناگاه گذرم

بنا رعی افتاد جمعی از پاسبانان را دیدم که در تجسس من در سر هر جای پاسبانان بودند از آنچه راه گردانیدند
بدر خانهٔ دلالی رسیدم که بمهر دلالت طرفی کند گان بادیهٔ خذلان آینه در دست داشت من از
آن سرا درآورد دار الملک **فی سبیل الله** بر سبیل ابتهال و تضرع استدعا نمودم
نمودم تا رشته کار و بهر بدسگال کردم مرد دلاک هم از روی رافت مرا بخانه خود برد و حجره مهیا بهر
ترتیب داد شعر فرازی بود از پی هر شب ! رخ ظلمت از روشنی یافت زیب ! چون بامداد
تیغ ضیای مهر موی دار سر شب دیجور بستر در مردم بن سوی بازار شتافت بعد از زمانی و
در مردم حال باتفاق وی بخانه در آمد که یکی را بار ظروف بود و او فی بود که دیگری از ماکولات و
حلویات آنچه دانی پس گفت عوض من ترتیب این اسباب جز این نیست که چون مرا همت بجه
سعی آلوده و بیخ و دنس فضلهٔ ناخن و موی سر است و لب خون آشام با لب تشنه حجام جو
مغز بادام دو پیکر داز آینه ناصیه ات که اصطرلاب عالم علوی شطرلاب از سطح نوشته وی
واضح و لایح است که گوهر طینت از دریای دولت و نور وجودت از پرتو ضیای حشمت
نظم عیان از رخت تابش مهر نور ! چه اندر سطرلاب شکل سپهر ! مبادا که تو را از بیم
کالکی و معاشرت من دل چون آب گل آلود بهم برآید پس همانا بهتر که هر طعامی که میل



بار بسه

کی بدست خود طبخ نمایی در ظرف جدید جاید اد چه مرا من دهی که فضله خوان نعم کرم تو بکام اسپ مغز قلم است و
وامانده خوان احسانت سرمایه جود هزار حاتم من از غایت تعجب با خود در این اندیشه بودم که گر حاتم حاتم بر بخت
این معن بن زایده سلیمان فواید راست آمده که انعام عطیه ال برمک نزد همت وی قدر ترکچک ندارد شعر
باین دیده واین جود دهد آفرین ! تو هم دیده داری ببخش و ببین ! القصه که تا مدت سه روز در خانهٔ
وی بسر بردم و روز سیم شیوهٔ شعبده محاکمه را بحاکم انصاف عرض نموده بهر تخفیف تصدیع از روی ارتحلت
خواستم رو بیرون با هم زمان مانع زحمتم می شد که من مرد فردم جدا از رفیق و همواره بندهٔ خانه ام چون جنس دل
عاشق رفیق بمصاحبت تو آشنای پنهان دارم که در راه محبت بجای پا سر بگذارم زینهار ازین خانه قدم بیرون
مگذار که سرا چه اعتبار پر آشوب است و عمود حادثه سپهر بلند و در کمین سرکوب بیت درج پابدامن
نشین که روزگار ! اندر کمین تو است بکف تیغ آبدار ! مرد حجام چندانکه از این نمط مبالغه نمود که گر پا نه
بیرون رفتنم گردد دیدم از اندیشه تخفیف تصدیع مرجح خاطر گشته عذر سر بابی وی خواستم و بیکام
از آن سرا بیرون رفته با زمره پیچاب تن گرداب اضطراب دادم و چون خواب شکسته نگاه
سکان بهر خانه و دکان در سرگشتگی گردن نهادم که ناگاه در گذر باب لبس پیرزالی را بر در سرای نشسته
دیدم که از جمله خدمه قدیمی من بود چون مرا بشناخت رخ در پایم نهاد و لب ندامت بدندان گزید و تا

گیسوی طرار بحور را نخال از بر قدمم چید بیت گشت چون سایه بسجده فرسایم ! رخ چو دامن نهاد بر پایم ! پس مرا
بخانه خود برده قدری طعام حسب ترتیب داده و از اضطرار دل بیمارم چون شمه شنید بیچاره گیران
طومار زبان با فسون آلوده که بر شمار انه زره حیله را مرزتن نمود و چون همه آسایش از گرداب اضطراب کشتی
تن بخواب دادم بهر زال سفید موی صبح لب از خون شفق بخیمه کافوری فرو خم شسته بود که آن
کافرون نوشش تمنای زر و سیم بدر خانه الحاکم شتافته و برا از عالم آگاه کرد بیت در جهان از کسی نمی بیند
برگ گلی ! آنکه دامن داشت پر گل بر سرم خاشاک ریخت ! آن ظالم صاحب مظالم از استماع این
مژده انواع عجب و سرور و شادمانی نموده جمعی را باحضار من فرستاده و کسی را باجرا جهت
از خواب استراحت چشم نگشوده بودم که سوداگران آشوب مرا چون سوید او رعب بلاجای داد بیت
نگذاشت که در رخش قدم بپا ! فال که مرا بود بسمل ! القصه مرا دست بسته و به تنبیه داشتی بردند در زمان آن
صرصر نفاق چون خار نیم در جلو افکنده مرا تا حاکم رساند از مجلس مامون برد چون مامون بنظر فرس دوران
نگریسته نهال قامتم را چون هلال ز رشک کش فلک چنبری در لاغری دید و نقش صورتم را از
ضرب طپانچه نیل سای ملامت نیلوفری در زمان بسجده شکر منعم حقیقی بجا آورد شعر در
باد باب روان گشته بدر آمدنت ! زخط نقطه موج حباب صورت طغرا !! پس روی بجانب

من کرده گفت ای فضل هیچ دانستی که سجده شکر من در این مقام از بهر چه بود گفتم با سر همواره تیغ نصرت و ظفر
مارک اعدای سلطان تو را با دو گنبد اقبال در رسید کاه چنین بدسگالان قوی گردن از زد ها سیما مستحق
شکر امیر صاحب تدبیر نباید بجز همین بوده باشد چون من خصم قوی گردنی را در سلاسل ذلت مقید وار
دیده جهان چشم را از گرد خجالت مبتلای عارضه رمد نغر کی تواند در شکر گرفت زبان ۞ که هر چند که کسی
ناز نفس ۞ مأمون گفت نی نی غلط کردی بلکه موجب سجده شکر من همین است که صیقل عفو
زنگ قساوت از آیینه صاف نهاد دلم زدوده در این زمان هاتف غیب بالهام لاریب و
الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس مرا باور سر شفقت آورد
و سواد کینه است از صفحه دلم چون نامه اعمال اهل نجات یکباره محو شده اکنون قصه سرگذشت
خود را من البدایة الی النهایت با من بیان نمای که در این مدت تواری کجا
با هرکت چگونه در کاری افتاد ب کو حال خود با من از سر گذشت ۱ که از مهر و کینت چه بر سر کذ
۞ من از آنجا تر از نسیم اقبال وی صد پیرهن بر خود بالیده و لیسر از مفصل احوال خود را بتو عرض رسانید
مأمور از جرم لاحق علاوه مرحمت سابق گذشته کس با خبار سپاهی بغاک استاد دلاک فطوره بی
فرستاد ۞ بخت چون از شور کار بسامان کرد ۞ بجو سنبل بت خار مغیلان کرد بخت با هم برد

دم از در دیدکان

دم از روسیاهی زد که با اگر معهده نوشته و بود که فضل را دست آوری و بجهره مند از صلح کردی فورا چه برای
دانت که حقوق خدمت و نعمت موجب دیرافزا موشکی ده جنه در حصار ملک انصاف املکی و معهد از
اب فسر رفتار خود بیاد و رخ نفیل بندستان جبر گذاری و بر ملا نشته ها بلا در رهی ب بناگس گنید
بخت کی یاوری ۞ بیابد ز تاج خروس افسری ۞ و روسیاهی انجالت روسیای همک تعذر
طمع صله و جایزه گشت مأمون گفت تو با این جرم و شده و دنات طبع بجامی و ترتی اولی و انسبی و مرد و حجام
با این وفا و اکرام منصب تو البته اصوب است پس مهم ورا با جمع اموال حجام داد و معزز نمود که سیاهی
همیشه شاخ حجامت در بغل و مبزر بر دوش که شوارع و محلات هر کل زمین را از فضلات تن و سر
نمونه مبزر سازد و از آن مجادله کرد اسش سبب از مقوله تحصیل حاصل دانسته مقرر داشت که بعد از تعذیب
بالقصد تازیانه تعزیر ش در مجلس مؤبد مقید دارند شعر نه از راه عدل است معراج ظلم ۱ فسیله بود
و اعراج ظلم ۱ پس فضل از مقرب مجلس مأمون گردیده بوسیله لطف فضل برمن همه یک نعمت
فرج بعد از شدت مستفیض گشتند و همچنین سلطان ملک شاه سلجوقی که بشیوه لطف و مرحمت
شهرت تمام داشت از مجلس قیصر روم خلاصی یافته بنا بر وفور الطاف جهان فرج بعد از شدتی
را در قصه ملکشاه سلجوقی با قیصر روم سلطان ملک شاه سلجوقی را بعد از آنکه کوکب صبح اقبال





صبح صباح سپهر و دایره نصف النهار فیروز لامع گشت و فسیح مشعل دو نفس در چشم شهر ایمان جون شمع
تجلی بارق و ساطع کردید لطف شامل شاملش از آسیب پیر رفت که در همه رز و بوم وحوش و طیور بسر از
حقیقت مومیائی بر استخوان شکسته و مرهم بر جراحت دل خسته مینهادند تا بالاسر چمن چه ز ب چو شیر را بر در
بر چشم آشنا ۞ نکرد و افسر بفرق گدا ۞ مشهور است که در مرغزاری که مرغزار رفیع و خشت در پرواز بود و
آهوی یا هوش شمار از بازار به زه کردی در آن ارو شاه بجهت تواردان بسر زمین خوش آب و هوا
اقامت روزی چند خیمه و سراپرده بر افراشت قضا را کنجشکی که بر پرواز چون قطرات شامیانه
شامیانه خیمه شاه آشیانه ساخته بیضه گذاشت دریای لطف شاه را العدا از غوم نهد باد مرحمت بموج
در آورده چمبر ادران ساحت موکل ساخت که مادام که آنمرغ جوجه از بیضه بیرون نکرده بچه خود را پرواز
نخشد خیمه را از خیمه سر دار میان سرا بهرسو نظر کن تن بی توان ۞ ز تهب رسیدن بلعبی نوان ۞ در نگار
قاضی احمد غفاری که نوای نغمه سازی وی چون ترانه ساز در گوش ارباب هوش خسارت سطور
که قیصر روم بجهت محاربه سلطان ملک شاه کمر جهد بر میان بسته با لشکران گران گران در دشت
عدو ان خیمه و سایه با افراخت بعد از جمعیت فئتین و تقارب صفین بدامن زنی آتش
قتال و اشتعال نایره جدال زار مع و شاره ای کالای جان و ناوک تیر پیکان را گرم ساخت ۞ چه بار از

باب سیم

سنان گرم شد ۞ اجرا سر از جام جان گرم شد ۞ چون نغنها صاحب وجها و لطوان ابر شد از کشید کان
نصرت بر نشد ابهیچ رایتی است فتح نمید بمید و نسیم هیچ نائی نمی وزید بر یک در عرصه در رنگ و عوض آلات
جنگ چون کمان چله نشین از تنگ چین بر جبین کمان زد و ندکه بازوی زور از مالی فلک با هر دو تیر در مقام حر کمانی
بود و همه بر نالهٔ من قید از قشاکری که زمانیست با من بمقام حر کمانی قضا را در روزی سلطان با دو سه نفر از غلامان
بنابر فرط تهور بنای قصر شکوه قیصر را قصیر تصور کرده دم از تصور حزم زد لهذا در زمانی که بار سر باز غلط
بر دوش با سر بازی همجو دنعرم صید قمری قمر سر بی با بحوالی مکان رومی اسب تازید به برق تازی در آو رد
ب دلیرانه تا بانشه تاج بخش ۱ بمانند تیهو در تاخت رخش ۱ رومیان روبه شکار که بوسیه خصم را در خواب
خرگوش میخوا استند و همواره بهوای صید اعدا از موج همه بهو ادام بر دوش و کمند در آغوش
بودند بدان دو سه نفر سوار اتفاقی روزگار برخورده ایشان را از زبان و دست بستند و بخدمت قیصر حاضر
ساختند قیصر چون ایشان را نشناخت بگمانش اینکه از جمله غلامان سلطان ملک ارسلان اند بنابر حرمت
سلطان چون صید حرم تیغ بر ایشان حرام داشته فما از غایت خشم ولی چون شیر بند بر
گردنشان گذاشت ۞ دل کم زگبوتر حرم نیست ۱ در دام چگونه اش گنجیدی ۱ اما خواجه نظام
الملک وزیر سلطان ملک کبیر که گوهر رای رزینش مانند نگمه بود بر افسر زرین خسروی و مردم

جهان فرش بسوی عنکبوت زر افزای نوبت باصره شاهنشهی چون بر اینحال مطلع شد از انجا که بیان اندیشه کشایش
پیشه اوست کره گشای الف بر جبین دقایق بود بشانه پنجه خواص جعد کبرای این عقده را بموسای صورت
ارایش داد بیت ذی نقش بند خیال است که آرد بصورت زمعنی خبر ا بس بار [illegible]
که در صورت و صورت مشابهت تمام با ملک داشت بخت سلطنت نصب نمود مقرر فرمود که بحجره و
سه نفر از خواص که در حرم اخلاص محرم اسرار پادشاه معدلت شعار بود دیگری با پادشاه تقرب نجوید
و خود با جمعی از مخلصین خیر اندیش و یک لایه بجهه تبلیغ رسالت بخدمت قیصر شتافت و چون بدان
بارگاه شرف باریافت زبان بر گشود بیت حکم و تیغ و جاه و ملک و دین جام لطف و خشم ❊ باد دایم رایت
ایروش دل سیه اکشت ❊ حکم نافذ جای عالی ملک و افزون فتح ❊ تیغ بر اجام زنگین لطف عام و خشم نجف ❊
بر مرات ضمیر قیصر روم که چون آینه در موم حرم خود اشنا روشن است که با بر سپاه تیغ بندی از سپاه
ترک و رومی چون چون روان ساختن موجب اشتعال برق غضب ایزدیست و بصر صر داوری که غبار فتن
و فتنه بر انگیختن سبب قطع شبان رحمت شده کسی چگونه در مضیق لحد نفس خوش را آساید که تیغ ظلمش
بحلقش در احتجاب بنام چون دیده اصحاب بنام من بخواب راحت نه بدنامه اعمال ان محتال
چگونه سفید رو باشد که خون بخشش در معرکه عدوان چون شیره بر ارتیه همه کار بر کند شعر اگر خواهی زر

بیدمال الرن

باپی نجات ❊ مدلت طلب باشی در کاینات ❊ بناید گزند اگه باشد ظلوم ❊ بنگلند کرس سنگ بر تجل موم
غرض من از اطناب در این باب آن است که اگر خسرو کامکار بحکم **الصلح خیر** راه و نج
با موج حشمه را السد صلح وسد اد مسدود سازد همه آب هر دو گروه از مخاطره زوال مهالک بکال
ایمن خواهد بود و الا جنگی بهانه را جنگ در اغوش است و طبل شادیانه را سیلی جنگ حجت بر بناگوش
بیت اگر شمع از روشنی کرد دود ❊ که فانوس چاره نخواهد کبود ❊ قیصر چون فصلی از بن نمط شنید در جواب
گفت مرا بر نفس اماره چنان عنان که اختیار نیست که چون سگ هرزه مرس بطمع هر موسم دوانده و چون
باز تاره شکار فریب هر گنجشک صعوه ام بر فشانده عاتبش چون قدم نقل شمارا و در معرکه کارزار از مرد
تزنج شاید فرار یک خال فرو دم اکنون که شاه و بخت سپاه را به صلح کشته مرا نیز اصلاح حال طرفین و سپاه عین
مصلحت است بیت چه خوش گفت با شیر نوان پلنگ ❊ که دندان چو بین نیز زد بجنگ ❊ و چون مهمات او
صلح ار لقا بافت و استمرار یافت و زنگار غل و غل شقاوت از صدر التعاق بمکحال الصیقل و سوهان محبت و مودت
زدوده و کشوده کردید قیصر با خواجه کفت که دیروز جمعی از دلیران سپاه ما در ره لفراز غلامان شمارا که از فرط تهور
طلایه سپاه غازی را شکارگاه توله و تازی خود دانسته اند دلیران ما بوکیر بخدمت ملیسه بخدمت آورده اند
اکنون که مهم با صلح انجامید از حبس ایشان چه فایده همان بهتر که ایشان از انشمام سپارم شعر اما بس محبت



کر حکم بنا است ❊ تحسن پی هر کس کی روانست ❊ خواجه کفت در سپاه ما از بن مقوله دلیران بسه بار که چون
در حرم خوبان باز کلیم حسن ادب پیرون میکذارند بسیار بوده و هم بدانه ند که از بند تا زنهار پسچون نر نر
بیاد دهند با همچون شمع فتنه بر پای خود و زند پس ز دشاه لنفر مود تا ان حریفان بدقمار را شطرنجی موقعه عدو بر
و بر بر روش حاضر سر و ند خواجه انشا نزاد رجلوا افکنده و باده میدوانید بعد از انکه از اره روی قیصر ساقی بعید طی نمود
وزیر خوش نظر بر از اسب فرود آمده رخ بر پای شاه کامکار سود و بر رخش د لنش سوار کرده پیشکر
کاهش رسانید سپاه انواع شکر گذاری نمودند **اسام تقیم در یقین** یقین بمعنی تعلق علمست بهر شیی
بدون تردد خواطر و شک بمعنی تردد خواطر است در وقوع هر شیی و ظن بمعنی رجحان احد الطرفین است و یقین
**ما نحن فیه** در این صحیفه معرفت ذات حق است بصفات مبین از روی رای و صواب و ایمان نزد بعضی از
اهل تحقیق اعتقاد باصول دینیست از روی یقین و ایمان اخص از اسلام است **کما قال الله تعالی**
**اذا جاء الاعراب قالوا امنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا و**
**لهذا** اسلم ضعیف الاعتقاد کاه باشد که در صف مستضعفین و مناجین و غالبین در آید بخلاف
مؤمن که یقین وی مانع تغیر حالت اوست و اما نزد جمعی که اسلام و ایمان از جمله لغات مترادفه است بفرمنک بدلیل
**ان الدین عند الله الاسلام** کشته اند و میکویند که اگر اسلام بدون ایمان بودی

بر حج مفهوم ادعلی الدوام

مقبول بر فاضل لازم امدی پس شایسته عقیده است که اسلام اصل طرف احمدیست و ایمان صفت محمودیم
لوی پس اگر اسلام خالی از ایمان باشد غیر محض و ناقص خواهد بود بنا بر عدم وجدان صفت بدون موصوف و ایمان
بدون اسلام صورت پذیر نیست فاما یقین در اعتقاد بحقایق جمیع امور صاحب اجلا صفات کمال از زادگان را
حق است و حظی بلا احقا نوای **لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا** بر سبیل ابر رحمت
در روش یقین **فی لیلة المعراج یا سافر سبحان الذی اسری**
دم از مرافقت و مصاحبت زد با انکه جسم شریف نفس در حضیض خاک ردای طاعت حضرت ایزد پاک بر
کتف اطاعت افکنده بود مرد صاحب یقین به برکت **حسن ظن بحکم و اجتنبوا من**
**کثیر الظن** هم در روضه محنت از مخاطره کرده فرقه ملائکه عذاب در کنف حضرت خدا
اکبر محروس و مصون است و هم در خارستان دنیا میوه سعادت فرجی بعد از شدتی از دوحه امل شاخسار امید
بدست شوق خواهد چید چنانکه تاجر زاده کوکبه بغدادی که به برکت یقین بدرگاه وجود حضرت رب العزت بعد از
انکه راس المال امانی پدر یرا با الکلیه از دست داد باز رشته کار را در دست مدست آورد **قصه**
**تاجر زاده بغدادی که مال پدر را باز از دست داده و باز یافت** صاحب تاریخ از عتیقی بغدادی
چنین روایت کند که برادرم هانی در شهر بغداد تاجر زاده صاحب ثروت خاندانست که مال و

و کمیت بسیار از پدر برایش یافته بود در عرض اندک مدتی جمیع آنرا در عشق شاهدان خرابات
و اهل خرابات صرف نمود و پای رکیران زلف پریشان با فسونگری چشم جادو فریب ببرده
دل او در خم گیسوی رسن تاب پنهان ساخته‌اند و گریه بران لب گوهر افشان فریب از نقد سیم و زر کیسه‌اش پرداخته و دغابها
بر انداخته‌اند شعر دل های لب زلف و زنخدان مجال امید مجوی :: عاقل نمیگذارد بر دم مار پای :: السیل حریف دغا
پس چندان مهر دل اندیشان نقش از زر و او رشته حیرت افکند که اشتعل گیر زمانه جهانگیری طالع
ناسازگیر آتش را بر باد داد و کاسه آتشه را بر خاک نمود و چون شیرازه جمعیت نقدینه ابرشم گسست
جمیع جهات و اثاث البیت حتی مصابیح در پنجره را با آتش حادثه خشک و تر سوخت بیت عشق بر حرم خانه خالی
کرد چنانکه آهنگ ویرانی و خالی کرد :: من بنابر حقوق همسایگی روزی بدیدنش رفتم چون سوخته در میان پنبه آتش پنهان
دیدم که بباد حوادث پشم خالی و بمدتی شد کالعهن المنفوش لگدکوب فنا گشته و آب
کوزه آتش نیز از امساک روزه چون بخار ریک بر جوش منقلب بغیض شد اگر دیده مرا بر آشفتگی و انقلاب
احوال وی رحم آمد گفتم هیچ حاجتی داری که باسعاف آن قیام نمایم آن جوان بهانهای بر لب گفت بیت
قصه اهل عشق بسیار است :: لیک گوشی که بشنود زکجا است :: چه حاجت مرا هم از علاج حاجت عشق است
که هنوز ناخن وطرا آتش بازارک جانم در کاوش است و از تیشه جنون بر تن خود هنوز آن از زخمهای دلم در برابر الماس

یارب

ارزو خراهم نیز که یکدست لباس الوان من پوشانی و از شمعهای انماه بزم ار اسباب و رنگی بر رخ کاوم اوی
پس مرا رحم بر حال وی آمده بحکم چاره جوئی دستی از لباس نو در پوشانیدم و بخانه دلربایش راهنمائی نمودم
گشتم بیت سر رشته در دست رشته گشت :: که پر بندد را نعل در آتش است :: عاشق از خنده چون
شرف وصل مطلوب دریافت سایه کردار بپایش سر نهاده و شمع او را در کلبه سینه زیب فروغ داد
شاهد بیوفا بگمان اینکه آن مبتلا بار بخیه است ممتلی از درر و لآلی لاابالی و از زردوزی و غنج و دلال و غمزه
ملاطفت نمود چون کیفیت احوال کثیر الاختلال آن جوان از زبان کل دور و نزدیک بار گفتم تا آنکه پرده از روی کار
وی برداشته اظهار نمودم که این لباسی که در بر دارد از من بعاریت گرفته داستان از آن داستان بهم
برآمده بر خواست و از مار رخ پنهان نمود بیت چه بادست خالی روی سوی دوست :: که شاخ تهی را برید
نکوست :: پس کنیز برق تیز روی چو برق عاصف غبار انگیزی نمود و بصدمه طپانچه مار از سر آن کرد
چون کفچه رسیدیم من باز آغاز الحاح و تملق نمودم و در خواست الطاف که دیگر گردم همانا باد و لور او بار را ابا کی
هستی خود در بدستی دیدم و بهر جنس کنیز فاحش جامی از گوشه بام آن فاحشه بد نام رسید بر سر الواح
بر سر آن بخت من از روی خشم و بنابر توبیخ وی جمیع لباس را از تن آن جوان برکندم و از وی بجا
کردم که صف جهل علت مرغفت جاهت و دعوت عروق گمند پای بست کاهل بیت شعر ابهره



از صرصر اینجا این گزینش بردن :: القصه تا مدت سه سال دیگر ملاقات آن جوان که گلشن عمر را در آغاز بهار
ریعان با پامال مهرگان خذلان نموده اتفاق نیفتاد بعد از سه سال دیگر اتفاق اینکه از ابرای کجلان تر ادی سوار دیگر
گذر در کارسیمش چون نخل افتاده است از دیده خشک تر پدر را بکلف زردوزی حلقه در ار کمند دستش چون پنجه در
دست نسیم گرهچه از ساعد نهال ربودی بیت چه مجنون بجا اگر دو قرار :: اگر زلف لیلیش گردد چدار
رنجه نکت ترکان و نظارگی :: نهد چون گه سر با بواره کی :: سر خصم را نرم سازد و رشم :: بگردن
نهد بالهنگش زدم :: غلام و چاکر بیشمار بر یمین و یسار اطراف و اکناف او لوای ندیدار آن انحال
شوکت سریع الزوال وی و بشتر بن حیرت کننده پیش رفتم و بروی سلام کردم چون مرا بدید در عهده
یکی از غلامان معتمد نمود که وی را بسرای ابدیه که ضیافت لائقی بهر وی دارم بیت خوان همت گرچه لبریز است از
نعمت ولی :: میهمان مشکل پسند است از کباب دل بپرس :: پس چون قدم بسرای وی درون
نهادم چه دیدم ویرانه که از صرصر حدث جعلنا عالیها سافلها مسکن روباه و شغال بود
اکنون بمن معمار اقبال رشک نگارخانه هزار ملک چین گشته و مطموره که لگدکوب بارقه جعله
دکا بود نمونه شهر لوط آمده اکنون از فروغ شمع تجلی دولت غیرت وادی ایمن گردید بیت زر اندود سقف و
در و سنگش :: بروی آدم راه از زرورش :: تماشائی آنجاکه آرد درنگ :: کند چیرش بر کنوه تنگ

همچنین اسباب مجلس در نهایت تکلف و صفا و اصحاب خدمت در غایت لطف و وفا پس مطبخی را فرموده
که طعام در روم گذاشت همچو دوم از سر گذشت سوانح ایام برادر و که پیر غلامی از جمله جفاهای والدم بد
بود که چون حقیقت جفا در زاویه اختفا پنهان و نشان بود و روز از روم در آمد چون مرا در چنان کثرت احوال
و شدت اهوال بدید دلش بر من بسوخت بیت بود گوهچون حباب خانه جلیش :: نشان دهد در رود لور
در آینه
کاین سرا خانه است :: غلام پر بعد ازینکه بالین سر بر درویشی ای در صحن سرا نهاده از غایت مرا
بالشش بلغر بند و بسر در آمده و پیش بکشت من چون وی را بدان احوال دیدم قضا را از میراث پدر که چون موم بر
بر آتش فنا گداخته و در سه شغال مومیائی باین مانده بود مومیائی که استخوان ریزه را در کام همای چون عظام
لخت جگران ارسیحم خلعت خلق نو در بر گرد وی و شبیه تخته را در زیر قدم بخت چون سبزه بهاری
در اهتزاز آورد وی شعر در دستی زر بافت رکن جهان :: چه از مومیائی بتن استخوان :: چون من علم بکوئی
و لعاب وی چندان بداشتم در نظرم مانند الخت فروغ بود لاجرم از الخت خواطرم رشته حفظ
را نسیان گشوده بود که در معرض نعش و راه روم بعد از سنوح انحال مومیائی یاد آمده قدری
بر دست لخته وی مالیدم و بستم در زمان چون دست چنار در موسم بهار پنجه اهتزاز گشود بیت
چاره جوید بس حکیم بی نیاز :: بهر هر درد دوائی کرده ساز :: چون از من چنان نفعی در باره

شاهد مرد و خود گفت که در مقام اعطا کلمن التفات فی صنف کرم مکافات بر میان جان بستن بر وفق این آیه کریمه

## من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

بار نهچه جرعه از جام احسان خمخانه کرم را چوشش در بیاوردن و در کیش مروت مقتضی کفر ابدیت بیت جزای بدی در نکوئی خوش است
کی احسان نه زلتی در ازاست القصه مرا روزی نشان داد که فلان موضع را مقداری زر حم نهانی
پس لقد وافری که پدرت در آنجا نهان نموده بجز از من کسی دیگر بر آن اطلاع ندارد فرصت را کبریت
شادان انگیز نموده وی عمل نمودم چهل هزار دینار زر سرخ پیدا شد از آن برگرفتم و مراسم شکرانه بردی بجای آوردم
پس غلام دانای جهان دیده سخن بزبان دیده بر گشود که من اکنون بر تو لازم است که از ارتکاب ملاهی و مناهی مجانبت
نموده قدر هر دینار را که بمنزله گنجی از سکه از زر در وفی در هیبت عظیم دانی و آن را از دست مدهی با هر یکی
حقیقت و انحطاط و عام و مقلد و خمار و قمار در بیابان مبری دیگر نه زر از دست و آب از روی بریزی اگر بهر از این من
بخ در راه بری که بجز شغله شماتت بنگری شعر چشمی بکشای که گور از پیش و من پیش است بیاپوش خود ای چند باشی که بهشت
و در ره گذر سنگ حوادث منشین دیگر نشود درست چون شیشه شکست من نیز بوصیت وی عمل
نموده یک ربع اموال را صرف تعمیر خانهای ویران شده و خود اسباب خانه و سایر ما یحتاج از خدمه و انواع و
و ادوات و فروش و ظروف نمودم و یک ربع دیگر را ضیاع و عقار خریدم که از ارتفاعات آن بهره مند گردم

و یک ربع دیگر را

و یک ربع دیگر را با تاجر کارشناس و صادق القولی داده ام که همواره تجارت نموده ربح آن را هر ساله بمن رساند و
ربع تتمه را در محل مضبوط دفن نموده ام تا بروز شدت و عسرت دستگیر و یاورم بوده باشد بیت مده از دست
رایگان دینار باره بهر روز بدیگذار اکنون دختر جمیله جمیلکان خاندان مجد و شرف و عظمت را
بحباله نکاح در آورده دیگر نقد دل را انقلاب زلف شاهدان قلاب چون فلس ماهی در بوته اضطراب
نیفکنم و سرمایه جمعیت را بدست انداز غارتگران تنگ خرابات چون و قربانی شرار زه بباد فنا ندهم
و بزم صحبت را با پیره غلام حقیقت شعار خود گرم نموده ام تا از اختلاط چون تو ناخلف بارستان که
چون باد مهرگان کلاه از سر گل و زره از تن سنبل با رنگینی مستغنی و آزاده باشم بیت ای یاران را
بود مهر پس از دوشمنی بجز تو هر کس که ساخت آینه بشکست پس چون نقل نقل را بر طبق بیان کشید
سر پوش از دیگ طعام برداشت و خرمود تمام از صحن سرا با لب گرسنه بیرون کردند و سر بباد حسرت
دادند که هر که تن تستمندی را از لباس عاریت عریان نماید لب بحوش سالسوزن تغافل از نهاد دل
لمه دوخل اولیست و همچنین نقل قصه مرد دهقان عراقی که چون در دین متین نبوی صاحب یقین بود
بنعمت فرج بعد از شدت شاید مکافات زوجه بد عمل خویش و نور نعمت بهره مند گشت در شهر
بغداد مستعد شد ذکر آن مناسب این مقام است قصه زن بد عمل و مرد دهقان



دل آن نوجوان بغدادی دادن تن را بسر صید او ساخت صاحب تاریخ فرج بعد از شدت و
انوار سهیلی چنین روایت کند که دهقان پیشه ور یکی از مضافات شهر اصفهان صاحب تمکین تمام
بود و مهر فروزنده هم آغوش داشت نهیب حسن لیلی عذاری که غزال چشم آهو فریش کردن لیلی مجنون
بیابان حیرت را با بتحجر خار مغیلان در آورده و مهره دل پاکباران قمار محبت را در ششدر حسرت مقید
نقش نگین و از روکوده بازیر پوش بلند پرواز کهن را طعمه ساخته دل در چنگل طلب مقید و کمان
ابروی قدر انداز ش را بدف لخت جگر بر ماوک تیر مخلد شعر خونی پروانه شمع قاتل عشاق تو بر طرف
افتاده همین کشته بی خونبها بعد از روزگاری زمانه ناسازگار سر رشته اعتبار از دست اقتدارش گرفته بقیله
حسرتش جانان دیو غربت بر تن سوخت که عبرت آشنا و بیگانه گردید و چون بسبب ابتلای علت عسر
و افتقار در نظر همگنان خوار و بیمقدار شده دست تعیش از تحصیل وجه معاش و پای جهدش از طی ملک تلاش
کوتاه ماند بیت اظهار حال تر در فرومایگی از دولت منشین که دل بسینه درون سنگ آسیاست
چو روزی طلب و تاب مذلت نداشت که در بزم اصحاب شماتت دست تخته خود را و بال برگردنی نماید
با چار و سفر اختیار کردن شاهد وطن باز کشید که تحصیل درم بسکه ملامت نیز زند و جام لاله عسرت را از
داغ بیغاره چاره نیست بیت گشت خواطر ملول از حضرش بسر افتاد شور سفر ش بالضروره بعزم سفر

بغداد [illegible]

ملک

بغداد کشتی سرعت را بادبان برافراخت که گرد غربت آب روی غیرت را بر خاک راه اهل احسان برد
چون معنای فی الضمیر را بیانوی ولید بر خور رست نمودن طار فسونساز را همی بر افت وی کشته کردن
تیغ قضا داد و گفت بیت توجه رو لطف از دو اوکرد غایت نگهبان و من باشفر پس توشه راه
بار بر جنس نبد و ناقه شوق دا لحدی و ذوق برقص اندر آورده روی براه نهادند و چون ملک بجسر و بالشان
دم از بیراهی رو بخت خراب طینت ایشان را بدینه رهنمای گشت بحوالی شهر بغداد و در بیشه گرستانی فرود
آمدند که در پای هر نهالش دست وحشت دام زهشی آماده و در سایه هر دوحه آتش توفه گرحسرت سینه سوختی
آغاز نهاده شعر گلش زیر پا خار نیش از درشتی کیابش چه چنگ عقاب از مخالب سنانها
بر خار او بر سر راه چه تیغ برهنه بدست محارب مرد مسکین بقصد خواب سر بدامن اینها ما که آغشته
هنوز در سر باز تره اش لنگر خوابر آید ارام نداده بود که آن خانمان خراب را چشم بر زلف سیه تاب و
هندوی خال آن حاضر جواب افتاد چنین دید چون شمع بید و مضای موی معجزه نما و فروزنده و ملاحتی چون
نمک بر جراحت زخم داران تیغ جگر شکاف سوزنده چشم عربده جوش از کمند بر نظاره در کمین صید حسیان
دشت حیرت در زلف آشفته جوش از موج هر چین مور یانه آهن دلان کوی حیرت شعر نی که در غم او شام
محشر از شور فکنده اند رکنبو بپای همه خلخال نگاه عربده جوش بهم زنجه مژگان نهاده سلسله از بهای

زلف

خیال ؛ بی اختیار کشتی دیده را بسیل طوفان خبر داده ماجرای پرسید که سبب گریه بحل جلیف مرد در جواب
گفت که من پیر بخت و تکیه بر بستر کهولت دارم ملک و مالم را صرصر حوادث بر باد فنا داده و رخام همت
حالم را سیلاب ادبار در گرداب بوار افکنده اکنون که شباب بشیب و بزم بعیب مبدل گشته بجرات
غربت را بر راحت وطن اختیار نمودم و در دیار غربت ز ابر دیغ مذلت افسرده ام و با این همه دلم بدیدار
تو خورسند و برومند است و شاخسار امیدم بنسیم عصمت تو بهره مند شعر اگر بمهر تو خورسند گشته ام شده ام اندوه
؛ دیده سرای غم را بیاد آب هیچ غبار ؛ ازین اندیشه در تاب و اضطرابم که در شهر بغداد جوانان نازک خرام
و صیادان گسترده دام بسیارند مبادا که خاک در دیده مروت کرده و در کمین صید تو دام حیله در راه
وا نهند نومید جز خاک در راهبان دل نگذارند بعد از آنکه من چون تو گل آتشین عذاری بباد دهم در این خاکدان
چگونه ام از سر نگذرد شعر بهمان گره بدلم داغهات ایهچو گهر ؛ البم اگر چه رد دار شکوه چون
صدف تب خال ؛ از این فسونسار گفت هیهات هیهات چه خیالات دور از صواب را بحر بحر
دماغ راه داده میدهی اگر همه سنگ آسیای سپهر حادثه زای بر سرم گردانند که دانه مهرت را چون گهر
در صدف دل عزیز دارم و رشته عهد محبت را چون سلسله در گردن مجنون همت استوار بالغرض اگر
آئینه دلم زنگ خیانت و دست تو دی نباشی که گوی سر را بچوگان محبت تو پایمال داشته در

جادل بحاری دلوا...

جادل بحاری و سواحل فخاری هر شب از سنگ خاره بالین سازم و از نشتر خار بستر اگر برا حیله عدم مصیب بودم
در بیابان مکان که بودم بالخت کیسه صد عقده چاره میکشودم ؛ الم بهر تو اخته چون بکجوان سرحی ؛ بجارت
نمود چون بموسم خضاب ؛ مرد ساده لوح را از آن دمدمه و افسون خواطر جمع کرده بسر در دامن وی خاک نشسته
و بخواب رفت فخار از جانب بغداد جوانی ز پارج زغاوه گلگون با دپای را بجانب شوخ جولانی در رود
بجلو بر سر ان یار وفادار تاخت و چون چشمش بر عذار آن شوخ عذار افتاد خار رخار محبت بر دلش ناخن زده اغاز
همزبانی با وی بزبانی که دانی نمود شعر کسی که در ره لیلی نشسته میداند ؛ که ناقه میکشد از نقش پا گل افشانی ؛
بابوی منوره پیر مهره دل را بتار نگاه نفس در کشیده چون آهوی چشمش که دیده دست مشاطه عشق را نگاه کشیده چشم
زدن شانه بید و زلف عنبر بوی آشوب زده و آئینه و در روی جهان نما را ابر رخ شاهد دوا قلیم کشید زن را که
پای امیدوار گرانی سر گردان بهمسر خود بخواب رفته بود با جوان بغدادی اظهار شکایت کوب شوهر و
شوق لقای آن نهال نو بر نمود گفت اگر مرا در ردیف خنگ خود نموده از جنگ صلح و جنگ این شوریده بخت
آزاد کنی بنده ام سازی بیت چکنم ره بچاره نبرم ؛ نه نسیم ولیک در بدرم ؛ نوجوان اشوق تمام
ازر کاب خالی کرده خاتون سر شوهر را بر زمین نشسته در زمان همچو شرار از جای جست و چون شعله
بدانسوار باد رفتار در راه بجه خاک حسرت تاب دیده شوهر بخت بر دچاره سراسیمه از خواب بیدار



چو بحال بد انصوال دید روز در چشمش تار گشته آغاز جزع و زاری نمود که ای خانمان خراب بس که چه وفا شعر
ای چاره گر هزار چون من ؛ بی لطف تو در میان خون من ؛ بنای عهد احباب گر چون سرای حباب است
که بیک چشم زدن زیر و زبر گردد بعد از آن که پای مردی در میدان پیمان استوار کرده ای چرا پای تیب عنان
بر قبیله وفا تیغ افسون شبیخون زدی زنهار از معرکه جهاد نفس هوا برت روی بر متاب و رخ با خنجر در پنجه
شقاوت مگذار که شمشیر حادثه را ناخن مکافات در پنجه اوست و چهره جسم را آسیب طپانچه انتقام رنجه
بیت پای هر شمع در این محفل بدود دل است ؛ از پی آن صبح شامی میکند جادو گری ؛ ترک چابک سوار با هوا
نوشکار گفت زود تر توسن عنان ده و مرا از خرافات این پر خرف گشته که بحرف وی چون اشرف در چند
کوشم بی قیمت باز رهان که مو بمو بیانه تا هر سخن با دلپذیرش چون کرم هزار پای آشوب دماغ ؛ گاری که گر
بدل نکس زلف او ؛ با هیچ معز ر نمود هر سر ارپای ؛ پس جوان اسب تا خته روی بر پشته نهاد و مرد مخلف بر
بدنبال ایشان نشسته کار جور در رهنمونی حضرت ذو الجلال مفوض داشت و بر امید عاطفت پادشاه عادل که منتقم
حقیقی است پا براه طلب نهاد و در جرع میبود تا چون اسب ایشان پاره پاره از راه کج طی نموده زن را از راه بر دل اختفا
گشته بهر قضای حاجت از اسب شب آمده که از قضای ربانی شیر زه شیری که شیر در پستانها هیبت از سطوتش خون نابست
بود پی سپر راه انتقام گشته از گوشه ظاهر شد و کسره کرده کان اهل فساد را از تن بکند بیت قدح تو نشان کرم

نقش...

خلعت ابن مشو مذاکه ؛ گو دست می پرستان افلاک سنانی می فهد و ؛ و از عقب سر ایشان شوهر گریان و نالان
سر بدنبال آهوی رمیده خود داشت که ناگاه نظر بطعمه شیر افتاد قطعه از شکران عشوه گر بنظارش آمد کوی پر تار مو
لنگر سرای حضرت بیچون چون زبان سوسن شگفت چه گفت اگر پای پیراه روان ملک خطا چون
ناف آهو بکار خذلان در اید و دیده کج نظر آن چهره حقیقت چون آئینه در زنگ ندامت غوطه در شعر
بیت ایمن از مکافات آنکه با کس بد کند ؛ سوز داین آتش که دمر رابداغ کیفری ؛ القصه آن مرد سلیم
دل درو نیم در جاده امید و بیم دل آسوده از عار وجود و جهت ناساز کار روی بشهر بغداد نهاد تا شرح حال
درد وارد مهاد و محمع و شهر الف براو رد و در کنج ویرانه مسکن کرده هر روز در دلها افتاد که مگر صاحب دلی بر
پرسش چون قطره گهر دلرا بدریا گذارد بیت رفت بر رهگذار قفس نشست ؛ دام نظاره بر سر رو
لب ؛ اتفاقا جوان آهو بشر را داده که از دودمان مجد و شرف اهل بغداد بود و بدر کش و کمال غنی و
و ثروت روزی قصه گذشته را با پدر تقریر مفصلا بیان نمود و پدر با مروت بلند همتش را در کوی بر بخت
مقرر داشت که پسر وی در هر جا که آن مرد را بیند بحضور اتش حاضر سازد و نگر گشتی زر را بیج تجار زراور
از اله رنج وی جبید که شربت دینار طبایع منقبض از سوء المزاج غم شفت زر است و صندل العمر نان
کند بین جاحب صداع جوع را دوای درد سر بیت درد ناکان طمع را چاره کن از نشتر زرهاب نقش

تشنه زر موج اب زندگی ؛ پس روزی صبح صادق سعادت از افق دایره طالع ان غریب محنت برو بید
وبرانجاه منت ان صاحب مروت برده ان کرم پیشه خبر اندیش مبذول درستی خیال بعلی ساخت که از همه رنجی د
در مهد عافیت غنوده بلذت فرح لعد از شدت راکه کام آرزومندان غربت بکام امل وریاحت ارنوز
فیض یقین اسا بخشم در حلم حلم بمعنی بردباری و فرو خوردن زهر خشم است و تحمل در جفای کسی که
قادر بر انتقام ازوی بوده باشد و صبر بمعنی تحمل از شدت است و تجرع زهر مصیبت از همه جهات که روی د
اگر چه صبر و حلم در تحمل رنج شرکتند فاما اطلاق احد هما بر دیگری غیر متبادر است بلکه نسبت بینهما تباین
جزئیت و چون حرکت نفسانی که عبارت از تحلل اجزای لطیفه روحست انگونه پیش قلب برپنج نوع است زیرا
که حرکت یا از داخل است بخارج یعنی از قلب بشره این ساری در بدن یا بالعکس یا از هر جهتی بجهات
دیگر علی سبیل التوالی نوع اول اگر دفعتا بود غضب و اگر بتدریج بود فرح و نوع ثانی
دفعتا خوف است و بتدریج غم و نوع ثالث خجلت و تغیر لون بشره شخص خجل انا فانا مصور متضاد
دالست بر حرکت روح بجهات مختلفه و حکما برانند که حدوث غضب و خوف اغلب وقات که
مهلکست تخصیص در مزاج اصحاب ضعف و رنج و علل که مورث نجاه است و غرض از تمهید این مقدمه
هر گاه ظهور غضب هلاک نفس بوده باشد هر اینه کظم غیظ دفعتا بسبب ارتکاب امر مقتضی با وجود

در

تجویف ا

تتم ان زور دادن

حرکت دو ماده دو نفس

مادر لسه

از حرکت اولی دا و حرکت و در هلاک و افنای نفس وازینجا معلوم شد که هرمو که دیده مردی که متصف بدین صفت بود
باشد در میدان جهاد نفس بسر افروخته نازاست و لهذا آنحضرت سید المرسلین در باب جهاد نفس
فرموده مرحبا لقوم قد قضوا الجهاد الاصغر وبقي عليهم الجهاد الاكبر
وقيل يا رسول الله ما الجهاد الاكبر قال جهاد النفس
وجهاد النفس کنایه از فرو خوردن خشم است چه نفس اماره از روغ تلاده و مهبنات جان منزجر که ازمنع
وی از ارتکاب غضب زیراکه از روع اول تا حبل مدد و مغیث و در منع ثانی تخجیل محرک فساد وشین
پس معلوم شد که شر ارتکاب خلق انسانست و مرد حلیم بردبار هم در نخجی نعمت فرج
روح جنان بعد از شدت الم دل بران خواهد رسید و هم در دنیا بعد از تجرع هر کاس شدایدی تن
شار فرج و فرح خواهد شد چنانکه عمرو بن بنهو میاس حلم از جنگ سخط مصادره مامون خلاصی ؛
قصه مامون خلیفه با عمرو بن تبهو ؛ صاحب تاریخ روایت کند که خراج مامون ابن هارون ر
الرشید از عمرو بن تبهو که از قبل وی عامل بغداد بود و بنابر تجریک محمد بن یزداد که زیر بغداد از بستان دا
ابن زیاد خورده بود منحرف شده و در عهده فضل ابن مروان نمود که انضرب بشکنجه نقش بارکه نماید
از وجوه مداخل انچه در ایام حکومت طبق م ناحاصل نموده باشد بطریق عوض خلعه دیدنجالی بر زر

قال الارج فی هو جهاد الاکبر
حقاکه ربدن باز کمان بر مجنت
باشد جهاد با نفس یعنی جهاد اکبر

روع چنان ط
ای منع



که در سکه خانه دلش نقش سبه معیار اظهار سنجد بیت باکج نظران کج است در کار ؛ مهتاب
علاف کج خریدار ؛ مرد صبور حلم پیشه رضا لقضا و تن باید ای فضل در داده فضل با حقوق نعمت
خلت و وثوق عهد محبت ناشر دانست که ویرا در عقاب عقوبت کشد بلکه تازیانه لطف خشمگین را
نبرار تن نازک نهاد تا زی نثرادش در بیع میداشت که کل خاطر دوستان در حر سموم از ازیب
دعوه عهد احباب متاع به بازار بیت زیر پرده داری بگران غنچه شد معلوم ؛ که بوی یوسف گل
مرد رسوائی ؛ چون مدتی براین بگذشت عمرو تفرات دریافت که چون عمر فرصت کوتاه است و یوسف
کنعان مروت در تنگ چاه الاجرم در انجاح مامول مامون تعلل سبب اشتغال نایره تو غلت در حظ
نساهل موجب بدبختی تحمل بیت تعلل بکار جهان کی رواست ؛ که تاخیر را فرصتها در قفاست ؛ پس
جمع مالعرف خود را از نقد و جنس بر فردی نقلم اورده چون میزان نمود سی هزار دینار رسید پس کل فضل
الفرد جمع مالراکه نموده نامه نکلش بود بدست فضل داد که ملتمس بنده از تو انکه این رقعه را بنظر خلیفه رسانی
و برات ازادی از اتش عذاب وی بگیر من حاصلنا ئی بر آید انکه در یوم الحساب نامه عمل و د ا
بدست راست بنی بیت هر چند فزون کند گوئی ؛ ان به که کم است بار گوئی ؛ و لفضل
بر حال وی سوخته با وی گفت چون عرض خلیفه تادیب و گوشمال است نه افنای ملک و مال تو است

بکی مکان ابدا

پس همان بهتر که نصف اموال جهات خود را در فرد دیگر نقلم در اورید تا من هم دو را همراه بحضرتش
برده اگر لعبت عاطفت در اعصاب دلش و بدیم فرد مبلغ پانزده هزار دینار را منظر شش جلوه داده خط
پاکی علت را باز ستانم و الا باز برات برات ثانی برات نامه الت را بمهر عطوفتش مزین خواهم ساخت
بیت میشود صد چشم تا چنبا براه انتظار ؛ تا ز بوی پیرهن یکچشم روشن میشود ؛ پس فضل هر دو
فرد را در بغل داشته بمجلس خلیفه روی نهاد و در ان هنگام که محمد یزداد محرک صرصر عناد گشته بسر انی وجود
عمرو را بباد فنا میداد و شعله غضب مامون را بدامن فساد هوا دار گشته این سخن را بر زبان داشت که بر
مرات ضمیر منیر صاحب سریر روشن است که ساقی بزم احسان از خمخانه فیض هم پیالهچو نواله
و میزبان مائده مروت را از همسایه صاحب دایه چه سرمایه فضل با عمر خیدان نشو و خلطه و مصاحب
کرم دارد که بترتیب نعمت و دعوت وی چاشت و شام کمر بسته که عمرو باستظهار لطف فضل تمکن
که با خلیفه دعوی فاضل نماید بیت شور بهشت و ذوق جهان الست در سرش ؛ خس نور ابنقد دو عالم
نمخیه ؛ پس چون چشم بدخشم مامون بر فضل افتاد بنگاه در رنگ نشتر غضب رو در شش را
بچون شب تار نموده که ز رخش از سطوت سیلی بلی سازی و سرش را از بجلک گنگ چون شب
سنگ نه انکه بگلگونه عطوفت چون عروسانش سرخ روی داری و بخلعت خلعت چون سر بوستانش

افاده دارد دار تصدیق انکه او گفت
فر اورا مو سیرم و از فرط عضف
روز ش را الم او . .

سر سبزی دهی **بیت** سبه کوشش را بکه رود اوده شیر ؛ زنستان هر دو شده شیر کیر ؛ اکر بدانسته اکه
جز بضرب تیشه زر از معدن بیرون نیاید و بجز از حدت کزلک ناخن از انکشت جدا نکردد فصل
در جواب کفت مرا غرض از مدارا و مواسا همین بود که مبادا چون مسکن را بر دری زندان و عرصهٔ زندکانی
را چون قفس تنک سازم چشم از جانب پوشیده تن بمرک دهد چنانکه آن طوطی بدین حیله از قفس صیاد
ازادی یافت و صیاد را در بند بلا انداخت و رفت **تمثیل** یکی از سبز خطان سبزه زار دکن تیغ
هندی زبان چهره از جوهر سخن خیس کشود که طوطی طاوس زیوری از زر دای اخضر خضر علیه
زنکاری صوفیانه بر صوف موج نمای بال در پرده دوخته و در ائینه خانهٔ دیدهٔ اهل نظاره از خط شعاع نظر نشو
بوقلمونی اموخته استاد صنع در تعلیمش تجلی که کرده که با کرشمها د داده مانی اعجاز بر نک امیزش عجب رنکی
بر رخ کار اورده که اکر نظاره کی کو بدیدش بصورت چین مانی همانا غلط کفته **بیت** حورت نکری که نقش
ترا بر ورق کشید ؛ جز نور معنی از قلمش صورتی نه بست ؛ ائینه ساز بدن نمای ادراک در ائینهٔ
فصاحتش زبان اموخته شکر کذار کارخانهٔ اعجاز از نک شکر لاغت شهد بکامش ریخته زبان کهر نثار
ریشه سخن را باب زندکانی ظلمات سبز نموده بال زمرد نکارش بایهٔ آن بکاد قدرت دیده
نظر از ظلمت کوری افزوده **بیت** طوطی ائینهٔ روی تو را ؛ با خوشیهار با در کهکشت ؛ روز بیان خضری دلیل

در ان تکلم ابهر نفل

در تل خاکستر جهل سفر آری بر اتش چون با دو مخالف بر مراد صیاد بند ازادی در دام بلا افتاده بیک پرواز جان
در حلقه دام بال افشاند که از وجز شکری در قفس وجود نماند **شعر** به مغز خوش از آب لقاب ؛
مید هم جان زندکانی میکنیم ؛ هیچ رشته تاب فلک دولابی از رشته دامش طوق بر کردن نهاده و در
کسوت خاکستری تلاشش جلوه داده تا بر شاخسار سرو ازرده بپهلوی قمری نشیند و کریبان جامه
چاک ازادی بر چسپد **شعر** با عیش جوشی میبرم نسبت ؛ این لاف زغم باور نسبت ؛ صیاد
جلادخوی را شوق آن صید چندان در کشاکش اضطراب افکند که در هم آبش قفس شکسته برخواست و
اسایش از پای درامد و لیک او بر دوش دستی نموده چون تیر از جای بجست و از کمند بر چین استین
بیطولای حرص یعنی دست بریده خود را بیرون کرد آن شاهد صید را در عرصه قفس چون بند جکر خوار قصد کباب
جکر نموده در میدانی که خصم روئین تن جکر دار است بجز دندان بر جکر نشستن چه چاره و در جایکه شاد هم غم
در کنارست جز در اغوش تیغ شهادت خفتن چه علاج **بیت** دست شستم ز دل جکر دارم ؛ بجز
خودم خبر دارم ؛ چشم در راه بود دامی ؛ اکهی داد بوی کلزارم ؛ و چون طوطی دلتنک از آن زندان
بتنک امده در ائینه امید بهیچکونه صورت رهائی نمیدید و قفس چاک نمایش از روزن کشاد چشم
تکی نموده با خود کفت وسعت دریای همت با دل تنک قطره بر نیاید و فیروزه جای فلک در حباب دیده نموده



چه غاید **بیت** ز شور قطره ام دریا به تنک است ؛ دلم از وسعت صحرا به تنک است ؛ ولی در تنکنای غم اسیرم
؛ زبیم اغوش دنیا به تنک است ؛ همانا که در آن تنکنای پای راه ناکلید رهائی را قفل بال عنقا دید که دستش از
بس در رم در ناف کوه قاف بلکه در چاک کره خاک بیچید کر روزی از شکاف قفس خرشیرپ بدر خرند
هما می افتاد که از شهر سبای قفس رهائی چون نسیم صبا خبر او رد پر باو فرش بر تارک سلیمان سعادت چون
بال هما سایه کستر تاج ابتهاجش چون شمع اتانهٔ افتاب فروزنده و برازندهٔ پیام سعادت فرحاش چون
**آخر کار** نفس نغمه پرداز سازنده و سوزنده **بیت** ز بس چشم براه شهر سبا ؛ بد بد عاشقان نسیم صبا ؛ نوای مکنون صلاح
چون نافی در وسعت حجاز با هر زبان هم زبان القای بوقلمون سیمانش چو پر و طوس انشاء در طب می انکارا و
لامکان **بیت** کو سلیمان که بد بد دولت ؛ بهر شش اورده تاج قفس ور ؛ طوطی اشغه مقال در
زبان نامه سوختن حال با بر اکلیل تاج سر کش چون نرکس ان بیک نامه بر پر بسته بسوی دلستان انجمن جوانان
قلمرو طوطیانش فرستاده که تا غم در سرای وجودش بکل بر نیاورده قفل زنک بسته دلش را در
قفس کلید صیقلی چاره کشاید و تا شور یا موج سودا بر سد سکندر رد عقل اش سد کوفته زندان سرای امید
را بیاد مراد حلقه بر در زند **شعر** از مردا ثریئه اثر پیدا کن ؛ صاحب نظری نسبت نظر پیدا کن ؛ تا چند کشاید
در خانه صبا ؛ دستی که زند حلقه بدر پیدا کن ؛ بد بد پیام کذار چون در مجمع طوطیان شرح مدعا را اظهار نمود

به بجا ... ن

همه یکبار ز دیده فرو بسته تن بخواب اجل داده و در فال مرک بر روی خود کشادند همانا که دیدهٔ اهل عبرت را
از خواب غفلت بیدار کرده و مرستان جام سرشار نخوت را بکار عبرت هوشیار ساختند **بیت**
بر سر این شور خبر دار نیست ؛ خفته چه اکاه که بیدار کیست ؛ هدهد جست چون کوش همکنان را
از استماع آن کلام شنونده نفخهٔ صور قیامت دیده رخنه جراتش در کشاکش وحشت افکنده فی الفور کمان
قیقاج انداز پرواز را بقصد صحن طوطی مترو ی بر کش نموده و چون مرغ تیر از ترکش رمیده و پای در کفش کرده تا بنزد طوطی **جیران نشتابد**
رسید **بیت** چه تیر اکر چه رشوت دو پای در کفش بیک ؛ ولیک جانشین ملالم از ادبار ؛ هدهد چون شرح
حال را با بندی زندان ملال اغاز نمود قصه بیدار دل ره بحل معانی معمای مدعا برده و در زمان دیده فرو بست
و تن بمرک داد مرصیاد چون آن دو سر حلقه فقر امرده یافت دست از نکار دار روز شسته چون مرغ روحش از
تنکنای قفس بیرون افکند و چهره تحمل را بطپانچه مژه مرجانی نموده طوطی رهائی را غنیمت دانسته راه پرواز
در کرفت و یاران همنشین پیوست **بیت** پیش منی و لبلب دانایت ؛ در قفای زمانه بنشستم ؛ و غرض من
از ایراد این تمثیل انکه در منک بسرت و رجز قضیه ارباب ... مقاصد نجد مهلت و هر کاه برق
وعد از ابر شاخ مدعا کل شکفد و نخل تمنا بر و مند دیکر چه حاجت به تیش ملامت و تیغ ستم که نه از چنان نیش دل
کینه کشاید و نه از چنین تیغ تیز مرد سلیم اسانیا **بیت** تا چرخ بد ر ردی نکند اکاهست ؛ ایام نشاط منت حواطر

خواطر خواهد ؛ آهسته چنان رو که لطف ای امید ؛ چون آبگینه شکند دلی در رهت ؛ خلیفه روی از وی
تافته در عهد محمد این برزاد نمود که همین زمان عمر و را دست بسته و سر شکسته بخواری تمام از خانه فضل بیرون آورد
بگنجد نسبتا آنچه در این مدت جمع کرده از وی باز ستاند چون فضل مزاج خلیفه را الغایت متلون و متغیر یافت
بهیچگونه مسابقه اموال عمر را که در دو فرد بقلم آورده بود دست نگشود بر آنکه او را ف مروت رای شهزاده دید
ز قامت قوت را در کشاکش خمیازه بیت بدندان گزید ار چه از غصه دست ؛ ولی بدبر او ادب
پای لبست ؛ پس محمد از جای برجسته در زمان عمر را از خانه فضل برسه باز آر کشیده بار ارش حال
کمر جهد بر میان لبست که عمر از محمد چون علی از سپهر ارشد و چون آب نمک شکنجه دل شرحه جگر
بدندان گرفت اقارب و عشایرش بهره و داری نموده چون روده بدت و پای محمد پیچیدند و هر یک آنچه
حاضر داشتند برسم ساعده عمر در راه دستگیری نمودند مبلغ سی هزار دینار سرخ نقد شد بیت سعی بکشاید
گره از کار ؛ تن چه آسوده مرده اشل نگار ؛ پس محمد آنوجه را بر فردی ارقام کرده با لب خندان بخدمت
مامون شتافت و زبان در ستایش خود گشاد که اینک بیمن توجه خلیفه دوران که مظهر تجلیات فرایودی است
و مهبط اسرار الهام صمدی در مدت یک نیمه روز مبلغ سی هزار دینار از عمر و بوصول رسانیده ام با آنکه
فضل چهار فصل اوقات را صرف تحصیل نموده یکدرم از ناخنش نقلاب سعی چون فلس ماهی جدا نتوانست کرد

دم از خورد

بیت زمین زنشکر دو حوادث بیاد ؛ شط خون روان گشت در هر بلاد ؛ اگر من بعد خلیفه زمان ارشد
تمشیت آنچه امور شاقه را بخلف کفایت من واگذارد در اندک روزگاری خزانه عامره که از کمال
نمونه از خرابه مجنون عام لب رشک گنج بادآورد خسروی گردد بلکه قیصر صاحب گنج عامشه
سفینه اش را بدوش شوداند کشید بیت چنان آورم رنگ بر روی کار ؛ که حیران شود دیده روزگار ؛ فضل
از استماع این کلام لعوا ابتسام بهم بر آمده و هر دو فقره معهود را که در بغل داشت بخدمت خلیفه عرض
نمود که برات ضمیر منیر کیمیا تاثیر امیر کشور گیر که آیینه جهان نمای سوانح ابای علویت پوشیده و پنهان نماند
که وجه معینی که محمد بابرام و رنج تمام و زجر از عمر و بیان وی بوصول رسانیده است و چندین دل مرد و زن و شیخ
و شاب را در کسوت اضطراب سیماب در آورده بلکه سیم خام از هیبت سیاستش نقاب زعفرانی
برخ کشیده اینک من برقی و مدار از بهر انکار النقش نموده ام شعر آب بقا که بوخت سکندر زجستش
؛ در زیر دلق اهل تجرد بود نهان ؛ معتقد آنستا غوراو برا از زهر که پینه خلیفه دوران ممتلی ساختم و بزبان
عقارب و عشایرش را نعمت خارج آهنگ دعای بد نواخته ام هر گاه وصول نقد وافی برافت و عطوفت
تیسیر پذیرد الیق ارتقدیب و خشونت خواهد بود بیت کل بود خط طبع انسان و خان ؛ که آتش فشانی کند
اژدهان ؛ من بنا بر غلبه خشم و غضب مزاج خلیفه سابقا این دو فرد را بنظر عالی عرض نموده ام



محمد خازن معاینه و بکار به نمود که اگر در هر ایری شسمه مدارا و می اسا منظور بوده نفس اماره همیشه از لکد کوب نفس
مطمئنه در خاک مال بوده باشد یکپاره رنگ رعب و خوف از نمرات قلوب اهل طغیان و عدوان زایل
گردد دیگر نه از سطوت سلطان در روش و دانش کرده و نه از نهیب امیر خایف بوده باشد
بیت فروتنی مکن اگر در زد و دشمن دوست ؛ که سبزه در لگد از باغبان گلشن است ؛ و چون مهمات بحث
تسلسل و مجادله دور رسا غور عیش را بر هم زد مامون لب بخنده گشود و گوهر تسبیح بار آن نیت که بر سر حرف
عادتی رفته حرف افزاد شسوی بفند وافی بر ذمت همت خود لازم شمرم که هم شما را از نزاع بی فایده باز
رهانم و هم عمر را از رهگذر زایده و ارسته برسم مانده وجود منعمت عمر دوباره مغتنم شمارد بیت میان بلبل و پروانه بر سر
گل و شمع ؛ نخنده کرد گل آتشین سخن کوتاه ؛ پس از این هر سه نو مطرز سیم و زر را از هم بدر بدو از
تقصیر عمر در گذشت و او را بار دیگر بخلعت خاص و تشریف تعریف سر افراز ساخت چنانکه گویند یاران
وی قبول نموده و محمود جمع اقران نمود همچنین ایراد قصه کفاش سلیم دل صاحب حلم که بیامن عدل سلطان
محمود غزنوی از جنگ عدوان آن ترک پرده در ناموس خلاصی یافته بیمنت فرح بعد از شدت عظیم
شد ایراد آن حکایت درین موضع مناسب مقامست **قصه عدل محمود غزنوی در باب مرد کفاش** و در زمان
سلطنت محمود غزنوی که از میامن عدلتش دندان طمع گرگ را کلبتین شاخ غزال از بیخ بر کندی چنگال

بخونریز آن

غضب شیر را سرین گوزن از هر موی در ناخن کردی کفشدوزی ابجاب سلیم القلب و حلیم اللطف نگار
ماه روی و رعنا همسر داشت که برپای دیده همای نگارین کفش کفش ورق لاله گران آمدی و ساق فواره سیما ها
آمد آتش بوره بوسی کجی نمودی بیت رنجه شود پای وی از گل و پای چمن ؛ در خفقان افکنش دل ز
لباس حریر ؛ مگر شبی ترکی مستی را بوس بسر کش نفس بد لگامی نموده بخانه آن خاکسار هیچ باد در
تخت که مگر امی پر آتش شهوت زند و ملک عصمت آن آیین حصار را در شهر بند ناموس خن افکند
مرد بیچاره چون پای مقاومت خود را سست دید بنا بر اعتمادی که بر عصمت آن نگار یگانه
داشت و بنه را بگرگ واگذاشته در همان شب متوجه بارگاه کارآگاه پادشاه شد بیت برآتش چو فرشته
راه گشاد ؛ رو بدرگاه پادشاه نهاد ؛ چون بدرگاه آن پادشاه رسید بهیچ تحت مقلاتش
در آن شب تکین بار از پیدار یافت و مانند اصطرلاب جبین بیش جبانش ز خط سرنوشت بر
شقی و سعید خبر دارد پس مرد بیچاره دیده موج خیز طوفان السیلاب گریه داد و در زمان بیچو حباب خانه
خراب طاقت کرد بیت پی تحاشی بپای شاه افتاد ؛ کشتی دیده را بطوفان داد ؛ وصیه
از پرده دری و هتک سیرت آن ترک کافر ملت بعرض شاه رسانید و دلبرانه مضراب تظلم در ابرشم
تکلم زد که هر گاه یکی از منسوبان دولت بیسعادت تو با این دلیری پرده در انه قصد ناموس من نماید چه شود

بت سنگی چون ابراهیم بر خود نازی که صلای ناموس طلبت گوش اهل فرنگ را کر ساخت بیت آن کرکس
صد هزار اصحاب ❊ ازروی بگذرد که بت شکن نیست ❊ دست ازدامن تو بر ندارم تا آن زمان که فلک نیلی قبا
دامن جان مستمند مرا بدست فنا داده شاه فرمود که تا مارا بد الضرب آن عجوز که آن شقی مدبر را بمراد برسنگ تغافل
آمده چون شیشه نام پی گم کرده باشد بعد از آنکه استماع نماید که مجوس ضر نام خون آشامی سر
نگارروی دارد و دیگر بدام اسقام نخید و این جانیه و حوصله دلم چون نقطه سویدای تا بروز کار فنا بار نماند بیت
بصید گاه محبت بصرفه پای گذار ❊ فریب دانه و دام و بدام وحشی را ❊ پس همان بهتر که فردا شب
از آنکه آن رخنه گر ملک حیا قصد سرای تو نماید من با چند نفر در کنجی پنهان گشته در کمینش چون بلای ناگهانی
ناگهان بدامنگاه اجل تن بسپارد و تا باید او قیامت سر بر ندارد القصه شاه شب زنده دار بعزم قصاص
آن زنده بردار با جمعی کثیر تمام مسلح با سلاح انتقام چون لشکر روان بدیگر شب روان شده در حجاب استتار
نهان گردیدند بیت برای گه دست اجل در قفات ❊ خم گیسوی جاده زنجیر پات ❊ مگر آن طرار فسون ساز
صاحب دلان صورت لابه درآیینه خیال شاهده نمود با آن تکلی مهار گسسته وعدهٔ وصل او را شب دیگر داد
بامید آنکه دست کارساز فلک لعبت بازچنان سنگ آسیبی نارک آن ترک بکوبد که دیگر ترک ارزو
حرف دیگر نگوید چون آن شقی مدبر بجلوه گاه وعده قدم نهاد شاه از کمین جست و اول با طاهر سر اامر نمود

الحکایة
…

آنگاه اطفای آتش غضب را قبل آن بکند آن شکن بایده جانجهر دید سرش را تیغ ابر رنگ بباد فنا داد او
بیت کجی تیغ زد برمیانش چنان ❊ که چون غنچه دزدید در لب زبان ❊ و چون از قتل آن بی ادب باز پرداخت
چراغ برافروخته در روی مقتول نگریسته دید ابراهیم لشکر قیام نمود پس قدری زاد از آن مردم طلب نمود
چون مزد فادر برسانا ماکول دیگر نخزانان جو بسر که بنوده همان تا خصر را در مایدهٔ بدل حاضر ساخت شاه
برغبت تمام آن زاد را تناول نموده عازم مراجعت بمقر سعادت گشت بیت از آن سفر چون که گشت خواطر
شاد ❊ سوی وطن باز روی شوق نهاد ❊ سر و بازاری العدل ابراهیم لشکر گذاری دست بعروة الوثقی لم
یزل شاه رعیت پرور که پناه اهل الله و پشتیبان سپاه است درزده بزبان نهال و عجز سبب اطفای
و اخفای سراج علی التوالی و رغبت تمام به تناول خبز شعیر و خل با آنکه صعوه اشکی ارباب دولت شهد
عسل و نغم البدل است باز پرسید شاه فرمود که سبب اطفای سراج و شمع این بود که چون این خبر بسمع تو رسید
چنین بجز الحرام خطور کرد که امروز در عهد من از سر خود گذشته که توانند بای جرات در درو ابنگاه ستمی نهاده ما
بجز نیرم دیگری نتوانند بود که دانه سر رشته یافتی شعله حرف یک بیابان خار است و قطرهٔ سیل حجاب
قبیله جهان است کوه صدف بحر زخارست بیت رنگ نگاه تو در آشنند خلق جهان ❊ پس از آن بک
شرر از بهر یک بیابان خار ❊ پس گشتن چراغ اقدام نمودم و قدم برقدم خلیل الرحمن گذاشته



طرائق و ثبوت یقین را بپای جهد سپرده بودم که مبادا در حالت قصاص و یدا ابراهیم گرم نظر در بلاید بخلاف آن بود
و قائع نیم نسبت گشته بازوی جهتم در اجرای حکم تو اب سستی نماید و از هر گوشه صد دست ملامت بقصد کوتاه
دولتم از آستین عبرت پنجه گشاید بیت جهان را بود ننگ از آن تاج و ❊ که برسر نهند تاج پی
در دسر ❊ لاجرم چراغ را خاموش کردم و بعد از آنکه دل از شغل کشتنش پرداخته ملاحظه نمودم که مرتکب
این امر شنیع پسرم بوده انواع شکر ایزدی بجای آوردم و اما اکل نان سرکه را باعث آن بود
که از دو شبه که این خبر با بچون حیوان حامل در قفس سمع پنجه در گشته از این نرانهٔ موحش چون صبحه رعد صماخ
سماعم را پرده دریده من از غایت خشم و غضب تا این دم چیزی نخورده بودم و چون دل از غایلهٔ این قصه
برداختم ظرف معده را از این زاد خشن که بهترین نعمت است ممتلی ساختم و در طلب اسب بر نرد از
پی بدسگال و ر ساختم بیت راهروان راه چنین رفته اند ❊ راه به نیروی یقین رفته اند انا لهم در رفعت
قناعت بمعنی در رساخن نفسی قلیل است از جمع ما یحتاج خواه قادر بر تکثیر در معاش و تیسر در ساز
و خواه قادر نبوده باشد بلکه از جاذب نفس را سعی دارد و فاضل از قدر کفاف را در مصارف خیر
و بر فی سبیل الله صرف نماید مگر قلیلی از ازاکه ادخار به جهه ضیاف نفس اضطرار و دل
طمع مجوز است اما نوع ثانی بر هر تقدیر مجود است چه بواسطهٔ زیادتی اسباب عیش و تنعم هم الایش

…

حقوق الناس و ظلم و سرقه و اکتساب بمحرمات محظور و ممنوع است و هم دل طمع و ابرام در
سؤال مهون و مطعون و خالی از فایده مگر سعی در تحصیل وجه معیشت بقدر رسد رمق بحکم ا
لحرکة برکة از آن چاره و گریزی نیست و گاه بحد و جوب میرسد چه ازجانب
نفس با دام که بحد اضطرار رسد مجوز است فاما از جانب اهل و عیال که واجب النفقه اند با وجود قدرت
بر سعی در وجه معاش ممنوع است بدانکه بحکم کلام مجید ربانی و مما رزقناهم ینفقون آیات
و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و
یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا
و احادیث ماثوره متواتره در حالت یسر و عسر نفسی قلیل در ساختن و در کرار از شدت جوع رها
اشرف صفات حسنه است بر دلتی از مردم خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش سلوک
شما چیست شقیق گفت اگر چیا بیم بخوریم و اگر نیابیم صبر میکنیم مرد بزرگ گفت در خراسان
ما سگان نیز در این حالند اگر چیابند بخورند و در حالت فقدان بصبر میگرایند شقیق گفت پس شما در
معاش چون می کنید گفت اگر چیابیم ایثار می کنیم و اگر نه صبر از بزرگی دیگر منقول است که هر چند که فقر بار
زور تیاورد بار قناعت زور تیاوریم و شیوهٔ قناعت شعار و شعار محمود است اما نشانه

نابرابات واحادیث که پاره‌ای از انها سبق ذکر یافت و اما عقلا اگر زیادتی نشود که خود قناعت است موجب
زیادتی رنج است در تحصیل آن پس زیادتی قناعت سبب زیادتی راحت خواهد بود و نفس فارغ
سازد کار هم در عجمی ارشادیه علاب رستگارانست و هم در دنیا به نعمت فرج بعد از شدت
بجهان رجا بحر مردیم کوفی قناعت پیشه بعد از شدت رنج فاقه پای بانعمت بیکران فایض شد قصه
عجب مردی هم باد ززد کرم صاحب تاریخ روایت کند که در شهر کوفه بدیمی بود که همواره پای در دامن
قناعت پیچیده و نشست نمک سرشک خود را بر کباب جگر خود در خوان رضا پاشیده و سکن داشت
و اکثر طبایع بلطایف بدایعش راغب بود و مشتریان متاع معرفت جنس تحقیقش را طالب ولیکن با وجود
چندین مشتری بهجتان اثرونیت کیسه تهی بود و بهر قوت لا یموتش همواره در کوتهی بیت بلبلان تف در
غنچه لیک یک کس نبود که کشاید گرهی زکارش چون از روزنه ضیقی جز من احسان همکنان چندان
حاصلش نبود که در پیمانه دیده موری گنجد با معیار حس مشترک نشیه با ذره اش سنجد مرد بیچاره همیشه از کلفت
عیال در ملال بود و از رنج کاهش اطفال چون هلال که بهر حادثه اتش در خانه درویش عیالمند و بیکار
وخصم بلا در معرکه کدخدای مفلس دو تیغه بازد و در میدان بیت از ضعف خمیده بر زند شتن تن مانند کمان بکس
ازکشیدن مرد هوا از حال ... حکایت کند که شخصی به دو کلبه پیغمبر خود پای بدامن توکل در کشیدم

منتظر مرهم فرح بر جراحت شدت حرج بودم و بر زوال غش خوناب جگر رنگ تخم بمودم که ناگاه شخصی حلقه بر در زد چون
بیرون شتافتم اب سواری را دیدم که مرکب دیگر بر رسم جنیبت همراه داشت پس از رسم ملاطفت تبلیغ
رسالت نمود که ابو اسحق موصلی مرا بدنبال تو فرستاده که بوصل حضور او تعجیل کنی گردم بیت کرنت شورش
وصل وی در سر است ... بگلشن در اناکه گل نو بر است ... چون از بیم گزند دشمن و حجاب استتار
پای بدامن درکشیده واز غایت دلگیری بجان رسیده که بی تو گل جامه بر تن چاک کند مرا بحضرت تو
فرستاده که از پرتو شمع قدومت انجاذت افزای بزم حضورش گردم که بحضور تو بر بستر غم بیابی
حضورات پس باتفاق ان قاصد روی بصوب مقصود نهادیم چون بمجلس وی درامدم جوان
سلیم القلب سخی الطبعی مشاهده نمودم که درم را در کفش چون قطره در کف ابر مطیر درنگی نبود و گهر در مشتش چون
سنگ در قبضه فلاخن وزن سنگینی بداشت بیت همچو نیسان گهر فشان دستش خنده بر
لب چو غنچه پیوستش پس با من اغاز کرمی و ملاطفت نموده در زمانیکه ان کوششش صراحی بیرون کرد
در کوشش قبول از بیم هزار پای طعن ناصح جاید اد مجلس از می ناب و اسباب تنعم گرم گشته نغمه دازان
ملایم نوا مرغ روح را در قفس تن ... پرواز در راه ... از نشاء شراب سکر بر طبیعت مستولی گشت
سخاوت بشکر خنده اخبالت گشود بیت پیاشان جام حاتم نهاد که حاتم از و شیوه داری دیدی



بمن ده که رنج از غوانی کنم برغم حران درفشانی کنم پس ابو اسحق مبلغی از زر سرخ نزد من بست که
این وجه را بحسب شایان ما بحتاج خود فرا گیر که بهر اسیر وجود مفلس بسم سرخ گوگرد احمر است گوگرد
احمر باش هم بنوای را که کیسه خالی از زر همتا پر نشاط بحال در هم است من بحکم الجنون فنون از قبول
ان عطیه ابا نمودم چندانکه مرد میزبان الحاح و مبالغه نمود که ان مبلغ را در کیسه قبول جای دهم همان همت
بلند پرواز مرا که بطعمه ابرشته قناعت سر بسته داشت که پای خود کرده بدامان قناعت بزندان نموزه شده و در
زنان زر و نگاه کوشه کبر دیده الضاف انشا بر شته چهد نگردد بیت در کنج قناعت همه گر خاک خوری
زان به که نشینی بسر خوان لئیم پس چون بسرای خود درامدم و شرح حال را با بانوی خود بیان کردم
وسخن را بدینجا رسانیدم که از قبول ان مبلغ معهود با وجود تاکید چند صاحب جود ابا نمودم العورت اغاز جنبش
واضطراب کرد که پس از عمری که مفتح الابواب بجهت کار بستگان زندان عسرت مفتاح فیروزی از
از بهر گشایش قفل زنگ بسته ارزوت مهیا ساخت دندان طمع و دندانه کلید مقصود برکنده همانا خالی از
نخوت رای نیست بیت عقلی به شور بدا ست ترا نه جودی و نه با خودی حیثیت را هوش خورد
ولیستی ز خوان امید بر خیزد بر بود گرچه دولت ترا القصه چند روز دیگر ابو اسحق بار دیگر بمجلس جود
طلبید و ضعف مبلغ سابق در وجه عطیه من مغتنم ... شمرد تا ... من بدستور از قبول ان ابا نمودم و این مرتبه

طمع پیشه من زنجیر رنگ گردن استوار نموده عازم ایمنی شد که اگر بار دیگر بصحبت اخوان تشخیص گردم و از قبول
عطای وی ابا نمایم اثر ترانه سرای **هذا فراق بيني وبينك** گشته
شاه طلاق را در بر گیرد و حنظل فراق ابکام گشت بیت مگر رسیده بجان کار زرع این کلنش
که ازصاحبت گل فکر پرواز است بعد از چندی دیگر بار برسم معهود در مجلس ابو اسحق زهره من فرستاده
مرا طلب داشت و بعد از انبساطات هایی زحوایی که از کیفیت عمر تانی نیست دیگر سخاوتش در تلاطم افاضه
در امده مبلغ یکهزار دینار سرخ بانعام من مقرر داشت من از بیم بانوی ستارکاری را جفت عربده جوی شد
خوی بهر برگ کهگوی رسن درگلوی نطق انداختم و نقد دل را بدان نقدینه فروخته در باختم پس
اثر زارا روی قسم اگر قسم دلبری خویش اوردم بیت مراد اغت بس چون لا الله گشته همت
چه گل گوشت پر زر با تو طوق گردنم ... دیگر نامدت یک سال از نزد اخوان کسی بطلب من
نیامد و من بدان مبلغ زیب حال و فکر سامان خود نمودم و چون فرد زینت اشرف از کلفت
و محاق فاقه برامدم بلکه روز بروز ایام عیشم دفر هی بود و سایه با سال از فراق امدم روی در کوتهی داشت
بیت درون پیرهن از شوق دل بگنجدم چو خنده بر لب عاشق بجلوه گاه وصال تا انکه در اندک مدتی
صاحب ثروت وجهات کلی شدم به نوعیکه مجموع قسم ان دکان اشباکشتم اتفاقا روزی برای

نژاد برق نهادی سوار بودم که باد صرصر از همعنانیش دست تظلم در عنان خرلنگ زده و ساحت ربع مسکون
از میدان وارش چون دایره و دهان غنچه تنگ آمده بیت رود آنسان ز آن که تا باید بر گردد ؛ که گرش نتوانند
نماید ز شکن موی راست ؛ روزی در یکی از شوارع عقبی انبوه فرقه ازدحام آمده با زبور صلاح و آلات
حرب بعضی به بسیاری کمان و برخی بقوت بازوی سنان و فرقه به تیزی زبانی تیغ ابدار و
طایفه به الحق نمائی تیر و پیکار قصد گرفتن آن جوان داشتند شعر چنان زخم ها کاه خشنه جرأت ؛ بر منهم اعدا
دلسپارت دو دشمن ؛ وان هر شیر شادروان بر در سرای خود ایستاده محکم تیغ دفع سر آن
قوم از خود نموده ولا کن چون در آن عرصه پیاده بود و اسب توفیق از زیر ران اش و رجیدار قبیل مند فلک فرزین فتار
رخ شبهات جرأت داشت من از یکی پرسیدم که موجب گرفت گیر دی چیست نوشنده بگفت
که این مرد مهتر جمعی از گروه قطاع الطریق و مدت مدید است که بشغل رهزنی کیسه ها پرداخته و خانه ها برانداخته
و به هیچ گونه مکافات تن بنداده شعر دو ان همت اگر ز دشمن زبون شدن ؛ ما رو بر روی سنبر
با فلاک کرده ایم ؛ مگر امروز امیر عیسی بن موسی والی کوفه سرا غش از مهمان گرفته این قوم را بگرفتن او فرمان
داده معهذا بر خلاف فرمان گردن همت را از طوق بنده و به سروی بازوی قلعه گشاد از ادوار
پس من چون دیر ادر میان عهد و پیاده دیدم عرق همت و حمیتم در هیجان آمده با خود گفتم زهی ننگ و عار

انجمن آن روز ،

از چنین مروت پیشه گر در روز عسرت از نعمت خوان و خلعت احسانش شتر بار مجهود ام امروز که طرفی از آنش
در کل افتاده است خود را از روی مضایقه ننمایم و نقیه العمر از انگشت طعن ضیف نکوهم سر بالا نتواند کرد
بیت نشاید کم از خاک بودن بدهر ؛ کان سبزه ارای با گیرد بهر ؛ اگرش تخم گندم دهی بار کهو
هم آنست دهد بار وقت درو ؛ پس در زمان از باد پای شبب امده و مرکب تیز دوی بردم که قم
وارکب ای جوان در زمان خود را بمن رسانیده بر اسب من سوار شده و بیک جلوی سرعت چنان
دم از انقلاب زد که جز نشت غبار در نظر همگنان نشد مد خلق چو تماشای این احوال و دیدند چون ما بحلق مکن
او بخته مثم را از چوب مجروح نمودند که حامی و زد و راد دست او بر در و از و منابر های سزاوار بیت
اگر داشتی ضیدی از باد تیغ ؛ بجون تو نشو ایم زخسار تیغ ؛ پس مرادست بر بسته و سر شکسته نزد
امیر عیسی بردند و چون مرا الیقین حاصل بود که امیر مذکور معدن مروت و وفا است و منبع عطوفت و حیا
و همان مرحمتش همیشه در ترشح نگران است و بنیان معرفت و معدلتش همواره در تقاطر احسان خود را
بنزدیک وی رسانیده آهسته بادی گفتم که یا امیر معذورم دار که نمک خانه احسان کهنه است که بمکافات
شکن جوان حقیقت کردم بیت کنم حق قرض امروز چون ؛ ز تم عوط در جوی مدر بای خون ؛ پس قصه
گذشته را از حقوق معرفت و کرمت و احسان وی نسبت بخود با التمام عرض نمودم امیر عیسی را



بغمی موافق طبع آمده گفت بسیار خوب کردی نگاه او را زینده کرد که از این بیکناه هم جواب به مردمکی را رنک
بزه در رسم آیینش جای کرده بود و بهر همین نسبت آمده که گرگ هم بارگی در یا نورد را از صدمه سر و
او رود که پاش ز سنک ملامت آمده مگر شنیده اید که هر گاه تو رسن امید را انظار بر سیاهی یحجب
افتد در شارع او بار اسکندری خورد بیت قضا چون در کمین کس نشیند ؛ نظر چون پیش
پای خود بچیند ؛ دست از این بیگناه بدارید که همه گاه شما با وجود داز دو حام حبس از عهده آن جرم
بر نیایند این پیاده عوحه جرات بیکس حریفی چگونه اسب بطرح مند پس آن قوم دست از من بازداشته
از هیچکس ستمی نرسید من اکنون من با کمال رفاهیت و فراغت اوقات بگذرانم و سخن ابرا
قصه فضل برمکی نسبت بمنذر بن مغیره دمشقی مناسب این مقام است قصه منذر دمشقی با فضل برمکی
در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که در عهد صیت سخای آل برمک که خط بغداد را از شعشعه آفتاب
فیضان شان چون چار بین فلک و در فیضان نور سرور ارباب حس رشک بود منذر بن مغیره دمشقی
که در ایام سعادت بار رفاه حال و ثروت تمام بر اورنگ کامرانی تکیه داشت و در اوان عسرت با
کمال قناعت و سازکاری بر مسکن رضا تمکن بود چنین حکایت کند که بعد از آنکه سپهر منقلب او ضاع
که همواره کواکب سعد و نحس را بهم الوش دارد و شکار فربه و لاغر را در جواب کرکش بیت

در ضرر او ز دار اوج،

از جم گردون نمی درساغو اجابت نیست ؛ یک گل امید کس زین گلستان سیراب نیست ؛ در عهد و گو شمال
من بنیه در آمده و رجب مقیدان زندان عسرت و فاقه ام در زمره شدید و بخچی شب فقر مرا با بمال
صدمت مذلت نموده بدین وسیله هر روز از مغیلان خدلان نشتر در کف پای توانم می نخست و
باد و بور حران خنک در گریبان عیشم بر تخت سخت چار پای اسکانت را از بیم طعن حریقان
امانت در وطن سست دیده بگم اذا ضاقت بکم الارض فسیحو ابا
اهل و عیال عزم دار السلام بغداد نمودم بیت گشت خواطر ملول زین سفر ام ؛ بسر افتاد شورش حضرم
پس چون داخل آن معموره شدم اهل و عیال را در مسجد جا بداده و خود متوجه بازار شدم که مگر مشتری بسر آتی
سه گریه دینار کشوده متاع ابروی مرا که کوزه حیا بر سر آب لقا نکشی و بر کوی بر اشک از شعب مژه نقش جان
زنبور بستی برخ وفا در پذیرد بیت عسرت از بسکه مرادا شت پریشان احوال ؛ نگران بود نگاهم زنی درا
دام ؛ در اثنای راه جمعی از اعزه مزین بالبسه فاخره و حلل گرانمایه دیدم که بدلالت ملازم محتشم نهادی عازم
عمارت خوان جود و مائده نوال گشته پای در حلقه استعجال داشتند من خود اندیشیدم که اغنیای
سعادت بار که چون بحر زخار مملو از موج سخا و گرانمایه از گهر وفا اند اگر قطره بر محیط سرمایه ایشان
افزاید در چه نماید و بدل گفتم که میهمان ناخوانده را در سرای کریمان ج ج الجحب در بان نیست

بیش از آن به نزد که بهره‌ای از آن دوره جوع که در اراد رخشان جلجان دارد و بر عافیت این قوم برای بندی از جود احسان کرسی بربان
بندم که دائم خردل برشواهد خیال و برسکر خیال یک روزه بر رواسی تلال پیداست که چه بوده دارد
بیت خوان غنی زر ناله سایل نگشود ❁ کی دجله از جدا نطفه لا غوث است ❁ و هر چند که رنگستان کلبه
طمع را چون کهن جنگ سال‌ها باران اندک سرسبزی نفرماید و ضعف تا کمان دار انتفای نقصد
را چون نهال سموم دیده از رشحه قلیل شادابی حاصل نیاید پس چون باتفاق جمیع داخل سرای عالی
بنای گشتیم مجلس آرای که از آتش بزم دولت بود دیدم بر وسادهٔ حشمت تکیه زده و چاکران شیمی صفت در
در انتظار آنکه تا حکم آن مجلس آرا چه شود و اشاره به احضار مواید نعم نماید نعم گویان صفت خوان و ادبی همت را
از خوان نعمت لبریز نماید و سفره دیده گرسنه چشمان الوان نعم را از تماشای حلوای شهد شکر نور
قند ساخته بیت چنان داشت در سایر نعمت شتاب ❁ که نهوی پرواز کردی کباب ❁ من از
یکی رفقای خود پرسیدم که نام این میزبان و سبب جمعیت این همه مهمانان چیست مرد برخورنده در
جواب گفت که صاحب ضیافت فضل ابن یحیی برمکی وزیر هارون الرشید بهر تزویج دختری که
بواسطهٔ پسر خود سرو استکاری دارد و بنابر آن سنت نبوی بترتیب چنین ولیمه قیام نموده بیت
این ره ز گلشن که نشان میدهد که کس ❁ از خار وی بخت سراغی که گل نکرد ❁ پس بعد از اکل

ب رب بر

انواع اطعمه و اشربه به نزد یک هر یک طبقی پر از نسیم رایج نهادند تا اگر مرا نیز از آن بدهند له حواله شد پس
بهر هر یک از حضار مجلس قبالجات املاک و ضیاع عطیه نمودند مقرر آنکه هر صاحب قباله تصرف املاک
در ملک مزبور در قباله نماید و بجنس نصیب من نیز ملک معین بموجب قباله حواله شد پس حضار مجلس دعای
خیر وی گفته عزم مراجعت نمودند من نیز علی الرسم خواستم که تعاقب ایشان نمایم که سرهنگی آستین مرا
گرفته امر بتوقیف نمود بیت مرو ز مجلس احباب بر شتاب مکن ❁ ز بهر روز پشیمانی اضطراب مکن ❁ من با خود اندیشیدم
که چون فلک کوساله پرور از میانه لاشه مرا لایق زینش کاو دیده لاجرم کاو در خرمن بسته و قصه از رنه بکاو
دادن از کون خراب در کوشش صاحب سه اخوانده که بخواهد اسباب عطیه را از من باز ستاند
باری مرا به نزد فضل بردند پس وی مرا به نزد خود نشانده اظهار ملاطفت نموده از من پرسید که از سیمای غریب که
نمونه از رشح آنچه در رنگ شده آن هویداست که غریبی و از آب و گل عراق عرب بی نصیب و
وضوح آنچه بر دیده نظر سنجیده ارباب بصیرت که در عالم ناسوت صورت شناسان ملک لاهوت
معنیت در و سیلاه ظلمت نخفت چو ابر آب حیوان به پیش می اظهر من الشمس است بیت برده صاحب حرمتی
را صد گوش بر نطق وی است ❁ گوهر شش در زیر پای جهان پرستری ❁ راست بر گوی کمینی از کجا
و موجب سفر این ملک چیست من نیز فرصت غنیمت دانسته سرگذشت مجمل بر نام و نسب و فاقه و عسر

من

خود بیان نمودم و سخن بدینجا رسانیدم که اکنون و استکان من در فلان مسجد انتظار من میباشند که
بتهیه قوت لا یموت و توظیه بدل ما یتحلل ایشان قیام نمایم بیت درد دل خویش رفتش از باد ❁
هر کس که شنید داستانم ❁ فضل خود را دور گرفته از هر باب سخن در میان آورد پس یکی از ملازمان
خود را پیش خوانده آهسته حرف چند در گوشش گفت آن مرد از سر گوشش بجانب بیرون رفت
و چون زمانی بر این بگذشت من تخفیف تصدیع را از وی دستوری طلب داشتم که بر حال عیال و اولاد
نیز از غایت امید و بیم بقصد چاک پهلو شد بیت زبان من همه در بند عقده‌های دل است ❁ نی از نوا
دل بر گره بود الکن ❁ فضل گفت نه تو گمی که من ایشان را در مسجد گذاشته‌ام و مسجد خانهٔ خداست که خوان
گستران اصناف نعم آن کنف عالم زله بند از مایده روزی هر روزه او نیند و کشت کاران مزارع ربع مسکون
خوشه چین از خرمن اجل در یوزه او و لکش داده و فارغ نشین که در بهر سر زمینی بچون من امینی را وکیل روز
نانجه ارزاق نموده بر سر هر خوانی چون من ثناخوانی را کفیل نوال قسمت ساخته شعر چرا کشیم پی رزق از کسان
منت ❁ که چاره ساز دهد زیب خوان روزی‌ها ❁ پس آن شب را در خدمتش گذرانیده روز دیگر
که میزبان قضا بر خوان لاجوردی سپهر از مجن مرغ زر مهر سرپوش ظلمت برداشت و دود مطبخ شب انگار
صبحدم در بخار عدم انگاشت فضل از سراچه خلوت بصفه بار در آمد و من بیتاب و از تمنای رخصت من ترزان

گشتم چون بار

گشتم فضل چون آثار تزلزل و تضرع بیش از قیاس در خواطرم مشاهده نمود و گفت لباس فاخر ملوکانه از
عمامه تا بنعلین در وجه انعام من مقرر داشته و در عهده یکی از ملازمان نمود که مرا نزد عیال رساند شعر
بگفت این پریشان نظر را ببر ❁ بدانجا که بود از نخستین مقر ❁ پس مرکبی با ساز زرین بهر من مرحمت
داده حاضر ساخت و من بعد از شرایط تعظیم وی بر مرکب سوار شدم و باتفاق آن راه نما متوجه مسجد
گشتیم و چون من خواستم که متوجه راه مسجد شوم آن دلیل مرا براه دیگر دلالت نمود پس سرای عالی بنیاد
جنت نهاد برابر نظرم جلوه داده مشتمل بر عمارات عالی و فروش و ظروف و اوانی فاخره و جمیع
ما یحتاج و انواع ماکول در آن سرا مهیا داشتم چون چشم من بر اهل و عیال در آن مسکن افتاد در شکر
و تعجب گشته از ایشان سؤال نمودم که شما را بدینجا آورده و که به تهیه این اسباب قیام نموده
ایشان گفتند ما خداوند نعمت را نمی‌شناسیم و لیکن همین دانیم که دوشنبه جمعی ما را مقرر داشتند که
بدین سرا آوردیم و چون قدم بدرون گذاشتیم گفتند این خانه مع اسباب ما فیها بالتمام بلا شریک و
سهیم تعلق بشما دارد بیت سخاوت همین است یکی همین ❁ چه حاتم چه برمک تفاوت به بین ❁ الباس
دهم در نصرت نصرت بمعنی یاری کردن است از سر ارادت و رضا نه از روی اکراه و اجبار چه
نصرت از روی جبر اگر چه بحسب و بنا مفید حال منصور است فاما در حقیقی مفید حال ناصر نیست و

و در وی باب اعانت ظالم کرده شد که متضمن نفع اخروی نیست که ترتب ثواب بجهت اذیت
نفس بوده باشد و چون اینکه ترتب در سایر شقوق تصورات مثل صبر و تحمل در شدائد از مرض و مصائب
و هموم و غیره **کما قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم**
**سبلنا** پس نصرت مجوز را در ترتب ثواب دخلی نیست و شیوه نصرت متنوعست به سه نوع
اول نصرت دین اسلام مثل جهاد در معرکه سلطان عادل یعنی امام معصوم یا نایب او بدلالت مضلین بمناهج دین
حق و تقویت ملت اسلام اولا از روی رفق و مدارا و موعظه و تذکیر و ثانیا بقلع و قمع و سبی ذراری و نهب اموال
و هدم کنایس و معابد و حرق و غرق اوثان و اصنام ایشان نوع دویم نصرت شرع مبین مثل اهل
تعلیم قرآن و حدیث و مسائل شرعیه و امر بمعروف و نهی از منکر نوع سیم نصرت کافه اهل ایمان در
انجاح حوایج شرعیه ببذل اعانت نفس و استخلاص مظلومین از اید الظلمه و اهل عدوان و تفقد حال فقرا و مساکین
و همچنین تاسیس **بقاع الخیر فی سبیل الله** مثل مساجد و مدارس و خوانق و جوامع و رباطات و
قنوات و حیاض و جسور و قناطر و ما یشبه ذالک و انفاق اهل حل و عقد در هر امری از امور شرعیه از اقسام نصرت
و شیوه نصرت منوط بر رضا است و جبر نشاید مگر در جهاد که حاکم عادل را شاید که اگر احدی با وجود طاقت
تمکن از جهاد تقاعد نماید وی را مجبور سازد و همچنین نفسی که در مهلکه و مخمصه بوده باشد و مضایقه در بذل نفس نماید

در آن صورت

در آن صورت جبر بر وی جایز است بلکه جابر شایسته مجوز معاقب و اتصاف بصفت نصرت در نوع اول
نافی از ارکان دین است و تارک آن محدث خلل در ایمان و در نوع ثالث منتج حصول درجات عالیه
در روضه جنان است و حصول دولت و مسرت و فرج بعد از برشدت در جهان چه شخصی که ناصر دیگری گردد
لا محاله منصور دیگران در جمع شداید و محن خواهد بود چنانچه ابو حرب خراسانی بسبب شجاعت و نصرت قافله
حاج از چنگ بغاة صحرای نجات یافت **قصه خراسانی با بغاة و تنور زردان** صاحب تاریخ از ابو علی کرد
مهتر گروه شقاوت شکوه قاطعان طریق توفیق و طاغیان مناهج قمر و خوارج بوده روایت کند که بعد از آنکه در
شیوه نهب و غارت قوافل منزوی و از همه طرفی دست تطاول از آستین بیرون کرده بدین شیوه
ذمیمه سمر گشتم روزی شنیدم که قافله عظیمه غافل از مکاید فلک و افرا السند ایده متوجه زیارت مکه معظمه اند و از آنجمله
تاجر خراسانی گنبر و جمیله مومن و متشین دوازده اشتر مملو از نفیسه و ده نفر از غلامان همراه آن قافله است
چشم پر خون پرازاده و لب دل چون دریغ خوشش بیامان گوی محبت کردم من با خود اندیشیدم که این
عاشق صیادی که چهره سوسن سیه فام تیغ هندی تر از خون وی به تمنای غازه است و روزنامه دفتر ظلم
مظالم از رشحه جنایات وی در ازروی شیرازه گرامی است هر چند ز ورد برزخت عظمت است که سوره
آسایش را غنیم شکار اهل درگذشت و به ادرخت راغبان ندامت جاشین **شعر** بشادی عجب شهر



این نفس که نادم بر باری بگو بند پس بغاة دلفراز دلبران چابک سواران شیران چنگ گذار جمع نموده در عقب
ایشان تاختیم تا آنکه روزی در اثنای قطع الطریق بر سر ایشان بتاختیم و آن تاجر خراسانی را و سلسله جمع
جماعتش را از گبیر و غلام و اموال و اشتران مجمول تصرف شدیم و متعرض حال دیگر نگشتیم پس ایشان را از
قافله جدا ساختیم و بدشت بی زنهاری در تاختیم که گویی گلبن شش هفت آن خارش سنانی بوده بدست مرد محارب و مرد
بادیه خوکارش چون شبری در کمین ثعالب **شعر** قرار و شکیب هم دست و گردن چه رندان شیر و سبا
ثعالب چون مارا تحمیل چند بجز تصرف در آمد بایکدیگر چنین صلاح دیدیم که اشکر این نعمت
اولی آن است که از سر قتل و ابدای وی در گذشته مانع را هجش نگردیم ما در دیوان و ابلیس را ره
بر ما بگیرد پس دست وی را گشوده از دامنش از او نمودیم بچاره آغاز زاری و تضرع نموده که چون این تن قربانی را از فدیه
اجل رهانیدند و در احرام رحم تیغ ستم پر وی حرام داشتند اگر بیامن سعی شما از ادای مناسک حج باز نماند
در عرفات سعادت منتظر طلوع مهر هدایت گردید که تنور آب دیده ام از تن این غم نمونه زمزم است و نقطه سودا
دلم چون خانه کعبه در لباس ماتم **بیت** مروت جهان به که باشد تمام که تا نچه حلاوت سودای خام و غرض
از اطناب کلام در این مقام آن است که در این مرحله چون من پیاده هر گاه اسب تنطر نجان میدان داور
بطرح دیم پس چگونه رخ بصوب مدعا گذارم اکنون چون شما شیوه لطف در حق من مبذول داشته مرا بجان

اما ندیدم

امان داده اید اگر آن اسب چوبین عنکبوت آیین را بمن باز دهید بغیر حسین که از ره آمده غابا زمانم و یک کام قطع این بادیه
را شوم گردد **بیت** شوق سر کرم ره مقصد و تجم و درخواب هست بکپای برنجم یک پا بر رکاب بعضی
قبیله ما صلاح در آن دیده که چون با همه مال و اکثر غلام و بر او متصرف شدیم از یابوی کاهلی حاصل صلاح آن است
که اسب را باز دهیم تا مگر خود را بقافله برساند که دست شکسته و بال گردن است و پای او بجواب رفته زنده بلای وی
و برخی را عقیده آنکه قهرا زنده که اشتر و قلاده از سر بر گشته بر داشتن مقتضی خردمند بهمان بهجت که وی را
دست بسته در این بیابان گذاریم و رو به راه آریم اگر با خبری در این بیابان خضری بهم رسد که دستش را بسر ایگشت
عصای عنایت بگشاید و الا به سهای گرگ جا و ترحم نوالة ازین چوب ترنست **بیت** بر خاک فکنده
لب نالیم یا رب که گشایدم ازین بند بعد از مشاوره و قیل و قال عاقبت همه را اجماع بدین قرار
گرفت که اسب را بوی باز دهند پس پرده بر چون با دو پای را بزیر پا در آورد دیگر باره
آغاز تضرع نمود که چون در حق من مسکین چنین لطفی رعایت داشتید اگر تربت احسان کمان و ترکش مرا نیز بمن دهید از
عهده شکر نعمت شما بیرون بیایم چرا که قطع این بیابان با یل بر جوان صایل انسان ممکن نیست که هر برکشش را
ناخن نشتر در پنجه است و دل حجاج از آن قطاع الطریق رنجه **بیت** نی پای که مردانه بهر خاره زنم نی دست
که حلقه بر در چاره زنم القصه بعد زاری و ابرام کمر ترکش و کمان خود را نیز از آن جنگ آورد و میدانی

در تاخت ناگاه عنان عطف داده و روی بر ایشان کرد و انبوهی که بر سر قصد ظفر نماید با خادم رضوی
رضوی نظر بر تقدیر قضا عطیه گشاید و اما فاما اثر زهر خشم در ساغر صفحه خشمش ظاهر شد و حمرت لوم بر چهره آفتاب
سوخته آتش آتش قهری از زخت پس روی بما کرد که تا آن قوم صاحب لوم شما را چون بر من حق رهائی و اطلاق
تقرر باست بخواهم که پی سپی مخالب عقاب سهام طعمه جگر طالبم از موج خون شما نمونه شاخ مرجان کرده
و دندان پیکان الماس نشان یا دکم ارغوان دل هر یک برنگ بهار ارغوان شود شعر باد آتش تیغ کوهی را آتش
ولی باید اندیشه بیکی خطات پس همان بهتر که از روی طیب خاطر اهل ناموس و امراء او عبید بر اسلم
من نماید و رسد او گوئی معرکه بسلامت بیرون برید و الاند آت قهاری که از موجه لجه قهرش بهنگام بقهر ممهود

**فی دارکم ثلاثة ایام ذالک وعد غیر مکذوب** کوه قاف چون ناف موج
کف باف نمونه گرداب بلا کرده که بر تیری از ترکش کنم بقصد شکار شما گروهی دست با چون از دیها ما بست
از الاف گزاف وی تجسره و التهز از طمع غالب شده لب بخنده گشودیم که صوه نکته از کر
که در میدان چندین شهبار چگونه عرصه جولان را وسیع دیده و زاغ پر شالخال را این که در
عرصه لحن کبک دری چیان باد و رنای گلو دیده بیت جهان میکند گردش روزگار | که هر جانشینی
بود هره | پس چون مبالغه و تهدید گرانی پای از دایره نجد بیرون بحث وهنر

او بطمع

یا رب بسم

از قوم باعد افه وی گشت جلوه داده و در اندک زمانی هفت نفر از انجلگر را آن دلیر دلیر افکن از پای در
آورده پس سی نفر دیگر بروی حمله کردند مرد مبارز شیر شکار **بلطایف الحیل و افسون الحرب**
**خدعه** یکایک ایشان را زه بیاره دار البوار شیمود تا از آن قوم تیره ده نفر زنده ماندند سخن کوتاه عاقبت
کار بر جو سنگ شده و دفعا للضرر روست از جمع مال و اسباب و ناموس باز داشتیم شعر چنان آن
کوششی کرده و درشت کین | گرو سرخ روشد هر دو تن زمین | مرد تاجر چون کس و مال خود را بتصرف داور درآورد
و دست غلامانرا از بند گشود و تحجیه دیگر که در میان بار نهان داشت بیرون کرده در زیر کش انداخت
و باز سر راه بر ایشان گرفت که تا آن گروه ای شغالان بغول غوایت و روبه دلان محافرجانت قوت ستیزه بی
مرد آزاد دیده بتنگ پیکان تیر خدنگ را بی جرأت چشیدند اکنون اگر سلامتی نفس و آزادی تن
میخواهید بیچارگی از تصرف بارگی خود دست باز دارید و راه سلامت را بجای بار ارزانی سپارید و الا
بتازگی سپاه سهام شکار بر جان سپجان شما دیم که بر عضو تن و لت استخوان خویش را جنگ
گرگس دکام هماجی بیند بیت جان بر شما تنگ سازم مجال | که در خلوت دل نگنجد خیال | القصه
بهیات اجتماعی بر دی یاغیهم و در اندک زمانی بر نفسه دیگر مسافر را عدم گردیدند و سر سوزنی آسیب
بوی نرسید پس هم ما بر مال متولی شده به تعین دانستیم که اگر طرق مخالفت پیش گیریم گفتن جان از



ز تیر سلامت نبریم بالضروره بقیه السیف یکی مراکب خود را بوی داده و پیاده ره بر پشت بیابان بلا گشتیم و آن
شیر دل قوی پنجه برکت نصرت از جنگ چندین بلا خلاصی یافت و من از آن زمان بانجال با خدای خود عهد کردم
که بقیه العمر دیگر پیرامون دزدی و قطع طریق نگردم و همچنین این مقوله است قصه خلاصی یافتن مسافران از حراسان
از جنگ ستم دزد قصه زن دلاوری که برادر خود را از جنگ دزدان رهانید حکایت چنین استماع نمودم
از راوی غیر موثق و العهدة علیه که میرزا محمد خراسانی وزیر اصفهان روزی چنین نقل کرد که از زبان حراسان
نایب در مشهد مقدس که در ایام اشراق با دو نفر قسم خود عهد و پیمان بسته بودیم که اگر همه رگ گردن مانند کلوگرد
و وج پنجه برق تا تاج شعله بر فرو رود که خشک چهد از پی طوق گردن قمری و زاک در ناریم و اگر پنجه پیر
از تن باز کند که بهر یک چارتن خود را اشکم سار کوی میدان سازیم بیت چشمان تو نقد دل آن ببند ورد داد
ز سر گذشته را این قضا را روزی در حوالی دروازه عراق جوان تازی سواری را دیدیم که بزیور صلاح سلاح آراسته
بقصد خاکمال سرو از چمن بدعوت بر خواسته خطابش ز نشاط زدست از ناصیه رادش چون ماه نور از جبین
مهر لامع و ساطع و نظر گشاید دولت از طاق ابروش چون شعاع ضیا از طلیعه زهره و زاهر ظاهر نحر سار باش که
محملی بر ناقه بسته از رفاقت دیگران علاوه گشت و بحر حدی قاضی الحاجات و حدی مناجات چشم از همه پوشیده شعر
بر روی زاختلاط اضداد | بسته چو پیر دری زفولاد | پس ما هر سه تن از رنگ نقش فولاد برگرفته سر بدنبال

دو نظار چو رساند

چرب نماده که بکر بر ایشان دست یافته از دو وجه مال و جان ایشان متمتع خواهیم شد تا کار بجار رسد که در تحصیل کالای
گرانبها بر حرج گران تن در داده و ناچار است و هیچه که بکر لنگ قصاب تن بکذارد چون دل شیفته مرد آ
ناگه در رباط دو در که چون این سه ای دو دریک حد سن بمانک فغانت و جد دیگر کش شارع
رنج و عنا بر او دیدیم در ردای کجاوه بر فرش تکیه زده پس من بعد از مراسم تحیت تبرو وی کشیم بیت روز
سیاه که زودم رقیامت که باز | رنگ از تن ریختیم بر رخ مخمر نکت | چون از مشاهده مار سه تن
تنهائی تو شتین چون لاشه نحر امید خود را در وحل افتاده دیده و حرف وصمت را از ارباب توفیق سپاده
فی الجمله تو زغی بجواطرش راه یافته اغاز گرمی و مهربانی نمود و قدری از زاد و راه بتنقل کلیچه و حلوا در کام
هوس ما نمود چون فارغ از طعام شدیم یکی از رفقای ما بدو گفت کمانت را بمن ده تا امتحان زور بازو
کنم که کمان رستمی و رخش تو رو است زیرا که از شره است تو آن بافت که نارو بان تن بهیچ زه بر کمان
حادرنه بسته چون طلا توی با زو رو میدان دلاوری ندیده تا رمیان فلک قوس و قزح را در گردش
سحاب جای داده چون تو قدر اندازی در خانه زین یاد ندارد بیت جهان بسیار ندارد چه تو گزیده سوار
ابر وزر زم چو رستم بگاه بزم چه حاتم | جوان چابلهاد طماع و کرما کمان را بما داد تا گرما را سپر جایگاه
چهره کرد و ما کمانرا از دست وی گرفته در زمان جمله آتش شمشیر قطع نمودیم انگاه دست بتیغ باز کرده

نکران انقلاب دیگر اسیر بجوی کلوی ها دید که ما هر سه تن متفق الوقت پیش دستی نموده تیغ از روش کشیدیم و دستهاش
بر قفا بستیم و بعزم قتلش مصمم گشتیم بیت بلی چون قضا کج نماید نگاه ٭ کند مهره بیرون سر از ماشه کاه ٭
نگاه نگار جمیله سر از درون عماری چو ماه نو از نواری بر بهاری ز هم کرد که مهر جهان افروز در جلو
کاه نظاره آتش مهر بر لب داشت و قمر نور انداز از حیرت سر ای تماشاش (پنهان شدن) دست شهاب در
زیر غبغب ستان جان ستان بر کاشش برجم الحت و دل عشاق بر زخم باز نوزده چوکان جان ستان
چو نکان کوشش کوی صدر سر کشش را در میدان کلاله ها بمال کرده بیت ز قلاب زلف پر از پیچ و تاب
بمهر ماهی آتش فکنده در آب ٭ چون لطف مار چنان بنگریست سکری افتاد سوز عشق چون بت اذری
ما را اسیر برو خشت ساخت بیت بلی چون مهر کرده دانشکار را ٭ کواکب را بحیز رفتن چه یارا ٭ پس آن دختر
از روی عجز چنین بر پای بکان بکان ما سوده آغاز تضرع و زاری نمود که این جوان که اسیر کمند شمات برادر
حقیقی منست و بنا بر وثوق نسبت اخوت مرا تاب نیست که او کشته مذبوح و برابر ای العین مشاهده نمایم
بالمال تشفیق را چون کرم بر پای در کوشش جای دهم باری چون در قتلش تکدل گشته ید اما التماس من از
شما این است که مبدا ای زخم رشش و رمود بهر زجری که خواهید بقتلش رسانید بیت دوستانرا دیدن
اندر رو زنجی مشکل است ٭ نیست از فولاد این بکفتار خون اخوت دل ٭ ما از غایت رحم و فرط عشق بید

نرم دل کرم

شرط راضی شده و بر ایجاب حرف او انکار نمودیم که از انجا بمکان اخوتش راه نماییم در زمان آن دو
شیر گیر کمان بیچاره برادر را بجای دیگر که در کجاوه نهاده است در زره کرده و سه چوبه تیر خدنگ بر کرفت و بکیر
بره کمان در پیوست و بر اسب تازی برادر سوار شده چو کوبی بر بالای شیشه بر آمد بیت ز سر پنجه آتش
شیر صید شکار ٭ زمین گیر چون ابر سنگ هزار ٭ پس نعره بر کشید که ای شکاران رو بر شکار دندان
دندان گزار را از این طعمه ناساز که هر موی تنش سوهان دندان شمات بر کشید و الابدان باک
توانایی که کافه انام در شکارگاه امانش بدام آرد آتش ابر بدند که مهر چوبه تیری تن چون بهرام چوبین شما را
از ره شهادت بر سر گذارم بیت چنان دوزم تن به یکچوبه تیر ٭ که سوزن نیارد چنان از حریر ٭ یکی
رفقای ما خشونت آن کلدسته رعونت ناخوش آمده زبان بکلمات فحش باز گشود هنوز بعضی از حروف نیکو
در مخارج کام و زبانش بجای بر جا بود که چنان تیری بر دهان آن زد که از میل گردنش چو رشته از سوزن
سر بیرون کرده تن بدایه اشباح و جان بقابض ارواح سپرد بیت هر تیر که جست از کمانت ٭ چون
بند قبا مرا به پهلوست ٭ رفیق دویم چون اخوت شصت از وی بدید ما ی صف کام سعی راشست جاده
داده کام جهد فراخ نمود روی بجانب هدف بلا نهاد که تیر دیگران بر خنک از کمان چاچی فی لی
کز کمان ابروی قدر انداز شخان بر سینه خصم آمد که چون قطره در آغوش حباب فتانیز کشت بیت



چنان کرده بر سینه خصم جا ٭ که از پشت وی گشت صاعد نما ٭ پس چون روی ام نهاد آه از روی سینه ام برآمد
آغاز تضرع و زاری نمودم که ای اسب تاز من یکی از نوزنکشان آن دو نواده شیطان بودم و همواره مرا جو
سنگ که بر درش در غلاء همکار گشته عقیده کنند ابرام داشته و الان از کجا و مصاحبت این قوم مذموم بد رجه
ما در بوم از کجا بیت بوی گل کو گم کند راه نمائی چمن ٭ مرغ دل خسته چه داند ره گلزار کجاست ٭ دختر بر
دکفت مصلحت در خوبجویت بجز این نیست که چون بوطن باز رسی و در مجمع لصوص چابک دستان از هر گونه
خرافات سخن گوئی از ما بر آنچه دیده رمزی در میان آوری تا جمعی بدانند که زور و دزدی در خانه هر بارو
سنگی در کفه هر ترازو نهاده اند و الا بهیچ وجه جان از دستم نبردی پس حکم کرد که دست برادرا
بازکن دست برادرش را گشودم و چون جان از دستش بسلامت بردم نقد رانج در توبه واثق نموده به
العمر پیرامون دزدی و راه زنی نگشتم اساس یازدهم در مروت مروت بمعنی نیکوئیست از روی
رحم بر شخصی که در حالت عجز باشد و لطف اعم از مروت است چه لطف در صورت عجز رحم
متصور است مثل لطف از روی خلط سبب عشق محبت یا بسبب انس بین الاقارب
و عشایر و غیره بنا بر غرض دنیوی یا اخروی اعم از انکه ملطوف متصف بعجز بوده باشد یا نباشد
اما لطف و احسان فتا به شمرده چه نظر التفات از جمله ماثر ناقه است کو عوض در مقاصد عوض داخل باشد

در مقابله

لصوص جمع لص دزد

عنت

و در صاحب مروت تمام سخاوت و شجاعت تا هر دو شرط است بلکه دفع دشمن و دوست مربوط به سخا (زیرا)
و دو دشمن را دوست نمودن موقوف بر سخاوت است چنانکه خسرو ولایت امیر البرره و
سالب الکفره اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه
السلام بشیوه از سر کذشتگی دوست بجهت خود اعنی نبی القرشی الابطحی در شب غار از
چنگ اعادی باز رهانید و همچنین حسان شاعر را که بنا بر عداوت حضرت سید الکونین را هجو نموده
بود بعطیه جایزه آتش دوست و بجهت خاندان رسالت ساخت و مزیت مروت بر سایر صفات
حسنه در نزد جمهور عقلا ثابت است چه مروت مستجمع صفتین مزبورتین و دیگر اوصاف حمیده است
مثل عدل و انصاف و رحم که هر یک از جلو فنون جمیله اند پس مرد موصوف بر صفت مروت از جمله نفوس
کامله است و لیکن بحکم النجات فی الصدق متحلی بزیور صدق بوده باشد زیرا که (مشروط برانکه)
هیچ خصلت رذیله از کذب اقبح نیست کو عیب و دلیل دیگر بر مزیت مروت بر سایر صفات
آنکه مروت از ثمره رحمت که ضد قساوت قلب است و قساوت قلب شمر ملعون را بر قتل حضرت
ابی عبدالله الحسین و حمالة الحطب را بر ایذای رسول الثقلین اغرا نمود و مزیت این دو امر بر قبح
جمیع بدیهیست و از تطویل بیان مستغنی پس از تمهید این مقدمات معلوم شد که مرد مومن مرو

پشیام و رنجهی متضاعد بر معارج دولت وهم در دنیا فاس عاریت از فضیان نعمت فرج شعداز
چنانکه عنصری شاعر بمعاضدت مروت ارکبد غلام شغی خود باز رست که در کمین سکه قتلش قدم نزدا
داشت و غلام لحیم بیوست قصه عنصری و خلاص از کید غلام صاحب تاریخ چنین روایت کند از
استاد عنصری که در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بمنصب ملک الشعرایی اختصاص داشت و
اشعار رنگین وقصاید متین از روی ثبت دفاتر و یادگار خواطر است که در بدو حال قبل از انکه در ملازمت
سلطان کمر بندم همواره نظم قصاید در مدح اعیان اشراف مینمودم و از صلات و عطایای ایشان بهره
ور میگشتم تا انکه روزی قصیده غرا در مدح یکی از اکابر ملک بغداد انشا نمودم و چون بر معیار طبع وقاد
وی نمودم رای صواب نمای امیر صاف ضمیر چون طلای حرج نظم را بمحک طبع صیرفی نهاد زده در
دار العیار تحویر تمام عیار یافت بهر جایزه آن نفس نمود بصراف انصاف زبان که دهان مرا از زر
سرخ پر کنند بیت حدیثی که آهن دفتر او رست ٭ دهان سخن سنج پر زر نکوست ٭ بس غلامی
خساری که خارن سیم و زر بود شتی از نقد سرخ در دهانم ریخت که بنو زان لقمه جهان کلوکیر من اکما
من است و بدین وسیله مرا ابری شهد تجلیش بهر رسید گاه گاهی قضای ملازمتش را ادا مینمودم روزی
اطوار ناپسند غلام خزینه دار طبعش شورش او رده جمیع لباسش جان پوست از تن بر کنند او نیز چون



پوسیده و برکنده شد مرا از رحجت و صحبت وی رحم امده نهانی از غضبش روان شدم و سه دینار از جمله عطایای
جه اتش نشکدا ایشان
مولای وی بحکم مروت در کفش نهادم بیت نکوئی نهالیست بس بارور ٭ که دایم بود تازه و بر
نرچون مدتی بر این بگذشت غلام خانه زادی که از پدر بمن میراث رسیده بود بنابر خلطه و ربطی که
با فرقه اجامره و اوباش داشت و همواره از شامت صحبت ایشان شیوه دلخراشی و بدمعاشی
اندوختی عاقبت بنوایب جمعی اشقی از ذات شقی خود قدم در بیغوله فرار بسته ناپدید شد من از
غایت ملالی که از روی ایشان هلال منخسف داشتم چون بلال نعره حی علی خیر العمل
لب کشودم و شکر باری اوارکی ان ستمکار نمودم بیت هر که ره گم کند بملک ادب ٭ بگرد
رخ خود تیمم کند ٭ چون سالی بر این بگذشت من بعزم تجارت با دو سه نفر از غلامان دیگر به
شهر حلب شدم تا مگر انچه نصیبم از خوان قضا باشد در لعاب وجه معیشت بیفزاید روزی
بر سر چار سوی شهر یک نظر بر اطوار ایشان بگماشتم که ناگاه چشمم بر بالای دیده وی بر من افتاد و در زمان
دم از جلال نمکی زده اهلا و سهلا بپایم در افتاد و اینچنین بر صندل خاک نیرم بسم نهاد بیت چون فلک
کشت سجده فرسایم ٭ رخ چه دامن نهاد بر پایم ٭ بشرح معذرت فعل شنیع هر رشته موی
زبانی کشته و هر تار نقش طومار داستانی نیز اغاز عجز و الحاح و تملق نمود که در کلبه از ارفه این شهر مسکن

کوبان در جب نیز ... (حاشیه)



گرفته و مورانه دانه چند از خرمن ایدو خته ام بجان التماس از تو دارم که لقی قدم رنجه نموده بر زوایای
ویرانه ام چون شمس شارق تابنده باشی تا من بنده در خدمت از سر مهر تابنده باشم
تا زنده باشم بنده باشم بیت بکرمان سوی بنده خانه خرام ٭ تا شود بنده تو باز غلام
چون من شهاد بی رفیق بودم و هم و غم بر من مستولی شده هر چند مهر رد التماسش عذر نخیم آن
خناس حق نشناس با فنون بازیگری چو نمارم بجنبر در او ردند نم آن کمراه چاه ما رود ت
چه آیت سحر در کارم کرد که چون ساحره فرعون چهار را در نظرم شور آورده هر چند از دام
حیله اش خلاصی نجستم دانه تذویر عیاقش بدام الامر طوعا و کرها مرا رهنمائی بسر محلهٔ زنده گانی
بلاکرد بیت پایم نبرد و که زکوبت روم از آن ٭ که بر بلین کنداردم وکه بر سر یاربای ٭ القصه بدلالت
ان شقی بد بر از کوچه و برزن شهر دور شده در شارعی خالی از تردد بن کجز بر نبرد در آ
نزود بر خاص و بر عام مسدود بوده داخل شدم چون قدم بدرون گذاشتم در سرایی از عجب
محکم بسته ناگاه نظرم بر سی نفر از دلاوران مسلح افتاد که زره بر تن هر یک بشکل خفتان بود
بر تن ثعبان و سنان نیزه بر دوش بر سفاک چون مار ضحاک بیت رسته تا بیاخوذ آن کز
همه ٭ چه عقوبت نهان زیر جوشن همه ٭ صرصر بیم بیکر جانم را چون تزلزل رعشه بر تنش دا



دعفه وجودم ز لرزیک طوفان اندیشه در کشاکش چون چشم ان کرکان به رحم بر من افتاد چنین یکی از ایشان
قدم فرا پیش نهاده سیلی چهره نیلی نمائی بر بنا گوشم زد که اتش از و بدکام چنین کرد پس بخلع لباسم
امر نمود من و لرزش و مضطرب احوال چون غنچه سحر یک با و شمال از کفش تا طیلسان بر سر پوشم
نمودند بیت انچه با من غم تو کرد نکرد ٭ شعله با خار و اره با شمشاد ٭ پس غلام اغاز تصلب بود حا بر کرد
که زینهار در کشتن وی تهاون مورزید و الا سر خود را از تن این سرا فتا خواهد چون سر به دربار
فتنه خواهید دید چون قصد متاعش نمودیم حکم قتلش را مطاع و اینید با مطیع حاکم قهرش کردیدن آغاز
جزع نمودم و بدست و پای هر یک سبا افتادم که دست از قتل من بکشیدم که زبان هر خار بیابان در
بیکناهی من گویای ذکر گواه و بر پای عدل حضرت الهی در روز داد خواهی من را کشنده لطف نباشی
باز دارند و بهر زنده زنده را من تیغ جفا میازارید که تیغ مکافات در نیام تغافل نخجند و جزای
عمل با داد کر یوم الحساب بمیزان انامل نسنجد بیت دلت کر نه از آهن بود چون حجر سنگ ٭
به بیهوده کوئی چو سوزی نفس ٭ در اثنای نظم و تکلم من جهنمه اکره جوان صبیح الوجه حسن الخلق او
مرا شناخت پس گفت همانا تو همانی که مداح مولای من بودی که بمکث حسن خوان احسان وی
ذوقی تمام یافت من در زمان بگریه در امدم و گفتم بلی منم قایل آن قصیده و صاحب آن غلام که سا

در قتل منت باوجود خوف رافت شفقتی که مرا در حق او همیشه مبذول بوده و بنیاد داشتن نیکوئیهای من است نشسته
سخن من بجاه است بیت چه از نیک و بد یافت گیتی نظام ؛ ستوده ستم راست نان ز چه خام ؛
پس بکشتن او از اراده باز رفت و در دل آمده مقرر داشت که وی را از قید گشوده غلام را ادب نیم
بسته و گردن زدند که از رفاقت حرام نمک و بیک آرزو بکوشش بنابد و از ساز بی پرده بیم ملا
محرم کوشش نکرد و پس با من اما زبان لطف نموده بجای از احوال سرگذشت خود تقریر نمودم و اتهام تهمت
از سرگذشت خود بیان فرموده که از فوت خداوندم چون بسیار ناخلف وی همیشه در صدد زجر و ایذای من بود
با اضطرار از وی فرار نموده بسر بدین کوره آوردم که اگر کوزه ام از آب درست بیرون آید بی جهت
سرحلقه رندان ؛ کجا باز باشم بیت لب کم حکایت از تو دل بر شکایت از من ؛ کلاه نیست از سپهرم
خوب و زشت ما را ؛ پس بمقتضی احتیاط چندان در مان بسر او توقیف فرموده که میندو شام
فراشان در مانم اعلام نمک بحرام گوشت ظلام در برکرد و آنکه بر او از محبس مضیق اطلاق نموده ایشان را
فراز پس گرفته و من بکان خود رسیده مراسم شکر ایزدی عزوعلی شانه قیام نمودم و سبحان قصه امیر
اسمعیل آل سامان در شهر هرات که بزیور حلم آراسته بود بمقتضی مقام است **قصه گنج یافتن امیر اسمعیل سامانی**
**در ملک هرات** از آنزمان که سامان و دودمان ابل سلطنت نظام یافته بود و جهت مروت آل سامان در صدد ...

ابیر بوکی

ارباب پوشش چون کهر فشرات اگر کشف کوشش من داری بدین نقل عجیب که شرذمه ای از مروت امیر
اسمعیل آل سامان در وی مندرج است رو بسر چشمه کوشش بری صاحب نگارستان از آن امیر سعادت
اکبر چنین نقل کرده که بعد از انکه ان حمزه تانی بر عمرو لیث غالب آمده و قصه ضرب زید و عمرو را همه گوی گ
بوصرف ارباب استماع نموده عازم شهر هرات گشت پس در مان بلده فاخره بعضه اوقات صرف نمود
چون سپاه بی برگ و نوا خود را در شورش قیامت دید تمامت سرای وجود بشر احد شان عم
سن بنیاد ساخت بیت در دو کنج پنهانی باشادی ؛ خانه عشق تو بر دوکس تنگ است ؛ اعیان سپاه
چون شاه را از امر عشرت سپاه بغیر سلسله ملال دیدند متفق الکلام زبان برگشودند که شاهانشا بدکه در معموره
هری که تحکان است باغنیا کرامت صد هزار نقش متمول بوده باشد اگر هر نفسی از عهده ادای ده مثقال طلا
بیرون آیند کان سامان ایشان بنذل و فراهم نقصان نپذیرد و در خزانه عامره شاه عالم پناه بیست
هزار مثقال طلا جمع آید و بدین مبلغ مرمت سپاه فی الحال تدبیر پذیرد و دارای معدلت آرای در جواب گفت که
خدای کریمی که شکوه عمرو لیث را از همه ربح عاصف مرکب **با هباء منثورا** نمود
دهقان عطاران دون نابکار را از سطوت در این نظرت آیت نامونه **ان اوهن البیوت**
**لبیت العنکبوت** ساخت قادر است بر آنکه در عالم خرق عادت از گنج باد آورد خسروی بما



نوازد حواله نماید چه حاجت که بهر تعمیر حال لشکری بذره ای خورده و نقدی بنای طاقت مند در دل مستمندان را
بمشون از پای در آوریم بیت مرا کرده دل بخدان جاده صید ؛ که آسوده از دست عمرو زید ؛ ایشان دیگر
بار به خطاب تاکید را بحد اطناب رسانیدند که ما را چون ذخیره ملک بجا را در سرآمد است اراده بود
بدین مقولات مشکل که صورت پذیرد پس از التماسهای لاشئی این کاوان خوش علف ما را چه سرمایه
که دل در غم فاقه و دست از گنج شایگان بازداریم که هیچ از بهر قرار بالاست و لقمه سزاوار دهان بیت
باکه گویم سخن از دور که درمان باوست ؛ شاهجاه منتفت جواب ایشان نگشته در زمان از ملک هری کوچ کرد
که دیگر حرف پوچ از هر سفری نشنود و خیال واهی بکلام واهی پریشان نسازد چون در منزلی از منازل معین
رحل اقامت انداخت یکی از مهوشان حرم سرا اسبابان را نشیمه خود در راه وایت سرخی چیده بر شاخ درختی آویخت
چون شعله لامع بر تجربه طار سینا پر کاله جگر بر بر ... شیدا ناگاه غیبواجی از هوا شب آمده بخیال آنکه گوشت است
ان نواله را در ربوده راه اوج گرفت بیت بود و بده تعقل اگر دوربین ؛ نگر ده در این دام که دانه چنین ؛
شاه جمعی از سواران تیزاسب مقرر فرموده که یکان سبکی نموده بر اثر او زد نقد رهای عرصه هوا تا زید پس سواران
سرعت تمام بر اثر آن مرغ ساخته بوادی قفاری و بوادی در تاختند تا هوا بر غیبواج تنگ شده و آن جنس را
باب را از این باب رها کرده اند بعد زر تنه بجای اقتوات بابره در رفته و چون بر اثر آن لقطه بحکم

این ... 

بحقیقه ... 

**یلتقط بعض السیاره** در رشدند نظر شان بر صادقی مملو از زر و سیم و اجناس و
امتعه افتاد ضعف نقد که اهل هرات بعرض نظر در آمد بیت که چنین نخوت بیرون آوری از کوشش ؛
آنچه های بسیح کنی کوشش نها ؛ پس ان نخجیت بی کران اعلی نعمت عجز مترقب را برگرفته در نزد امیر
عرض دادند امیر بعد از ادای سجده شکر بر نعم ملک منان که بی نفاد امرش کمین بان نور بسیح نوری
**بالعشی والابکار** رسم روی کرده و بعضی از افراد ریه انعام لشکر مقرر فرموده دیباپرده را چون
یوسف کنعانی زندانی چاه خزینه ساخت بیت تو خود گنج منه چون خاک با براه ؛ که در زیر بر نقش
چاه ؛ چون تجسس از منهیان امکان نمود معلوم شد که آن دفینه اسباب و خزینه عمرو لیث بوده که
بنابر احتیاط اثر او در زوایای تلال و جبال نهان نموده که اگر از جنگ اجل و از جنگ دو شمن امان
باید او را کان مال را چون عمر دوباره مغتنم شمارد قاما غافل از آنکه ضابط تقدیر بسبب آن گنجه را از
غیر مستحق بیرون کرده بکام اهل استحقاق ارزانی دارد **اساس دوازدهم در سخاوت** سخاوت
بمعنی عطای مال است از روی لاطف بقدر وسع و امکان خواه بر مستحق و خواه بر غیر مستحق مشروط بر
اینکه معطی له کافر نبوده باشد و الا اگر عطا مودی باشد اگر دو و مچنین افراط
در سخاوت بحدی که واجب النفقه در مضیق افتد یا محتاج بقرض مال ظلم گردد و بغایت مذموم است

وانهذا انحضرت ابی محمد حسن ابن علی علیه السلام فرمود که اخبث الناس من اخذ مالا
بغیر الحق واعطی غیر مستحق یعنی بدترین خلق انست که مال را بغیر حق بدست اورد و بغیر مستحق
بذل کند فاما غیر مستحق دو محل دارد یکی انکه سائل غنی باشد یا منفق جدا و اثمه بدی یا کافر نعمت و دوم انکه
با وجود استحقاق نفس و اهل و عیال انجی معطی که اگر بغیر ایشان باشد مستحق خواهد بود اگرچه در مقتضی بلکه
باشد و شرط اهم در سخاوت سلب منت و ایذا است کما قال الله تعالی ولا تبطلوا
صدقاتکم بالمن والاذی چه لذتی که سائل را از مرور وصول نعمت دست میدهد تالم منت
و اذیت رفع او مینماید و گاه باشد که حالش اشد از حالت اولی گردد پس از اینگونه سخاوت چه
نفع مترتب گردد و بذل مال سرا انبوعی که سائل را نیز اطلاعی بر حقیقت باذل حاصل نگردد نوع اعلای سخاوت
است الذین ینفقوا فی اللیل والنهار سرا وعلانیة و شیوه شجاعت
را اگرچه اکثر اهل کمال از سخاوت اهم و اتم شمرده اند زیرا که شجاعت مستلزم ترک سر و مال است و سخاوت
مستلزم اخیر فاما فی الحقیقه نسبت بینهما عموم من وجه بوده باشد و کلیت وی ممنوع زیرا که شجاع بمظنه غلبه و ظفر بر خصم
همه را فرار رسیدن
متعرض حرب میگردد و سخی با وجود علم باتلاف مال در بذل درم میگشاید و شجاع اگر در صورت علم با
نفس اقدام بحرب نماید متهور خواهد بود فاما باذل عالم بتلف مال را سفیه نشمرند مگر اسراف در تلف مال نماید مثل

صارف

[illegible]

صارف در وجوه معاصی و مناهی و زیاده بر قدر استطاعت اما سخاوت باتفاق جمهور ملل محمود و مستحسن است
بموجب منطوق کریمه ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
و بمضمون حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم السخی لا یدخل النار ولو کان
کافرا و از ثمرات اخروی نسبت بذات سخی نه دوران انصاف است که بجلدوی در آید
حصول نعم و مسرت دنیا نیز بدستور چنانچه هر نوشی نیش و هر شبی روز و فرحی بعد از ماتم بتجربه حاصل نماید
چنانکه در عهد هرون الرشید ابوالقاسم بصری را بسبب سخاوت این مقدمه روی داد قصه هرون
با ابوالقاسم البصری صاحب تاریخ جامع الحکایات نقل کند که روزی در مجلس هرون
الرشید فضل ابن ربیع وزیر وی بتقریبی چنین ذکر کرد که اکنون در شهر بصره جوانی خوش صبیح الوجه
ابوالقاسم نام رخسار شاید سخاوت را به برای عطا چنان آراسته که قرص نان در سفره جود حاتمی چون مهر
درخون حسرت نشسته و زر نزل سخاوت در مایده معن زائده چون تخم بوسیده و سر بگریبان خجلت کشیده
کوه زر را اگر بسائلی بخشد با کاه برابر سنجد و دریای گهر بمحتاجی اگر دهد با حبابی برابر شمرد امروز آن سخاوت
موجه سخای جهانش بنظر شاهان هفت اقلیم را بر نامه وار نقد فلک ثوابت گرد بمبلغ را چون سپهر
اطلس ساده یافته بیت از زر و سیم وکف جود تو چیزی نگذاشت ۞ نوبت سکه افلاس بگذرد



مغاربن مقالات فضل بعضی از حضار مجلس تصدیق قول وی نمودند تا کار بجائی رسید که هرون الرشید را
خون در اندام از شوق بجوش آمده اسب حرون تفحص هرون را تازیانه تمنای آن تماشا بجنبش در آورد
در آورده مورد باید این بود قصد آشیانه خانه مرغ شوق نمود که خود با دو سه نفر از خواص بخبر معروف در صورت مبدل
بجهت کشف این مقدمه بجانب بصره شتابد تا عیار نقد هر کلام را در دار الضرب محک امتحان
زند و میوه آن نهال نورس را در آن بوستان با دوستان صرف نماید که باز بکر فلک اطلس نقش
نوبت در پس پرده مخافت و زمانه شعبده باز را صد چنین مهره عجب در کام آزو بیت صدق و
کذب هر سخن را باید اول آزمود ۞ راکه میزاید پسی نیرنگ زین چرخ کبود ۞ پس هرون ساز و برگ سفر
بصره را آماده کرده با سه نفر از غلامان محرم اسرار برسم تجارت از بغداد روی ببصره نهادند و در شهر بصره
منزلی لایق حال برگزیدند روز دیگر عزم زیارت ابوالقاسم نمود حلقه شوق بر در سرای میزبان کوفت
ابوالقاسم چون بدید نیم پای برهنه نزدیک دوید و از هر گونه لعل و گهر و سیم و زر نثار مقدمش نمود
پس بمحلی برد و بیش چار است که مهر دایره سپهر از ان زمان که دیده گشوده نقش مطالعه صفحه روزگار بازکشوده
بزمی چنان ندیده بود بلکه دیده حوران بمنظر قصور بهشت در حسرت تماشای
این جنت بسر برده زان سر بیرون کشید بیت چه بزمی که داغ است از وی بهشت ۞

چون

ادم از

بهشت آدم از دست بهشت ۞ چون بزم از دود و سر دو نامی و نوش گرم شد ابوالقاسم در حجره عود
اربسیم بزم در آورد و طاوس مرصع بر فراز وی موضوع بود چنانکه هر گاه بران طاوس باد وزیدی بگردش
در آمده سوده مشک بر همگنان نثار کردی هرون از تماشای آن صورت که هرگز چنان تحفه ندیده
بود بغایت متعجب شده تحسین مبالغ کنود چون ابوالقاسم میل خواطر مهمانان را بدان سکر معاینه
نمود دید در زمان حکم کرد که آنرا از بزم بیرون بردند هرون را این حرکت ناملایم بر خواطر گران آمد
که مضایقه میزبان مهمان را در تماشای اسباب مجلس از شرائط دور است و دیده تنگ نظر در نظر
صاحب انصاف خالی از نور بیت صاحب جود ندیدم که بود تنگ نظر ۞ میهمان خواهد از و کرم عوض
افسر ۞ پس روز دیگر بزم را بزینت تمام و آئین اتم از روز سابق آراسته غلام ماه جبینی با جام زرین
دران بزم ساقی شد که دیده تماشائی از سیل اشک سقای کرد ز آتش لب و لب نظارگی از شراره
جهانسوز شمع افسرده و برجرم قبول کاهش دود رو زر و سیم کنز مغنیه جمیله از خیبت بزم عیش ساخت که از فسرده
حسنش لبی از اده مرد سومنات شوریدگی گشته و از تماشای جلوه خرامش برارسرو قد چون چنار
از جان شیرین نطق عیسوی مقالش بتکلم شور انگیز عظام رمیم را روح بخشیده و غبغب زنخدان مثالش نرخ صفو
شکر چند یوسف عهد را چون شاید ان صورت بریده شعر رنو دای و لک طاقت ۞

سخا

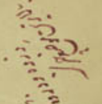
برگان او برخ دلها کباب ⁂ رخ از آتش حسن افروخته ⁂ بهر کس نظر دوخته سوخته ⁂ القصه بر باد بودن
و از تماشای شمایل موزون هر یک خندید و ابوالقاسم بعد از ادراک این اخبار هردون حکم باخراج
ایشان از مجلس نمود و این حرکات بر خاطر هردون نا ملایم آمد پس روز چهارم هردون عذر مهمان نوازی ابوالقاسم
خواسته آهنگ سکن خود نمود و چون بمنزل در آمد جمیع اسباب بران اقامت بنوعی که لایق بود در سرای
خود مهیا دید طاوس زرین بال و غلام و کنیز خورشید مثال را در خانه خود متمکن یافت **بیت** آب لعل که
سوخت بکند ز جز آتش ⁂ در ریز دلق بر خرابات یافتم ⁂ پس الحق را چنین رقعه از ابوالقاسم بد
هردون داد محتوی بر این مضمون که اگر تقصیری در آیین خدمت و شرایط ضیافت از مهمان نواز
میزبان بی تمیز بظهور آمده باشد قلم عفو بر صفحه جرم در کشد که بنوز برنگاری حالاتش علم ندارم و گره بیگانگی از
یگانگی به انگشت ملال تعنت باز نشده چه رسم با جانان است که هر گونه تحفه که بنظر پسند مهمان در آید
از حوزه تصرف خود بیرون نکرده دیگر نظر غیر را بروی نامحرم مبدا ابم از آنجهت من آن هر سه باز مجلس آن
زده ز از بزم خود بیرون کرده دیگر نظر غیر بر او نامحرم و النه بمقام مهمان فرستادم که تصرف در
مال غیر عین فضولیست و اقبال نظاره نامحرم محض ناقبولی **بیت** دل از آن تو است مراد دیگر اختیار ⁂
خواهی بنگاکش افکن و خواهی عنبر بردار ⁂ پس هردون از کیف صحبت وی متنبه شد

گردیده و

گردیده و رسم تلافی بوعده الباقی عند التلاقی حواله نموده از بصره روی ببغداد نهاد و چون ملافات فضلا دریا
آیینه چهره نمای انصاف را بصیقل اعتراف از زنگ انکار صفا بخشید و لعبده و احسان فضل فضلی در
فضل و کرم ابوالقاسم بر سایر انام بیان فرموده فرمود که ارمغانی شایسته بنوعی که خواطر نبلانی
وی تشفی یابد مع رقم ایالت بصره بجهت وی فرستند **بیت** جز برگ سبز چهره ندارم ز بوستان ⁂
زان زر و رو سیم بود از یاد دوستان ⁂ هنوز سامان اسباب ارمغان و رقم نامه ایالت انجام
نیافته بود که منهیان والی بصره که جریح نام داشت خبر بردند که فکری در کار خود نمای تا کار از
دست نرفته و جریح دلاور نیز بشر بر بود ابوالفتح نام که گرگ نفسش همیشه با سگ درنده بر یک قلاده
بود و پای خیال بکر و ش بغول بیابان قدم بر یکجا ده داشت چون از صورت واقعه آگاه گشت گفت
بسیج به از آن نیست که ابوالقاسم را به مجلس ضیافت طلب داشته در جام شراب جانان
زهر جانگداز ی در کارش کنی که جواب سوال قبر را بنزو قیامت حواله نماید که والی بی محل را ولی اجل در
ملک در نگ قفا جلوه فرماست و هر و کس بهنگام تیغ تیز بهنگام فاره راه نماست **بیت** با بی لبی گزند
رسنه کوب روزگار ⁂ سنگی بغرق خصم کوبی و فرقنار ⁂ جریح را این رای مستحسن و نیکو آمد
ابوالقاسم را بضیافت طلب داشته و قدری زهر در شرابش داخل نمود مهمان جاهل چون اندکی از آن شراب



اشامید و تشنج برآمد و لب از ساد ل باقی بر دانست فا مار هر دو رعد و قس دو دیده حورب ابوت
برکرفت و دیده از نظاره فروبست مردم او بگمان اینکه مانقض اجل قبض نقد روحش نموده لاحرم بحکم تکفین
او حکم نموده مع تابوتش در سرداب نشستند و چون شب بکوت عزادار آمد و شاید شام موی گیسو در خضاب
ظلام قیرگون نمود بعد از که پاسی از شب در گذشت ابوالقاسم را غلیان سکر و طغیان تاثیر سم فرو نگاه
تخفیف آفت بخود باز آمده و در جامه کفن و خانه تابوت بیش از حلول اجل سرای اهل را ابر و دید بدر
خداوند اجل جل جلاله بنالید و فتح الباب آن زندان را از فتاح ابواب مسلت نمود
**بیت** خدایا تو ئی چاره ساز همه ⁂ بذکر تو آهنگ راز همه ⁂ بکری کرم دست زین موج خیز ⁂ بیاور
بپاین چشم طوفان ستیز ⁂ هنوز نوای ناله وی بذروه اوج صعود بیمود ه بود که نسیم عنایت برشحه اجابت وزیده
نباشی بقصد دزدی کفن در آن سرداب بارکشود ابوالقاسم در زمان از جای بر جست و بباشش از آن
حرکت بسیل بر حرف حادث تن بخواب بیهوشی داد ابوالقاسم بیهوشی وی را مغتنم شمرده پوششی خود در آن
زمان کفن از سر بیرون کرده لباس آن کفن دزد را در پوشیده روی بصحرا نهاد و در اثنای قطع
بحجمی از قاطعان طریق برخورده همراه آن گروه گشت طریق رفاقت است که با ایشان بسوی
سر بر استان ها بنی نابغه النعمه در سود و زیان و رنج و راحت با ایشان باشم که القصه



کاه شهد حلاب است و کاه زهر غم و در کبر هر امید نقد مدعا کاه افزون است و کاه کم **بیت** مشو در بیم از
قسمت روزگار ⁂ یک نقش لیل میان و نهار ⁂ پس ابوالقاسم بنا بر مصلحت با ایشان هم عهد شد
چون مدتی بر این بگذشت جریح والی بصره چون نغمه عدوان و بغی آن گروه را شنیده بود ابوالفتح ابشار را در
یکی از مغارات جبل بصد جبل دستگیر نموده چون چشمش بر ابوالقاسم افتاد از ترس احیا قبل از روز معاد تعجب نموده
چون حقیقت از روی بحث بردن او را شهر از بیم رسوائی و بدنامی صلاح ندید **بیت** اگر این راز کل گند
بجهان ⁂ میشود صد بهار غنچه گران ⁂ پس او را به پسر خود سپرد که در فلان قریه اش در حجره مقید دار
تا حقیقت این مقدمه را بجریح عرض نموده هر چه صلاح داند عمل نمایم پسر آن غلام ساده که یک لحظه بی جام
باده نبود شرط محافظت و بر انیک رعایت ننموده ابوالقاسم بر تنی علاقه دستبسته را با آتش
بسوخت و از آن دام **ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت** خلاصی یافت **بیت**
گرچه دارد دام بهر حیله صیاد ستم ⁂ لیک زود از دست دهد را از دام غم ⁂ پس روی بطرف
بغداد نهاد شب همه شب با پای برابر سنگ خاره نموده کره و ماده را هر ساعت چون شیشه ساعت
به پیمانه دیده می پیمود چون صبح شد بقافله رنگین متاعی برخورد که از مصر عزم بغداد داشتند مهتر
ایشان بهر نورانی بود بصد صفای صبح صادق چون شمع کافوری دل روشن با زبان موافق در راه

ابوالقاسم مهر پدرانه آغاز نهاده و از روی شفقت از حال وی پرورش نمود که از کجائی و در این بادیه چرا تنها افتاده‌ای
چرا ابوالقاسم در جواب گفت که تاجرزاده بودم همراه پدر بمخشم نهادم با مال و خدم چون کالای عزم بغداد جمع
داشت که ناگاه جمعی از قطاع الطریق بر راه ما گرفته پدر و غلامانم را بقتل رسانیدند و
اموال ما را بغارت بردند و گردن این بیچاره را از نوای ناله من سوهان کین ساخته بود که بر جوانیم رحم آمده
رشته حیاتم از بال این کبوتر حرم نگشودند بیت تیغ جفای چرخ بما ناگشته کند ﴿ گر صید گاه محشر از آن
کرده‌اند ﴿ قافله باشی را رحم بر حالش آمده و بدست لباس نو در بر وی کرده و گفت همراه من باش
تا تو را به بغداد برسانم که دادخواه عادل دران ملک و دشمن اهل بیداد است چون منزل دیگر بر چند
قضا را ایشان بباغی جنت سواد و عمارتی ارم بنیاد افتاد و بیان این قصه انکه جرجیر را دختری در
حرم ناز بود که کمان ابروی قدر انداز شش دلهای صید حرم را چون مهره و فنج بیک رشته کشید و
کمند گیسوی مردم شکارش آهوی چین را بچین شکایت در دام افکنده پدر بهر وی چنین باغ در کمن بنا
نهاده که هر گاه از هوای عفونت پذیر شهر طبع نازکش مکدر گردد بهر ترتیب دماغ روزی چند در آن
جنت بسر آیا ساید بیت آب و هوای ملک حیات است سازگار ﴿ هر دشت را هوای
هر باغ را گلی است ﴿ در آن ایام دختر با دایه و جواری و غلامان در آن مأمن متوطن بود که قافله در ظاهر

الخصار از خود دم

الخصار فرود آمد چون دختر را آگهی شد که قافله‌ای نیکبختی از جهت موزه آمده و قافله سالار ظروف چینی در
بار دارد دلالی نزد قافله سالار فرستاد که چند قطعه ظروف چینی نفیس بجهت وی ارسال دارد
که بعد از قبول طبع قیمتش را ادا نماید قافله سالار ظروف منتخب را مصحوب ابوالقاسم بخدمت دختر
فرستاد چون دختر را نظر طراز فنون سایر طلیعه جمال ابوالقاسم که نام بعمت حسن و جمال در آن
از اقران گرانمایه تر نموده بود دلش بکوزه چینی حسرت از خرمن حسنش قیام نموده چون کاسه چینی از افغان لبالب
گشت و چون ساغر بلورین را از خون دل اشکار اساخت بیت دل تازه عاشق و غم او داغ تازه نه ﴿
اسباب نو خوش است برای سرای نو ﴿ پس دختر ابوالقاسم را نزد خود خوانده از حقیقت حال وی
استکشاف نمود ابوالقاسم جراحت دیده را بنمک سرشک نو رنش افزوده گفت منم ابوالقاسم
بصری که صد بچو فغفور چین بجهت دانه عمر فضله پیچ چنیم کار بر سر بکه گر شکسته اکنون از شدت روزگار
کارم بجائی رسیده که تن بخدمت این قافله سالار که بخ خاک در بار ندارد داده ام دختر گفت که
غلامی با بغایت از قافله سالار بهتر پس نخجی بتر و قافله سالار فرستاده که این غلام از من گریخته
بود الحال وی را شناخته ام زینهار سر خود گیر و الا رقبه تو را بزنجیر قید اسیر سازم بیت
دست مداری اگر از طرف دامنش ﴿ غم زند از هر طرف دست بدامان تو را ﴿ قافله سالار بجا



دم زدن ندید سر خود گرفت و از آن منزل کوچ کرد همانا در باب مصرع که تقدیر بر تدبیر را بوج کرد ﴿ اما چون دختر شهوت
طالب را غالب دید و مقام صحبت را خلوت بلبل مست شوق را سر بگلستان وصل داده گاه از
شفتالوی لب شکر بار کام ابوالقاسم تلخی و گاه از ترنج غبغب صفرای خواطر بر انگاشتی حیات انجمنی و
ابوالقاسم نیز گاه نار پستان آن نهال بستان بازر ای شرکت عنبر و ریافی و گاه مار گیسوی آن فسون ساز
ملک اعجاز را بکمند نظارگی بگردن گرفتی بیت مقام امن و جوانی بار در آغوش ﴿ بگو خوش تا
نگرفتند از سر سر گوش ﴿ القصه ایشان در آن حرم خالی از غیر روز طرب را شب و شب لعب را
بروز میکردند الحال شمه از احوال جرجیر گوش کن که چون ابوالفتح و برادر مجبر ساخت که ابوالقاسم زنده
شده و از جنگ بیم نیم شبی بصد حیله و جهد گریخته است جرجیر متلاشی شده با جمعی سوار سر بدنبال
ابوالقاسم کرده و پی آن قافله را گرفته راه می برید تا بباغ دختر رسید و چون از ابوالقاسم نومید شد بجهت
دیدن دختر بآن باغ در آمده و دو روزی در آن مقام ساکن شده دختر ابوالقاسم را در حجره پنهان
از بسکه مست می محبتش بود هر زمان جنانانه خود را به بزم وصالش می رسانید بیت آمد شدم بسوی تو از خانه
دل است ﴿ نه دیده جرم دارد و نه اختیار پای ﴿ پدر از تردد بیش حال دختر بدگمان شده روزی غافل از
عقب دختر در آمد چون دختر از روزنه کاخ ملاحظه پدر نمود متلاشی شده پسر را گفت از این غرفه خود را
بجانب صحرا

بجانب صحرا انداخت ابوالقاسم بر کنگره چون چسپیده از بیم بعد مسافت که مقطوع مسافت بود دو دست
از کنگره بر نداشت دختر دانست که عاقبت توقف وی موجب تلف هر دو نفس میگردد دست ابوالقاسم
را بدندان گزید ابوالقاسم دست از کنگره بر داشته خود را بصحرا افکنده راه فرار پیش گرفت
بیت راه محبت نو باد ارگی کشد ﴿ خضری چه کرد باد در این ره دلیل نیست ﴿ مقارن الحال
جرجیر در رسید چون ملاحظه آن دست و این دندان نمود شست دست را بدندان گرفت و از غایت
خشم متوجه ابوالقاسم نشده دختر و دایه را بر یکدیگر بست آنگاه کس از عقب ابوالقاسم فرستاد
چون شب نزدیک رسیده بود و ظلمت هوا اسپ هر دیده و نظر گردیده ابوالقاسم بدست در بیابان
ابوالقاسم همه راه نه سنگ مکیف و نه فرسنگ تا بعد از سه روز بقریه رسید که مرد پیری در آن
قریه دکان بقالی داشت چون مرد بقال ابوالقاسم را چنان خسته و گرسنه دید بهر ش قدری زاد
آورده گفت دو سه روزی در اینجا ساکن باش تا از رنج راه و بیم گزند بیاسائی بیت چند بایکی در
در هر نشتر خار ارنی ﴿ چون گهر در یکجا کن تا در بالا زنی ﴿ پس دختر و دایه را دست بسته بدست
سرهنگی داد که ایشان را در همین شب به بیغوله برده که دور از طریق متردد بین باشد بقتل رسانند و خود از
غایت خشم را دهره پیش گرفت و چون مرد سلح ایشان را بمسلخ رسانید بخت به نهب و غارت از زخم

دختر بپرداخت دران اثنا چشمش بر انگشتری افتاد که یاقوت رمانی وی لعل درخشان را چون موج سراب
حسرت در گلو چکاند و دیده رنگرز را چون چشم افعی از یاد دادن تراشش داده چون در انگشتش تنگ یافته خواست
تا بدندان بجاکند زهری جانگزای در زیر نگینش تعبیه بود چنان با جان وی غارتی تیز نمود که بعصارهٔ زهر او
حیات از راه دماغش چون روغن از لولهٔ چراغ فسرده رخت و موج خون جگر از شکاف کامش چون
شراب مرجانی از حلق صراحی فرو چکید بیت هر ساغر رنگ کو بمن داد ؛ شد زهر و چکید از دماغ
؛ دختر و دایه از چنگ وی جسته راه فرار پیش گرفتند و بغداد روان شدند بیره راه در بی نوا و بیدند و کف پای
گلگون را بهر خاره و خارهٔ در جنگ داشتند و گرسنه و تشنه بر سر ریگ تفسنده قدم می بودند و تغذی بر
خش و گیاه می نمودند تا بعد از روزی چند بر همان دکان بقال رسیدند که ابوالقاسم در آنجا ساکن گشته بود
دختر از بس شادی بدیدار ابوالقاسم چمچ شغف راه را فراموش نموده گویی که جانش از نو بکالبد آمد
شعر نعمتی خوشتر از این نیست به عالم که رسد ؛ بر سر خسته دلی یار مسیحانفسی ؛ القصه دو سه روزی در
انجا بسر برده دختر دو سه دانه گوهر به بقال داده تا دو سه راس الاغ بهر ایشان بکرایه گرفته روی
دیگر روی بجانب بغداد نهادند چون دران شهر داخل شدند در سکنی قرار گرفتند روزی ابوالقاسم تنها
قصر بیرون آمده بهر طرف دیده عبرت را بنظاره داشت ناگاه سرهنگی آتشین گرفت که این تشنهٔ بزم را

دربطع اجوم

در مطبخ حرم خلیفه بر ابوالقاسم تشنهٔ بزم را بدوش گرفته چون از شب قصر زبیده خوابگاه و پرستاران اش بگذاشت
ناگاه چشم کنیز مغنیه که در بصره بهروش بخشیده بود بر وی افتاد در زمان وی را بشناخت و مشتی برسر زد
شعر چه چشمش بر خسار یار او فتاد ؛ تو گفتی که آتش بخار او فتاد ؛ زبیده گفت تو را چه روی داد که
یکدفعه چنین بر آشفتی کنیز گفت دیگر نورش از برای کدام روز است که آهنگ ابوالقاسم مسند بهوا
خار گلش احسانش نواله خوار آن خوان آرزو را خلال دندان بودی و خوشه خرمن نوالش آتش
تشنه کشان مزارع حاجات را چون دستهٔ گل جلوه بر سر می نمودی می بینم که پشتهٔ خاری بر دوش بدین
خواری بر در مطبخ شما ایستاده و مانند طاوس تنگ تمارش دست از گردش باز داشته که آیا
حادثه چنان بر سرش گشته که چون آتش بخاکستر نشسته کنیز مغنیاش دست از اضطرابش نشسته که
وی باعث که را از خون جگر در خاک بسته به آهات به آهات زمانه کج نهاد را بین که در عالم کون
وفساد چه نقشها بر آب میزند و چه ابها از نقش گل داغ می افشرد بیت اگر از شاه و گدا بر در روی معبر
بود ؛ حال و زعر کها همچو صبا در آتش است ؛ زبیده گفت چه ها میگویی و در کار خواهراچه نباید عیان
ابوالقاسم که مدتیست خبر و نشانش در آفاق و اقطار منتشر است و قصه وفاتش در هر مجمعی متواتر دیگر چگونه
مرده دیرینه چون کرم پیله حیات یابد و رضوان جنان با ملک دوزخ هم بزم گشته مطبخ خلیفه گردد کنیز گفت



لا والله که آن جوان ابوالقاسم است اگر چه بخت بد لعاب افعی در دیده ام چکاند که چشم هوشم
نقدم عار اغلط نبیند بیت بر کنم دست از دامان وی ؛ گرچه خارم بر جگر آتش زند ؛ پس زبیده یکی
را مقرر داشت که نشان مقام و منزلش پرسیدند و قصه را معروض سمع هر دو داشت هر دو را
تعجب زیاده از اندازه دست داد و در زمان کس باحضارش فرستاد بعد از حضور یار مهمان نواز را
بشناخت و شرح حالش را من اوله والی آخره بسمع عبرت اصغا نموده پس از عهدهٔ تلافی احسانش یکی
در دو بیرون آمده ولایت کل بصره و نواحی را در حق وی مقرر داشت و بار دلنوازش را بعقد وی در
آورده بتهیهٔ عروسیش پرداخت و در عهدهٔ سپاهیگری مقرر داشت تا بجمع بصره رفته ابوالفتح را
بند از بند جدا نمودند ذالک تقدیر العزیز العلیم و همچنین که قصهٔ بلور زاده
گرفتار شدن و بانعام خلیفه متنعم گشتن نقل است که در شهر کرمان جوانی بود بلور زاده طیفور نام
بنابر عسرت حال و تفرقت از شماتت بدسگال کربت غربت را بر محن وطن اختیار نموده عزم سفر
بغداد نمود تا مگر غبار غم از دل با آب دجله بشوید که سر و برگ زر چشم بکرمان نداشت قضا را در
حوالی بغداد شبی در بیابانی داد رسی جمعی از دزدان تا دیده عکس بر جمه زخم سنان مضراب بر
جانش زدند و نقد قلبش را که از زر نخجه در تاب بود چنانه از کفش ربودند بیت ناگهان جمعی آن ستمکارا

ن ستمکاران

نا سنگدل رهزنان طراران ؛ بر سر راه وی بی افشرده ؛ پس غارت متاع او بردند ؛ بیچاره چون داغ
عسرت و زخم منکر چون نکیر و منکر در عذاب لحد غربت داشت گرسنه و برهنه بر سر راه ایل وفا و نجا
نشسته دام راه گیر نظاره بر گریه از ده مردان را امروز تب از قضا روزی سعد بغدادی که در ان عصر معدن
از مع تقدیمه آتش در تنخاه مزلزل بود و عرصه مخزن از وفور اسباب گنجینه آتش در تنگ
محل جوانی دید صبیح الوجه از وجه جمعیت چون اد بنوای پریشان حالی مبتلا بیت دلش از رنج بینوائی را
شش از تیغ جور چون دلنار ؛ سعد را بر حال وی رحم آمد به پرستارانش کردن نهاده و در بیمار
دل را برقت التیام داد از روی لطف بخانه آتش برد و جراحی بهر چارهٔ زخم بدلالت رحم بر
سرش آورده انواع الطاف را در بارهٔ وی مرعی داشت که بیمار حال غریبان زکوة وطن دانست
و پرستاری خسته دلان تعویذ رنج بیماری و چون طیفور را فی الجمله رمقی بتن درآمد سعد احوال اصل و
مولد و مسکن وی را باز پرسید طیفور را شرم آمد که با وجود چندین اکرام و خدمت گذاری میزبان خود
را به دلطوری خبر باز نماید بیت راه بیهوده باخود اندیشید ؛ که بود لاف بهر فتح کلید ؛ نزد دیر کس
که حشمت اوخت ؛ راستی تلخ و دروغ شیرین است ؛ پس چهره کلام بغرو عوا آب و رنگ از
غازهٔ دروغ داده چنین در میدان داوری چوگان لاف بر گوی گفتگو زد که اصلم از تنگ

معده

خراسان است و نام پدرم خواجه شاه پور بغداد درش چندان در رشته هر مغاره عشته که ازبکی بگان نقش سکه در ساحت دینار جای نمانده و مال و اسباب خیدان در هر حجره و سرا انباشته که بر سرای دیده راه نظاره نگذاشته بیت درش گر ستاره افزون است ٭ بارجازه های گردون است

٭ من بعزم حج بیت الله الحرام عزیمت شهر بغداد نمودم با تجمل تمام چون پای توفیق بر تجرد ادبار مقید بود جمعی از کبه ربابان را آراسته بازار دکان بیابان علامانم رانقد جان و مرا به سوی سر عوان نمودند کما که از جانم سیر دیده بود که سبه ملک عافیتم نگذاشتند پس سعد را آن مهره سیلانی گوهر گرانمایه در نظر آمده که ۲محبت را از کرم خوبی و دانهر را از نرم خوئی اب و رنگ تازه داد روزی سعد طیفور را در مجلس خلوت طلبیده گفت دیده جهان بینم راخدای جهان آفرین بلقای دختری است و نموده و حال سه نوبت است که آن دختر را بعقد برادر زاده ام درآورده ام وان جاهل بی بصیرت که گهر از خزف و ناخن از صدف باز نشناسد طلاق بر جبینش داده و در عده باز رجوع نموده چون شریعت مطهره نبوی بی محلل تزویج آن زن بروی حرام است بیت نشود تا که جفت مرد دگر ٭ هست بیگانه اولین شوهر ٭ چه چند استفهام میمایم گفتی که مناسب حال که زبان مستقبلش کم از ماضی نبوده باشد و با بر و نهی ما مصدر خیر و فا شر گردد بجز این شوهر جاهل بود دیگری امی نیم و تزویج محلل نیز امر است سری که شهرت آن موجب فضیحت است



پس صلاح دیده ام که یک شب دختر را بعقد نکاح تو درآوریم و از برو و جلش تمتع حاصل نمائی و علی الصباح بجهت طلاق رسم فراق درمیان افکنی پس مهر سکوت بر لب زده خرجی راه و راحله رهوار ازین گنج فروبدر رشتا پی تا که خود برادر بیمی و مرا نیز مرید خود سازی بیت پس دیهم اسب و خرجی راست ٭ رهنمائی کنیم هم راهست ٭ تا رساند تو را بسوی پدر ٭ نقد را از نمازبر ده بدر ٭ طیفور انمینی را اور تعظیم داشته دل بر رضا و تن بقضا داد اما چون سعد اشتوح طارقوف را بعقد طیفور درآورده دامن شوق بر آتش حفته وی زد طیفور که گل از وراپی بیش خار و منع باغبان در کنار رید عادسته بسته بهار روی تش گل کرده با بخت خود گفت که اگر چون لیشه خارم بر آتش زنند که خیال نیز مرکان بستر را از کف دل نگذارم و اگر بمه اسباب غمخوری بر سر گردد که رخت از گرداب شورش عشق بیرون کی نیفکنم بیت باشم هست خاک راه تو باد ٭ تن من فرش جلوه گاه تو باد ٭ دختر نیز چون از گوی این غم پای در سیلاب غم داشت و دل چون نار کفیده در شرح تیغ ستم دل بجر بوده اما دو سینه چون لیشه ازین نشاط لب بخنده گشود پس تجدید عهد محبت تا ز رشته بجانرا پیوند رضا البنا داد بد چون روز دیگر سعد محرمی نزد طیفور فرستاده و استدعای طلاق دختر نمود مرد تناق جوی فراق دشمن گفت که حاشا و کلا حاشا جذبه شوق نا بروی که از شهر طلخ بجندین عزه وسلخ در ربک بغداد باد کشیدن



غم امیدم را و ارشک گرفت اگر ابرتیغم قطرات خون بر سر بارد که در دجلو رشک نه است غوطه نخواهم زد شعر زن چون رابجا اطلاق دهم ٭ از چه دل برغم فراق نهم ٭ نه در اهل و نسب کم گینی ٭ هیچو سعدم غلام تبسی ٭ نمیوا قضا چنین گوهری پیش بهاد بث او رده ام که مثلش چون سهابهر دیده در نیابد و علمیش چون مهر در دار دوران مانند نصف النهار نا باب است و کرم مرا چه افتاده که مجرش طلاق و هم و دل برغم فراق نهم سعد را این جلوت در بر را بس افکند و چو شعله در داما داو بخنک که زبهار ازین تمنا در گذر و رشته این اندیشه را از دل برکن با و فا ز خط خود دمای بانیغ بجزار اماده باش بیت گر چنین جیلنی نکرده بما ٭ مبتو دشمنها بسی بیا ٭ هر چند برفق نصیحت و زجر تصحیحت گوهر گوشوار گوش داوند گوشمال مفید نیفتاد عاقبت قانون فغان ز ایدر خانه قاضی بردند که در هر بایی ربابی بر چنگ مضراب عتاب داشت قاضی با طیفور طنبور و ارتحن در پرده سر کرد که جز التکلف شرط نموده و فا بو عده منکنی نکر بدانی که چون تو مجهول گمنام تاب سطوت این قوم که از ستاره چشند و از آفتاب انور روشن بر نندآری زنو در ایقاع طلاق بنای وسر خود دیگرو الاعروس نشاط را زود طلاق خواهی داد که دختر سعد نیز چو زال پر فسون دنیا و عروس بیست که در عقد بسی داماد است شعر لیست بابان زن سر خود کبر ٭ تا نگردی بجنگ فتنه اسیر ٭ طیفور گفت ایها القاضی مراعات شرع احمدی نبوی برارباب علم و فضل از سایر امم اهمست و هیچ کس دراین محکمه مجبور با ایقاع طلاق ن ساخته با شما شرط می کنم و جهل



روز مهلت میطلبم که در عوض این حیله که گمان امید در حصول کام است اگر پدرم خواجه شاپور از منابع خراسان برسم ارمغانم چندان سوز دکه بهر سعد نیز از ان نواله حواله شود بلکه چون سعد اکبر چرخ بر نرم صد مدعا پرده رحم باز گردد ترا در ایقاع طلاق دختری وکیل نموده م و اگر تخلف مدعا آب و هوای صدق رضاحب الله عاپز نموده م و صورت بوقلمون بد بدانلشش را از خوی خجالت چون نقش فرنگ بصد رنگ چهره گشوده م میان ما و سعد سخن کوتاه شعر کرد این حیله از پدر زر و مال ٭ نا دیدم بانتظار از دنبال ٭ تو وکیل منی طلاقش گو ٭ حرمت افکن میانه من و او ٭ پس سعد بدین شرط راضی شده قاضی صورت ماجرا را در دفتر خود سجل کرد تا خدای مقدر ربوح شب چه نقش بر آب میزند اما چون از حیله میعاد زنا از بیست روز باقی نماند طیفور از خواب غفلت بیدار شده هر شب بصد سوز جگر و صوت حزین با چرخ آبنوسی مهر و کین آغاز نموده عوض وصال خود در او راه سیل پرده طوفان زای گشوده نالد دل طرازش سوهان دل اهل عراق و عجم گشته بدین امید که فارج الهم گره از رشته کارش گشاید شعر کارش از رونق مانده ٭ چشم در راه لطف حق مانده ٭ دران ایام یکی از خلفای بنی عباس که بمیشه داد در سبیل داد بود در داد و دهش علت غائی ایجاد بهماره شبها اطراف و اکناف شهر را نهان از خلق از نمودی و از مافی الضمیر صغیر و کبیر بقدر وسع واقف گشتی تا اگر محزونی فرهاد عجب نمای بر

صورتی از جنبش نظر زند نظار اشیای خلیفه بار ای بزم آرا البطرق معهود در لباس فقر بسر خانهٔ دلها نموده تا کاه
راهشان بر در خانهٔ طیفور افتاده صدای نالهٔ وحشت افزای وی که یاد از نالهٔ زنجیر مجنون میداد در ان لیل
مظلم بگوش خلیفه رسید **بیت** از سرای شنید نالهٔ زار ❀ نالهٔ پر اثر چو موسیقار ❀ خلیفه را جاذبهٔ آن نالهٔ
چون زنجیر موج سیلاب دامن گیر شده حلقه بر در زده آواز داد که ما دو تن درویشیم با صحبت ارباب
هوش واقف از سبب نالهٔ دلهای چون تو شش دلیل تقدیر امشب ما را بدین سرا آورده تا یکی
ساعتی در حجرهٔ تفقد حجرهٔ اهل صحبت بپاسائیم طیفور بر امید آنکه اهل تجرد بنابر کثرت مشغله تجارت و تزبیت
معرفت شاید که سودای خواطرش را بفرح بشارتی چاره جویند در زمان در بر رخ ایشان گشود و
به سرای در آورد **بیت** کرد طیفور خانه را خلوت ❀ هر دو را خواند از پی صحبت ❀ بر سر آن
خلیفه مجلس طیفور در آمد از آه فلک تازه و نالهٔ نوا پردازی پرسید که سبب جیست طیفور چون رای متین
ایشان را کاشف استار و حال اسرار دید بنوعی که در افشای راز گل رعنای رنگ بیرون
ننهند و در اظهار سر چون بوی نافه از خطا نرمند شرح قصهٔ خود را بتفصیل بیان نمود که مرد خواجه ام
و اصلم از شهر کرمان است قصه مهربانی سعد را و دختر را بیان کرد که بعقد وی در آورده بود تا دیگر
دیگر وی را طلاق دهد و دل بمهر دختر بستن و لافهای بدروغ گفتن که پدرم صاحب چندین اسباب تجمل

الشاد...

است و وعده در خدمت قاضی با چهل روز دادن و الحال زان زمان عجز و زبانی مانده جمله را بتفصیل بیان نمود
**شعر** قصهٔ خویش را بهم طی ❀ جملکی با زگفت بی غلطی ❀ همانا باغوای جهل و عده چهل روز در میان نهاد که
ویدن بر مژده تیغ زبان را که چو گوهر عربانی پیرایه اش بسیار بود و لباس کذب و لاف در پوشیده و چون صبح
کاذبش بدروغ جلوه دادم اکنون ایام انقضا طلاق و سکرات فراق نزدیک شده مرا فراق آن نظر
در تب و تاب دارد که اگر یکدم قلاب گیسوی این آشفته مو را کمند گردن خود نه بینم قلاب بالهٔ شرحه دلم را
چون ورق دفتر گل باد فنا و هر کان دهد و اگر یکشام استشمام رایحهٔ غنچه لبش نیابم هر مژه ام چو خار مغیلان
لخت دل بر سنان زند **بیت** میدوست خوشی میبرم سنت ❀ اسلاف زنجیر باو بردم سنت
مرا که تیرهٔ محبتش با شهد جان آمیخته چگونه خود را بجام زهر فراقش تسلی دهم و مرا که خیال فنونسازش در
سرای دل رخت اقامت افکنده کدام دست و دل رخت از این سرا بر چینم و در انتظار جهار آن
ندانم چاره ام چیست و شب در مان در رنج خانه گیست خلیفه اگرچه بظاهر چندان التفاتی بگرمی
سخن دیگر در میان آورد اما در مرآت ضمایر ذهن نقش خوب بجلوه در آورده بهر حل عقده ها
دعای خیر گفت و از سرایش بیرون رفت **بیت** گرچه شد محترم ز در برابر او ❀ گشت در چاره لیک
یاور او ❀ اما چون خلیفه بدولت سرای خود آن شب داخل شد در زمان میر سامان را به مجلس



خلوت طلب داشته فرمود که در همین شب خواجه عنبر لالا سر ارا که در نظر مردم خوب است او را
لباس سافران در پوشانیده یک قطار از شتران زاغ چشم کوه کوهان مزین بمحمل و جهاز رنگین بخاب
کنند و جمع را از قماش خطا بار نموده مثل اطلس و کیمخا و مخمل و دیبا هنگام طلوع آفتاب از دروازهٔ ملک عجم
نشهر در آورده همه جا سراغ خانهٔ سعد گرفته چون بدر خانهٔ وی رسد نامهٔ که خلیفه از زبان خواجه شاه پور
بخلیفهٔ بغداد نوشته بطیفور رسانیده و بار ان نامه را بر دوی برده مضمون نامه آنکه امسال فرزند دلبندم طیفور که
همیشه دیدهٔ جهان بینم بدیدار شریف بود اراده حج بیت الله نموده بود که در راه جمعی از حرامیان غارت
بالش نموده اند و از خجالت بی برگی روی وطن ندارد چون خلیفهٔ دوران این سبب تخفیف را او در سال
که عازم حج بوده بدو خوانده بود و همیشه رسم تفقد و مرحمت در حق این ذره بجلوه ار مرعی میداشت **شعر**
بنده را بوده ذره پرور شاه ❀ بوده ام همیشه پناه ❀ رجا از لطف او فرو نظر خورشید فرق خلیفه
آنکه تجسس احوال وی نموده این قبیل از مغارز متعرر نمایند که صرف مایحتاج خود نموده بزودی متوجه آستان خود
گردد که پیش ازین دل پر اضطراب تب التهاب ناپرهٔ فراقش ندارد و روز دیگر که جهاز و محل
جهار سپهر زنگ زرین مجمر پای لبت و قافله سالار صبح قافلهٔ انجم ایلکم نمود لالای شریک
آراسته متاع و اسباب سراغ جویان بدر خانهٔ طیفور رسید طیفور را مژده دادند که چه فارغ بال نشسته

برون ای دلفگارا

برون ای دلفگاره کن که به رنت چندین کشتی دریای خاکر لیعی باد مراد توفیق آنکه بنو فرستاده **بیت**
خواجه شاپور بیکران اسبا ❀ کرده بهر شما روان شتاب ❀ طیفور را و لا ابهی رحل بر خجره و
افسوس نمود چون برای العین جمال جمال و اجمال را بدید دلش در گرد حیرت نشسته با خود اندیشید که
همانا بغلط همچون حرو لاقبال چون نافه لیلی سایه بر سر انداخته و مرا چون دیدهٔ غلط بین یا شتابا
دیگری هدف تیر خجالت ساخته و الا مرا کدام پدر و چه عقوار در نجف که در کام تلخم شهد مروت
ریزد و چنین نوای چربی در دهان اسیدم گذارد و اخر ناکه داغ شماتت و تشییار داغ سابق
شده و در خجالت براند و کهن فاتق **بیت** دردمن یا زدرد دیگر شد ❀ کار بد بود و لیک بد
تر شد ❀ در این فکر و خیال عالمی داشت که ناگاه خواجه عنبر بوی مشک مژدهٔ آشنایی فاش
کرده بی تحاشی بپای طیفور افتاده گریه ساخته را در کار خواجه دل سوخته کرد و شرح سوزید
سیاران کرد طیفور همچون خر در گل مانده متحیر بود و بیچ سکوت بجلوه دم شوانست زد
پس متاع و اسباب ارمغان را تسلیم وی کرده مکتوب خواجه شاپور را بمطالعه وی
رسانید و از انجا عزم دار الخلافه نمود اما چون شب در آمد طیفور را بر بخور در دیگ سودای خیالات
دور از احتمال کرم جوش داشت که یاران دو شنبه باز حلقه بر در کاشانه اش کوفتند و آمد

داشته که رقعهٔ الف رقبهٔ شوق مارا بحرٔ تنک مجب نموده است بسر از پای نشناخته ام و ترا سر حلقهٔ یکرنک
محبت ساخته ایم بیت بانک برزد که یار دو شینم ؛ محبت زد ره دل و دینم ؛ طیفور کفت چرا
درآمید و بچشم عبرت از خوارق عادت اهل عجب ملاحظه نماید که زمانهٔ شعبده باز بار نقش سحری بر آب
زده که دست اعجاز ازوی چون دست چنار ارباب همه کان در آستین خذلان در کشیده و چون قضیه را
بیان نمود خلیفه کفت بر شیرست **افوض امری الی الله** را بر سر کرش تا بر سر اورد لت زا
کرده و حجت لطف صدبر او فاتیه ساز زنار کرد بدنش حجه بلا حجه رنج بینی پس خلیفه کفت حال وقت آن
که مراجعت نمایم پس سپهر کوه تیلبش داده انکاه دعای خیر وی کفته از سرای بیرون رفت روز دیکر
که سپهر شعبده چندین مهرهٔ سیماب نمای انجم را در حقهٔ فیروزه پنهان کرده مهره تیره دار را چون بلها ی
موسی دانه چین بجهره کواکب ساخت بیت صبح چون پادشاه سیاره ؛ عام را داد
بار نظاره ؛ خواجه سعد ار حقیقت ارمغان و سفارش نامهٔ خلیفه دوران واقف کشته بجا با در
دست و پای طیفور افتاده روی عجز بر خاک نیاز مالیده عذر بی ادبیهای بی تقدیر را باسید عفو
هر زمان میخواست و طیفور زبان بقرء ای **لا تثریب علیکم الیوم** بود تا آنکه نامه نحی
وزیر خلیفه با جمعی خواص معزز باستقبال وی شتافته ابرش برق رفتار را با زین مرصع و ستام



منقطع بحضرت طیفور حاضر کرده پیام کذاری خلیفه را بجای آورده طیفور را ببارکاه حشمت شاهی دلالت نمودند
خواجه طیفور را طلب کردند ؛ روز عرش زنهم شب کردند ؛ طیفور را دل دونیم بین الطرفین است
هم بر جنیبت خلیفه سوار شده از غایت هراس طرف قلبکاه در اسیر مینمود از سر بارکاه دستور محترم را
از حضور خلیفه حفت کشور اولی و انسب دانست چون بمجلس درامد خلیفه را چشم بروی افتاده و نظر سعد
بمکان اغاز لطف و تفقد نمود که در این مدت که در شهر بغداد مقام داشتی چرا جانب ما
فرو کذاشتی و در اشتی تر دی من خواجه شاه پور را بنده خوانده ام پس چون من برادری اکر نه در
خوابی کجا یابی من در این مدت از حال تو غافل بوده ام و کرنه عاقل چکونه در شرایط محبت دوستان
تهاون ورزد شنیده ام با سعد وصلتی کرده اکر در شرایط خدمت چون جوزا کمر بسته سعد اکبر او
و اکر از بد سلوکیش غباری بر ایینهٔ خواطرت نشسته بازکوی تا چون آینه اتش در زنک کدو
نشانم خدمت را من بعد خوب نماید بیت خدمت را اکر کرده بکو ؛ بازکو تا کنم سیاست او ؛
سعد چون خطاب عتاب آمیز از خلیفه شنید چنان وجد دش صورت **قاع صفصفا**
کرفت اما طیفور از غایت حیرت و بلاهت دریافت که یار دو شینهٔ وی خلیفه بوده و چون
کوکب راجع بصورت تبدیل از شرق دولت طالع کشته پس چو لقمه بار از از دحام اغیار خلوت



شد و هر که محرم بود و دیکری بر جا نماند خلیفه طیفور را کفت بیچ مرا مشناسی منم مهمان دو شینه بزم تو رفت
و پدر مهربان امروزت منم شاپور را بنده خوانده منم شاه پور ملک بلخ و شکر این سان زیاده ام ای بیت
یار دوشینه کو کفت منم ؛ شاه ملکم که با تو در بزمم ؛ اکرچه قلیل ارمغان نام دارد و اکرچه از مؤنه ریزه بر بان ا
اما از ملک کرمان و تواله بیکران ارباب مروت در ملک همت خواجه شاه پور است و هر دل کجور
بصورت طیفور لذت جمعیت مال و فور اقبال در تفریح دل محجوب است نه ابانتن بیکس و محنت
غفر بیابت این نعمت و ملک من فانی کردد و نعمت احسان در ملک بقا جاوید بماند بیت از شیمی
شهرتی مرا کافی است ؛ ور نه زین مال ملک حاصل چیست ؛ کو بیکی دلم کشی بار ؛ کی کشودی
تو را کره از کار ؛ روز دیکر نامکی از حال او تو مخبر شده است این جنس را انقد نمای و دختر را با سان
و برک و غلام و چاکر او این ملک بیرون بر و بوطن اصلی بشتاب که دست حادثه دشمن کریبان
حاجت و کمند حشمه در کمین میدان فرصت پس طیفور خلیفه را دعای خیر کفته با سامان و برک تمام
رو بوطن نهاد **اساس سیزدهم در کرامت** کرامت بمعنی قصد نیکو کردن است خواه
مطابق مذهب صاحب امید باشد و خواه مخالف فاما اغلب اوقات مطابق واقع میشود بسبب آن
که چون قصد در نیکی قرب محض ملحوظ است و معون ارشاد به ره و اغراض فاسده اصحاب امید را

بر میل کلی با وجود استحقاق بد عا حاصل است و قلوب مؤمنین ایشه را راکد کردند پس انعکاس حق بر نورانی
برجوهر دیکر عجب نیست خواه اندیشه راجح جلب نفع بوده باشد و خواه دفع ضرر و کرامت ممکن است که کاه
بحد اعجاز رسد با آنکه دیکری از اتیان بمثل وی عاجز اید از خوارق عادات فاما شروط بر آنکه
مقرون بتحدی نبوده باشد الخ اما از دعوی نبوت بری باشد اما کریم نهاد صاحب کرامت
آن است که همیشه در آینهٔ دانش کوهر آب صواب نمای امور کلی و جزوی بحکم نقش غیب و اطلاع
امر الهی صورت دیکر منکل کردد اکرچه علمای مخالفین مذهب حق را صاحب اعجاز نمیدانند مکر
بطریق عکس مدعا چنانکه مسیلمهٔ کذاب در حق اعور دعا کرد که چشم کور روی بینا کردد اتفاقا چشم بینای
وی نیز کور شد و فرعون دعا بهر نجات قوم از رود نیل نمود اتفاقا همکی غرق شدند فاما امری بشبه
کرامت ممکن است که از ارباب مذاهب باطله بسبب ریاضت نفس و تصفیه باطن بظهور آید
چنانچه بتواتر رسیده که در بعضی از ولایات هند دوستان از جوکی و مریدان خوارق عادات بهم
فاما تر د اصحاب کمال که انبیا و اصفیا بوده باشند کرامت عبادتی است از صفات کامله
ایشان هر کاه جمعی کرفته از وجه یقین بزرانه سرای این زمزمه باشند که
**الهی ما عبدناک خوفا من عقابک ولا شوقا من ثوابک بل وجدتک اهلا**

العباده فعبدتک دیگر بدین شهد بکش تشبین چگونه کام الاینده ماکنف وکرمی گرفته فهجاب
صوفیه معتبر میدانند کشف یعنی مسائب غیب و اندیشه است از خواطف اندیشه بحکم کاشف معانی نهاد
وکرامت یعنی ظهور امری مناسب اراده مرید از صاحب کرامت اعم از انکه عالم برغیب وی گردد
یا از مقوله اتفاقیات بوده باشد و شرع عین راه حق را از کرامت معنی اول ملحوظ است اعنی قصد بنک
خواهی و صاحب این صفت باتفاق جمهور علما ممدوح و محمود است و همه صاف ضمیر تمام اکبر کسی
که بدین شیوه مواظبت نماید هم در هیچی از وصول الغنت جان بهره مند است و هم در دنیا
بوصول فرج بعد از شدت عظیمه جو رسند چنانکه شاهزاده سمرقند دولت ار دنت داد
را بانیدست اورد **قصه شاهزاده سمرقند و شاه بدخشان** صاحب جامع الحکایات چنین روایت کند
که در شهر بغداد سمرقند خسروی شیرین کار پادشاهی عالی مقدار که بجنبه جام قسمتش لبالب از شهد نعمت بود
وکام فرحتش کام جوار شاه وعشرت برادر رنگ دولت تکیه داشت در اخر حال کمر منزلی
چند از ساحت کهولت را القدم عرطی کرده بود بنا بر ما تسمی حدیث نبوی که **النکاح سنتی
فمن رغب عن سنتی فلیس منی** داعیه برجس عزبی را از جبهه سعادت بسیب نکاح
بزدود بس از نقد کان شاه بدخشان لعل پاره رخشان بعقد در اورد و آن رنگ یافت

عظیم

بقوت ربانی راه این کشور کو ش ار شرف نمود بیت چه انمه بجنب اشرف کرد جا ] فلک کرد بیرون
لباس عزا ] وچون مهر تابان در قران السعدین اغوش خسرو کامکار جای کرد و شاه برالت
موافقه روید او دختر حامله شد چون مدت حمل و زمان مخاض دختر باشهار رسید فرزند نرینه از و متولد شد
[red, above line: در روی ...]
که شیر بر از هیبت سطوت وی بدندان ناخن از سر پنجه بیرون کردی و نهنگ بلا در دریا از اسیب حمله
او از پشت ناخن از انگشت بدور افکندی بیت چه سر پنجه کردی بزور اشنا ] نمودی سر پنجه از دست
چاری جدا ] شاه از جلوه ظهورش انواع شکر و شادمانی نموده زر بمحتاج و گهر بصاحب تاج داد
فرزند را شیر زاده نام نهاد هنوز آن میوه نوباوه جلال بحد فطام نرسیده بود که مرض بر وجود شاه استیلا
یافته عاقبت بجام اجل که صورت طلسمی بود در دروازه عدم قدم نهاده و شاه سمرقند را دو وزیر بود
یکی مسمی بصبور که بحسن اخلاق و سیر مرضیه موصوف بود و دیگری موسوم بجابر که بشقاوت ذات و خبث طینت
معروف و چون اندکی بر این بگذشت شبی مادر شیر زاده خوابی هایل دید و چون روز رسید نهانی صبور را طلبید
بوی اغاز وصیت نمود که هاتف غیبی دوشینه در عالم منام چنین پیامم داد که به تیغ کین بیداد گری تو
این جهان نموده در عالم بقا شاه و شوهر را در اغوش خواهم گرفت و طفل رضیع از شکارگاه اجل
تا ئید ملک منان بساحل السلامت خواهد برد بیت چنین پایم از دور چرخ دورنگ ] که خاکم بود تکیه گاه

جوالیک

خبث
پدید شدن



بی درنگ ] بس بلعل اگر بدرم بر سم به پیرایه گوش فیم اسامیه در لطافت نور بازوی این در دانه می بندم
که مگر بحکم تقدیر این برگ بدخشانی خونین چه به سکندر لی خونم باز خواست نماید نرا خواهم که در زمان حضور و غیبت از
حال شیرزاده و نشانه لعل غافل نگردی که عاقبت هر از کهراز و در دامن اسید بنی بیت بس از وفات
قدم سوی تربتم بگذار ] که خاکم ار قدمت سرمه نظر گردد ] اما چون بعد از وفات شاه سمرقند احدی
از اقارب وعشایر وی زیبنده تخت دولت نبود و شیر زاده هنوز بحیز شیر زاد نخورده جابر که در ملک جبروت
هیچ کس را یاد بروت بر نمیگرفت بجه معیار شکوه ش کاه را با کوه و فیل را با پشه می سنجید با ارباب انجمن حل
و عقد کرده گفت بر همگنان ظاهر است که تخت دولت را خالی از فرمانروا گذاشتن موجب شورش
ملک است و تشویش رعیت هر چند که چو بره راز اعی بر سر نباشد گرگ حادثه بتیغ ناخن برشان اشوب
زند و گلشن را چون باغبان بپیرامون نگردد دست گلچین هر برگش را بغارت نسیم دهد بیت چه سبزی بماند در
این گلستان ] که نبود در ارایشش باغبان ] پس اگر صلاح شما بدین رای رضا دهد که من چند روزی به
عارت فیصل ده مهام انام و ششیبان خاص و عام باشم و تا زمان بلوغ و رشد شیرزاده و مشت امور
کالعهده منت کبره را از بستان دایه گرگ پرورش دهم و جنس را در کنار شعله بسبزی تخم داد گر
بدین رای همه استان نمند صلاح باشمامت بیت اگر قدر دولت کند یاوری ] بمینی ز تاج گر و سر

افسری

افسری ] اعیان دولت چون از شر و بروش غافل بودند و بحسب ظاهر چرب زبان و زیرک نهادش میدیدند
بدین رای همه استان شده سر اطاعت بخط فرمانش نهادند که هیچ از کمند اجل بعرصه فنا نگاه کشد اما
چون جابر کافر دل بر مسند کامجوئی متمکن شد و از وجود شاهزاده بیر اسمند بود که مبادا انها بر تمادی شهور و سنین
بحکم ] کوساله برور کار گاوی کردن ] شیرزاده بسن رشد و تمیز رسد بس وبر اازاورنگ دولت چو
خوشه اونگ سرنگون نماید اخر الامر یکی از نزدیکان محرم را چنین تمهید نمود که نیم شبی بحیله
کرداند قصد وی در حرم سرای شاه نموده و شیرزاده را با مادر و نور دیده بیرون برده در بادیه نایلی دور از
راه منزد دین بر دو بقتل رساند بیت چمن را بپرداز و از خار وخس ] که تا بر گلی باشدت دست
رس ] فرو گشت چون خار را شاخ و بیخ ] ازو چار باغ است در چار میخ ] بس ان ترک
خونخوار حسب الامر جابر ظفر ارا انجم سرا بیرون برده در دشتی هایل مادر را بقتل رسانید و
طفل رضیع رحمش امده بجهه ضیافت حیوان حابل از سر گوشش در گذشت روز دیگر قاید قضا بهر چاره ان
طفل خالی از خطا قافله را از صراط مستقیم سر به بیابان اواره کی داده و در ان راه گم بهدایت توفیق کردن
کاروانسالار ایشان خواجه مسعود جوهری که اصلش از کابل بود بچگونه بر سر ان نعش مقتول و ان طفل
رضیع امده **شعر** نمود شتر قضا نا بدان نعش راه ] کمندت بمطلوبرا دو داه ] خواجه مسعود را از ...

آزرده و رنجه رود از دیده گشود و چون ورزش فسرده پس از آن را در زمانی موضع دفن نموده وطن را همراه برگرفت و چون هنگام
فطامش را قریب دید از شیرش باز گرفته در آن راه و برای آنها نهای قند و مربیات و اغذیهٔ لطیفه پرورش
دادی تا آنکه به شهر کابل داخل شد اما همو روز بروز چون جبر فقدان آنها را به تشنید البر است در یافت که رفتار این
مقدمه چیست بحسب ظاهر خموشی و پنهان در تجسس این قضیه بود تا آنکه سر رشته بدست آورد بیت
شد از قصه آگاه و پوشید راز ! که بس خارج آهنگ می‌دید ساز ! اما مسعود الظفر اسعید نام نهاد و به پرورشش اتا
و ادیب ماهر تعیین نمود روز بروز بند روه ترقی نمود و نمود تا رفته رفته بعد از آنکه بسن بلوغ از هر هنر بحظ
وافر بهره‌مند بود و تخصیص از آداب سپاهگری و کمانداری و نیزه بازی و اسب تازی و شهرت جنگش
در آن مرتبه بود که از شعشعهٔ جمالش لولیان کابل در رهگذری از انظار چو لنساز با ساز ناله سر شورش نهاده و
لطیف گوشه کنار
طوطیان سبز قبای کشمیر چون زاغ لباس سبز فام در بر کرده بیت مخمصه ابروی محراب صلا !
به بتخانه حجاج را ره نما ! پس خواجه مسعود چو لنعید را بحسن سیرت و صورت بیهمتا دید و کار از حد گذشت
از بهر شش کنود بهانه خوش این بود که در عوض متاع حسن جوهر جان مشتریان بازار سودا را به پیشکش عوض شمار
و عوض کیسه تهی ایشان را بر باد فنا پس صلای شهرت حسنش در معموره کابل در شد عاشقان باز
از هر سو سرگرم نظاره با رعیمو دند و بارها سر باز شوخ از هر سو گرانه گرم پرواز گرد شاه کابل را به جگر
در زمره دوا

فرشته فریب دختری بود همیون نام که صد آب چو فرهاد کوه کن را شمایل پر فریبش چو نمود و در شیشه نموده و
دیده سرو موی بیر از خسرو را شکر لبش بخاک سیمائی داشت اصفهان فرستاده چشم شهلا بش بر هر
نگاه با تو بر آگوت زمر دوادی و لعل جانفزا لبش بیجاز تکلم جز عرا صورت عقیق یمن بخشیدی بیت
همه با بخل زان نگار چگل ! بیر سنگ بر دل ز زان سنگدل ! بدر از بجر وی در خارج شهر باغ و
عمارتی عالی که قصر باغ فیروزه بخشش قدر و پیرانه نداشت ساخته بود که چون طبعش از هوای شهر تنگ گردد
گاه گاهی در آنجا بسر برده و از آنجا که شوخی طبع آن ساحر بابل بود چون صیت حسن و خوبیت
پسر مسعود جوهری گوشش رسیده بود دیدهای شوقش تموج درآمده بعد از تطمیع کلی دایه را با خود
بمعهد ساخت که خبر از سعید آنم شد که درج خوان با قسام جواهر که بهر پیرایه گوشش و گردن همسون
در خور افتد معرض نظرش در آورد اما سعید بعد از اطلاع بر اراده دختر از هر گونه جواهر و لالی گران بها
در درجی بسته پیرم دختر در آورد نقاب از رخ برافکنده بیجا با سعد را بنزد خود طلبیده بهانا که عشق گهنه
سوار و در آن معرکه داد و دو تیغ بازی داده که هر یک از آن دو کماندار شیر شکار را بیک چشم زدن
زخمی تیغ غمزه دیگری چنان نمود که چاک جگر شکاف از گریبان تا بدامان رسید بیت صبا عشق دام
پی صید باز کرد ! مجرود اگرفت رخ اندر ایاز کرد ! حاصل کلام آنکه نیزه شکاف ترک نگاه سعید



در سینه همایون فال شبخون زده و خیال زلف زره باف همیون در گردن سعید طرای طوق قمری کشید چند
جرات شوخی را با آن شوخ طناز سعید از خود دعید مید انست تا همیون فال ایم سر طافت را طلاق
باین داد و گستاخانه لب برلب جهیه و بر غبغبش میو دیت کاشش با مهوشی بزم طرب
! رخ نهم بر رخ و لبش بر لب ! و چون میانهما عهد محبت و رشته پیمان استوار شد آتش شد
نایرهٔ محبت هر یک بحدی رسید که نه سعید را پای ترکش طرا بار دل نگار و دیده و پی گهر اشک روشن
بر دو نه همیون را پای لب روح بخش سعید در حوصله تو امجال دم زدن بیت بر زه نهند چه عشق حد
چهار پر ! معشوق عاشق است از و رخنه بر جگر ! قضا را شاه کابل روزی در ایوان قصر عالی
جمعی از امرا نشسته بود فرمود که در ساحت بارگاه شیر شتر زه را با گاوی شیر دل بجنگ اندا
تا گاه شیر بر گاو غالب شده بهوت طپانچه فیل صدمت گاو را از پای در آورده و در زمان بر گاو
نشسته خواست تا سر گاو را از جنگ کرز رکاو سر بر هم کوبد که شاه را رحم آمده شیربانان فرمود
که گاو را از جنگ شیر باز رهاند چون شیربانان بمیانجی در آمدند شیر گرسنه در خشم شده قد راست و دست
باز کرد تا سر شیربانان از تن بر کنده و در این اثنا شیرزاده شیر او زن که هنوز بوی شیر از دهانش می‌آمد
از جای برجسته چون شهد شیر در آنجا بیکدست حلق شیر را محکم بفشرد و بدست دیگر خان کتاره بر گرفته
دلی در

دلش آخر که در زمان کار شیر را ساخت بیت از رستم حق نهی روی چو میدان نبرد ! شیر خوان شود از بیم تو
چون سنگ مزار ! شاه کابل که در آنجال اگرچه مجر ایوان داشت بذوق تماشا بر آن مجاب لنگر انداخت
که ناگاه محجر بگسست و شاه از ایوان بشیب آمده و در زمان از رستم توان نیرم شان بازوی گرشاسب
صولت را چو گرز فریدون علم ساخت و شاه افراسیاب شکوه را از میان هوا در آغوش گرفت
چنانکه کبیر موا اسب بر هیکل فرش بر سید شاه را از آفت آن زو جیرت دست داده زندگانی مجدد
را همین بازوی نصرت وی غنیمت شمرد لیس از انعام و جایزه آتش گرانمایه ساخت بلکه بر رشته محبت آن
مهرهٔ دلرا در باختن بیت چنانش نمود از درم بی نیاز ! که پر گرد از درج دریا جهاز ! و هر روز با حرام
وی نظر الطف میکاشت و شیوهٔ التفات در باره آتش مبذول میداشت تا آنکه روزی بار آی
احکم خود چنین صلاح دید که چند آنکه نظری کنم آثار کیاست و نجابت در ناصیهٔ این شیرزاده شیرکش شیر
پروردهٔ باز طاهر میکرد و همانا که این نوجوان از نسل شاهان و کیانیان است نه از تخمه گوهر
و بازرگان باری مرا چنین جشتیبان و دستیاری در کار است و او را نیز چون مربی و پرستاری
ناچار پس همان بهتر که دختر خود را در حباله نکاح وی در آورده و بدامادی خود دسته افزایش نمایم که
بهر دست مرد نگهبانی که مرا از دست اجل خلاص نموده نقدی از این لایق ندارم شعر نشاید زنگی

فراموش کرد که اضافت باشد کل طبع مرد پس شاه فرخ دامن دامن زن اتش خونه عشق کشته
کهر ناسفته خوش رجعت ان لعل نژاد کهر بارزنگ نموده و شمه خاور برا در اغوش لب اوری جای
داد اما چون روزی چند برین بگذشت شاه کابل بنا بر بعضی از اغراض دنیوی داماد خود را بجهت تبلیغ رسالت
بر در شاه بدخشان بشرف بار یافت و بانواع اعزاز و اکرام مفتخر شد روزی شاه فرمود تا کرمابه را
صفا داده و شهزاده را بحمام تکلیف نمود ناکاه در رخت کن حمام بر نکاهی که شهزاده برهنه شد چشم شاه بر
بازوبند شهزاده افتاده در ان لعل خوشاب که بمهر خود بخشیده بود بمناسبت تیر زهرالوده مژکان
او اشنامی بدم اندر لطف پس تعجب کنان از شهزاده بار بپرسید که این لعل را من بمهر خود که
پردکی حرم شاه سمرقند بود بخشیده بودم و الحال اینکوکب دری از شرق بازوی تو سر بر زده سر
این عقده مبهم را بامن راست برکو و الا اخفای اسرار موجب حدوث تب فتنه و اشوب خواهد
بود شهزاده گفت شاها قسم بذات یکتای خطری که کوهر افتاب را در صدف لاجوردی سپهر
بیمثل و مانند افریده که مرا از حقیقت این لعل بهیچکونه علمی حاصل نیست و بجز انکه خود را در حجله
سعود جوهری بسمت فرزندی شناخته ام بر هیچ قصه اطلاعی ندارم شعر با چشم باز کرده ام اندر
کنار غم خود را چه داغ در لعل سفله دیده ام شاه معنی اکاه کنجایش تغافل ندیده شهر کابل بطلب خواجه



سعود فرستاده او را طلب نمود چون از کشف سر مقصود از خواجه سعود خبر یافت بجهت خجالت و کتمان راز
حواله بخت و ابدا نمود سعود کتمان ان راز را مجال ندیده قصه یافتن شهزاده را در راه و ارضاع و تادیب
دو شیر ماده و در رفتاری بلک سمرقند بچون و چند در خدمت شاه معروض داشت شاه بجهت تربیت یقین نامه
بتزوجهور که همه خود را از مواليان شاه بدخشان فرستاده حقیقت انمقدمه را از وی باز جست بیت
اکر از راستی تاری دم زین جهت ره قند بچاه علم جمهور نامه بدین مضمون انشا نمود که پس از حمد
جان بخش که نطفه سلاله انسان را در مضیق رحم زندانی نموده پس در پنج منزل از ثم خلقنا
النطفة علقة بشهر بند ثم انشاناه خلقا اخر فتبارک الله احسن
الخالقین رسانیده و دانه سبزه چاک خاک نشین را در راز کرنده هفت اسیای فلک در تحت
کمال لباس انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة در بر کرده بیت منزه ز
کردکان دانش سلم زنور بخش خرفش معلوم شاه جهان باد که چون سلسل صلب شاه
سمرقند در روضه وجود دنیا کی سر شده و ثمره الفواد ان خسرو والا نژاد لب بر پستان دایه نهاد شاه را
مرغ روح بجانب ملاء اعلی بال کشاده و در شاهزاده بنا بر واقعه ای که دال بر رحلت وی بود این
لعل را بر بازوی شهزاده بست و انواع سفارش ویرا باین کمترین نموده چون جابر و زیر بر سریر

سلطنت جابر بتمکن همیشه در صدد قلع و قمع این دردانه بود تا انکه اندک روزی ان دو کوکب لامع از برج حرم
شاه مرحوم ناپدید شدند و کس از حقیقت این معنی خبری باز نیاورد و نشان چهره وی سپرا که حضرت خالق الخیر
خالی در میان چهره دو ابروش بقلم قدرت نکاشته که مردمک دیده خال از نقش چنان نقش خوب
و صورت دلفریب ندیده عاشق خسته دل از اهل هوس ممتاز است که نشان است بداغ
دل و خوناب جگر شاه چون بر مضمون ان نامه صداقت مشحون که در هر سطرش سطری از جوی خون
بود اکاه شد و نشان خال را بر روی ان تیره حال و تاریخ روز فقدان پسر و مادر را با ملاقات
خواجه سعود با ان طفل رضیع موافق یافت و شهزاده را مبارکباد شاهی کفت پس لشکری ستاره شمر
همراه وی کرده نامه بشاه کابل نوشت که با جمیع سپاه در خدمت شهزاده بقصد کینه جوئی متوجه لیاقت
سمرقند کردد که چون عدو از لشکر شیرین حرکات و کوشماری بدسکال موجب سر افرازی
صاحب افسر بیت در این بزم بجز خون عدو بود خوشتر از می سبو در سبو پس بادشاه
زاده حسب الامر شاه بدخشان با سپاه لعل خشان بشهر کابل درامد و چون شاه کابل از ایمعنی اکاه
شد او نیز تاج بر فلک انداخت آن کاه پایی رادرجه عاج جای داده و باساز تمام و لشکر اراسته روی بملک سمرقند نهادند چون بظاهر شهر سمرقند رسیدند از هر طرف لشکر در برابر

بکدیکر صف کشیدند بحکم ولا یحیق المکر السیئ الا باهله سپاه جابر بیکی از روی رو بفتنه
جبهه ملوث کرد از زلال رکاب شاهزاده عالیمقدار صیقلی نمودند و بیهر اسار روی بر سم
سمندش سودند بیت بپایش چنین سای یکسر شها فکندند بعقب کردن کلاه پس شهزاده
جمعرا معزز داشت که جلو بر بر سر جابر عنان داده در اندک زمانی دستگیرش نمودند شهزاده بقصاص
خون شاه در بند از بندش جدا کرد بعد از انکه در شهر سمرقند بر اورنگ شاهی متمکن شد جمهور را من
حیث الاستقلال وزیر دانسته بقیه العمر داد عشرت دادند و دهر از روی کشادند
و همچنین حکایت رنج شاه ششتر از حسد برادران خود صاحب جامع الحکایات برقم چنین اورد
که در شهر ششتر پادشاهی عادل دل فیروز روز با عز و بس دولت هم اغوش بود و چرخ فیروزه کون اتش
فیروز نام نهاده که لفظ ظفر بهر دریوزه اش دست طلب کشیده علمش کنجه داشت و نصرت بهر جوشه چینی از
خرمن شکوهش موزانه میانجهد رانک سبه بود و این شاه کامکار را نه پسر بود که سپهر نهم را
منزلت از صدف نهفت هر یک در یتیم شکسته جای اکه خاک صندل سیمای صندل آرای کوشان ان
کرد بیت انکه که خشم و کین بنجه با نفس نش کاز غرور را بر سر قیصر شکست و فیروز شاه را ان جمعی
در شهر دا الطالوب از قبل وی والی بود در جمیع ان ولایت حکمران و فرمانروا شاه را اشتیاق لقای

بزم آرای ملک عجب برابرج غالب شد و جنیبت عزیمت بصوب واسطه تاخت تا بواسطه مکان نفت
درس از گلشن دهانش گل چیده و اسی و اطلاعبه ادراک سعادت ملاقات کنیز بکر خفا کرجمله از جگرش خار خار بار کهای
قانون عجب درکاوش بود و آب حسرت از چشم چشمهای مرمارش و زیرا و بن مطرب شکستن نمود بیت
بهر چاپن زکیسوی او هوشکار ! بسی داده بر باد مشک تتار ! شاه دگر سرای الملک ثوان کوهری قیمتی را
فیروزه نام نهاد و چون بکنیش ناکردن در زر غوطه داد تا هلال شوال اقبال ابروی بمویش پیدا شد بعجب
خلوتش مایل شده و چون شکر تنگش در آغوش کشید پس مهرش برداشت و مهر شش در کتابه نهاد و
بعد از آنکه اثر حمل در روی پدید آمد شاه اراده مرکز دولت نمود فیروزه را به یکی از خواص خود سپرد
سفارش تمام نمود و در جواهر جوئی در رعایت محافظتش چنین قسم مود که بعد از وضع حمل اگر فرزند نرینه باشد
بعد از سن رشد و تمیز او را بحضرت بدرقه شهوار اگر دختر باشد بهر چه مقرر شود عمل نمایند بیت طبع شهان
که آینه نقش بد عماست ! در بازوی بدملک چه خاتم جهان بین نماست ! پس از انقضای مدت
حمل فرزند نرینه در حجر قابله جا گرفت که دیده امهات اربعه از حیرت تماشاش نقش احولی بر
گرفتی و حلبهای سبعه از ابیات مثلثش بعلت عنبرین قابل شدی شاه از ان جمله اخبار نموده نداد
بنز شد بمهرش فرستاده وی را بهزاد نام نمودند قضا را قرن در ان ایام از صدف لطف یکی از پرده نشینان



حریم واسطه گوهر ناسفته بساحل ظهور رانده که بجز جفت جان لعلی چنین گوهری سزاوار نبود دو تراز وی علی آل شاه این
قسمت بدین دو کفه درگشت عیار بیت از جفت نمیبرد کناره ! جز در با نوبت کا بواره ! چون
بهزاد بحد رشد و تمیز رسیده و ادب توفیق از جهان زو صحبت جز بد که مرکب از قوای جمیع صفات و کمال
بود در کام طبعش ریخته لاجرم در همه فنی از فنون بکمال مثل شجاعت و سخاوت و علم و ادب گوی
داوری زدی و دختر آن عمش که مای بود بطلعت قمر و نغ مهر فروزنده و شعله به صد داغ آتش سوزنده
چو نظاره دل خود را برقم مجلس موشح دیده و روی ارادت و برابر آستان خود موضوع لاجرم آن دو کمانکش
هدر انداز یکدیگر را بدف تیر نظاره ساخته بودند بیت صد تیر شد از نگه پرانده ! آن کان مانند کمان زابرو
! از هر دو ربوده حق از آرام ! بگرفت دو صید را بیک دام ! چون پدر دختر و مادر پسر از آن نیز آگهی یافته
قریبه تا مرد زن شوهری بنام آن دختر فروزنده زدند تا بعد از آنکه از جانب شاه بشیر اذن حاصل نمایند رسم
مناکحت در میان او زنند اما چون پسر بسن رشد و بهفده سالگی رسید شوق لقای پدر زمام اربر
طبعش غالب شده در لباس تواری که پدر از فرزندی وی آگه گردد از شهر وطن روی بدار الملک
پنهان
شتر نهاد و چون بصفه بار خسرو کامکار حاضر شد لطف شه فیروز روز بر جوان صبیح الوجه صاحب فراست
افتاد که نور سعادت از جبین میمونش لامع بود و فروغ دولت از غره همایونش ساطع پس منظور



افتاب از شرق کشته و قواعد حل و عقد جمیع مهمات بر رای انورش تفویض یافته رفته رفته بر فیصل امور مطلوب و
نمشیت مهمات جمهور به کارش بجائی رسید که محسود جمیع اقران گشت بیت بد دو دادش سر رشته
اقتدار ! کزین بیش سر را باشد است کار ! عاقبت برادران حسد پیشه اش چون برادران یوسف
بر سر راه خداع چاه شورت کندند و چون دلو در بئر الحیل اغار رسن بازی نمودند که اولی آنست
که از بهزاد آن رشید که امروز ولیعهد بدر مات زخمت سنگ رسوزه درخواهیم و در مغاراب فغار
وبوادی غفلت توقف نمائیم که تا گرد چون ماراسبز خون زنگین بپسند از بادهم کالن حد شان نهال طاقت
در امیز از امده این خار بن شقاوت را بصر صر عتاب از پای در آورد پس برادران دستوری شکار از آن بجا
خواسته آغاز برق تازی در ساحت صحرا نمودند قضا را بدام افکند شعر بجائی که بینی می لاله گون ! چه بر لب
گذاری دهد طعم خون ! اما چون مدت استتار ایشان در خفایای سرگشتگی به لالت برگشتگی بخت از دو ز
بخت بتر بالا گرفت بخت اسیای فلک بر سر امیر کشور کیر کردش در آمده با بهزاد ارشد نیز اتفاق کرد که
ای ما بکار بر آنجا کار که خود سر جگر گوشگان ما را زخمت شکار دهی زود تر چون نکهت سر بدنبال این
بعوب حیرانان بیت الحزن نهد و ایشان را بهر رنگ که دانی چون حنابدست آری و لالهای مژده از آن خون
در نگار بندم بیت زود لشتاب جانب مقصود ! تا که دامن کرده چرخ کبود ! پس بهزاد از هم



ان این دل عرق فولاد کشته بر بارگی کوه نهاد سوار شده و بهر دره دیگر سر بدنبال حریفان نهاد و چون بغشه علی
تلال و وهاد قدم سعی گشت رفتار ! پای حصاری رفیع که بر قله کوه منیع ساخته بودند رسید ناگه از غرفه
در بخش بر دختر سیمبری چه شمس قمر افتاب از راه حسرت منخسف و بدر بی از گرد ملال منخسف سر بر زانوی حسرت
نهاده بلکه از سرشک دیده تا بزانو در خون نشسته که خاک دامن گیر الکان بانش را چون
دست آسیا بسری زده و لکد کوب غم زانوی چنان ولی زوداع کرفتار غنوده بر بسم بیت پس چون
چشم دختر از دور بر بهزاد افتاد اگر چه طوطی زبانش روای آشنائی با سخن نداشت ولی نرگس سرمگینش
باشمع تیغ نظاره در جدل بود بدست اشاره کرد که برکرد و پیش ما بهزاد را که طاقت شکیب
پایمال شوق بوده و کام هوس بر سر غارت چاشنی ذوق کی روی رجعت و رای بازگشت
داشت مرکب پیش جهانید تا بپای قصر رسید دختر گفت ای جوان این نخل نشنبدی و بپای خویش
بگور آمدی بگمان اینکه از پی گورشت بورتاختی اکنون شمه از حالم بشنو و فکری در کار خویش
کن که بر حادثه در کمان قضاست و دست بازنده در استین بجاب قضا بیت ودر عرصه رکوا
چون پای طلب بیاشتی ! باموزه بکش از پا تاج سر از سر ! بدانکه سردار این سرعت الهاد
بنهاد دست قوی گردن و راه زن که گفته بر قلب قافله زند و جریده وچرنده و پرنده را بدام آورد

پدرم تاجری بود کرامایه که از مصر مع کوچ عزیمت بغداد داشت که در ان بلدهٔ فاخره توطن نماید شبی قافل ابنم دو و در روی ناخته ازمعبود برجماعت ما حمله نموده پدر و غلامانم را بقتل رسانیدند وجمیع اموال مرا بتصرف درآورده در این قلعه که مسکن ایشانست بمال و نعمت پیکران جا داده اکنون دلباخته مهر رویم کشته هرچند بذریعه حیله و افسون مخواست دست بگردنم در آورد من هر روز متمسک بعذر و بهانه شده و کردن باز میزنم تا چون من بگردن بگیر دو وسیلها هم مهلت میسازم تا مگر خدای فارج الشدائد و کاشف الفوائد نوعی نماید که مرا از شر وی باز رهاند **بیت** نباشد در این ورطه ام دستگیر | بجز نقش داننده هر ضمیر | بهزاد نیز شمهٔ از احوال و نسب خویش و برادران کشته خود باوی در میان نهاد و دختر بهم گفت امروز سه روز است که ده تن از جوانان محتشم بیصنعی که دوشیزگان مبدی بعقد این سفاک خونریز در این قلعه محبوس هر روز قصد قتل ایشان نماید و ایشان از زور عجز در آمده استدعای نجات از ستم وی می نمایند مشروط بر اینکه بقیة العمر در خدمتش بسر برده در بازانند و در اعتبار احدالمقتین مناعت در اثنای گفتگوی دختر با بهزاد آن آتش بسینه نهاد چون دود جهنم عرصه ظهور را علامت قیامت ساخت و از کردار تیغ تیز بقصد ستیز از نیام برکشید **شعر** درد آنکه زمانه غافل نشین | بر دوش وی جوهر تیغ سنم است | بهزاد که شیر بچه بود از پیشه دلیری و از دایه صولتی در عرصه مردانگی بجا سوار

**حمله بردن**

---

در نظر خویش از مردی رنگی داشت پس در آن تیغ آب داده بر چشم گردان قلب شکن از نیام چون آتش بر افروخت و بیک چشم زدن سر آن جفاکار را بر باد داده چون از قتلش خاطر پرداخت بدرون زندان وی آمده برادران خود را از حبس و قید آزاد نموده و جمیع اموال را از غایت سخاوت به برادران بخشید و نصیب خود را وصل دختر ماه روی اکتفا نموده بعقد نکاح خودش در آورده و گوهر طینت خود را که مخفی بود از نظر آنها آشکارا جهت عیان کرده شمهٔ از اصل و نسب با ایشان بیان نمود **بیت** من از تخمه داور کشورم | اگرچه چنین بی سپاه و گهرم | اما چون نزد رای برادران روشن شد که آنکهر سنگین بها قطرهٔ از نیسان پدر نامدار ایشانست آغاز حسد برده با یکدیگر چنین صلاح دیدند که تا حقیقت سر زندگی این تیره روزگار خاکستر پرور ما بنود گرد هدفش را توتیای دیده ما نخواست اینم بر چون الهی باید که این گل صورت خار سیرت سبزه ابست از انجمن و شاخچهٔ از ان نسترن البته آتش در خار بستان وجود ما خواهد زد **بیت** آن شمع که در پردهٔ فانوس جهان برخت | گر پرده ز رخ برفکند وای بعالم | اسبست بهتر که در این بیابان چو خونخوار گوی سر شر احباب بجز خون ساخته فانوس جمله آتش را بجان بر سر خاکش نشانیم و خود با این اسباب و تجمل بخدمت پدر شتافته صورت این فتح را بنام خود شهرت دهیم که فرصت بدست دشمن دادن از بلاهت و زیردست را قوی پنجه

---



کردن از غایت سپس بر این رای همه متفق شده نیم شبی که پسر و دختر هر دو در آغوش هم در خواب فلک بخواب راحت بودند آن نه گرگ روباه نژاد ان سر ابیمه سر بر سر آن سر گران خواب غفلت ریخته هر یک تیغی بر فرقش راندند که با سحر یک بر وی کارگر نبود قضا را مدبری از آن جمله در آمد تیغی جان برپس گردنش نواخت که پارهٔ از گردنش مجروح شده و ضرب تیغ تمام از سرش بدر راند ایشان بگمان آنکه سرش از تن جدا شده دست از وی بداشتند و روی براه نهادند و جمیع اسباب نقد و جنس را همراه بردند **بیت** نه یوسف اسیر برادران تنها | ببین که گرگ حوادث چه میکند و باد | اما چون صبح جامه کبود از بس حسرت بحال ایشان لب خون آلود بخنده گشود و دهان زخم آن مجروح تیغ ستم از خمار بر سم خمیازه در آمد مضطرب حال روی بیانوی خود کرد که اگر مضطر را بلطایف الحیل بر امعمورهٔ رسانیدی که بجا نعیی تیمار زخم نماید از تو تا اشک عمر دوباره لازم است و الا از من بردوده ام این جهه افت روزی ثابت پس انماده شیر اجوان سیر از عمر را بر آب بسته و خود روی بنفش گشته چندانکه تاب و توانائی داشتند راندند چون شب در آمد و عرصه جهان خشان بگلی تشان در بر کرد از ضعف جوع و درد جراحت دیگر طاقت در پیه نماند از اسب اید **بیت** نه بوش لب نه توانش بتن | یکی مردهٔ مانده در از کفن | دختر پسر را در انجا گذاشت و خود دیگر

---

مرکب وی سوار شده بارگی در تاخت تا گرگنائی ره یابد که هر قفل بسته استاد کار خانهٔ **یا من بیده مقالید السموات والارض** کلید چارهٔ آماده و هر درمان همه جراحی حکیم دار الشفای **و اذا مرضت فهو یشفین** مرهم راحتی بر زخم داد **بیت** در امید چند بر رخ بوش | که راه قرب خداوند روز و شب بازاست | چرا از لطف کسی نا امید | که از هر قفلت آرد کلید | پس در آن شب تار از غایت اضطرار دختر بیخی ندیده بهر سو چشم دیده را در سراغ مدعا داشت تا عاقبت راه گم کرده پس راه بیراه میرفت تا اگه بویرانه رسید که در حوالی دیگده واقع بود دختر بدان خرابه قرار گرفت تا روز رسد پس اطراف و جوانب آن خرابه را قدم سعی می پیمود ناگاه پایش بسوراخی در خزید و چون بخاک احتیاط کرده گنجی بنظرش در آمد پر از سیم و زر **بیت** عجب چه سود اگه بغم کرده خو | اگر شنه ز شکر شود کام جو | دختر از وجدان غایت شادمان شد اما دلش بجانب شوهر مخود که گران بود و همواره دو چشم دیده را اشک کان سنگ داشت و کل رخسار را از خار آتش بچه حسرت نمونه خیابان چهار گل میساخت و چون علاجی دیگر نداشت بر روز بهر دریوزه آتش بقریهٔ که در قرب ان ویرانه بود رفتی تا جامع المحبین ایشان را بهم رسانید **بیت** آنکه الفت داد خار و غنچه را با یکدیگر | با نگاهم میدهد الفت گل روی تو را | اما بهزاد بار

نگرفت و در صحرا شتاب و رآه رفت هر چند که عالم زندگی بر او چون دوزخ بود وفا بهشت لطف صمدی و بخت بی اندازه داشت ناکام و محاسن سفیدی در میان بیم و امید بر سرش رسید و چون وی را در میان خاک و خون دید موجب عشق که یارای تکلم در زبانش نیافت دل آن پیر مؤمن بر حالش سوخته در زمان که شهر و اسطا که بقرب وی رسیده بود رفته مرکوبی بجهت وی جاور رود او را سوار نموده بخانه خود برد و دار نشد و جوانی کشاده داد شعر در کوی عشق بیم و نشیب فراز نیست ؛ منزل اگرچه دور بود رده دراز نیست ؛ پس قدری شربت شهد بکامش ریخت و طعامی مطبوخ بجهت وی مهیا ساخت و جراحی حاذق بر سرش آورده به معالجه جراحتش پرداخت روز دیگر بهزاد که رمقی در تن یافته رشته امید را بمهر حیات رسانید چشم باز کرد خود را در خانهٔ مردی مهربان دید که چون مهر بربام امیدش تافت و راحت دل را بر بهبود جراحت دیافت چون از آن پیر احوال باز پرسید گفت شهر واسطا این است و من باغبان باغچه سرای میرم و قصر امیر سرای من نزدیک است بهزاد نیز مجملی از احوال اکثر احتلال خود با پیر بیان فرمود فاما نه پیر را چنانکه بر کلمای حالات مطلع سازد که با بیخ طرش دیده و هر موجی را شست بنداد و طفل یار گزیده سایهٔ نهال را افعی شمارد شعر به طرفه ای در این راه نه که خار جفا ؛ خلد بپای اگر خود عصا کنی سوزن ؛ فاما شبها از اشتداد وجع نالهٔ بهزاد به صدف گوش ثریا بر رسید و از تلاطم موج فغانش ماهی در دل دریا بطپید و دختر والی

والی ... ز دختر

واسطه که نامزد بهزاد بود از نالهٔ یار قدیم را بشناخت پس فیروزه را خبر داد که ای بیخبر از گردش چرخ لاجوردی صوت ناله فرزند دلبندت را می شناسی که چون موسیقار بلبل ناله و نوای العراق در مقام عراق تسمه کرده ای بر حروف این نوای ناله بهزاد است که باد صبا از گرانی این غایله با باغبان همراز است شب بگوش جبه از گوش و بشنو نغیر ؛ زمرغان در چنگ شاهین اسیر ؛ باری چون فیروزه از حقیقت آگاه شد قصه را بعرض والی رسانید والی بعد از آنکه بهزاد را احضار نموده از قصه سرگذشت وی آگهی یافته سراسر خبر دار گردید گاه شادی نموده گاه بروی تعجب فرمود و جراحان ماهر همه روزه در معالجه اش بمداوا جمع بودند تا آنکه همین مرهم لطف فیاض شفابخش زخم لب بخنده گشود و جراحت لب از خنده دوخت بیت زود به گرد زخمهای مرا ؛ آنکه در دست اوست درد و دوا ؛ بهزاد را باز چمن نشاط گل کرد و لیک نگرانی خواطرش از کم حقیقت بود که بهر چارهٔ حال بهزاد در زنیه حسرت اباد مفقود الخبر گشته القصه بهزاد بعزم زیارت پدر رفقا شتر توشه در ابان داشت از والی واسطا با ساز و برگ تمام لعلی را کام گشود و چون منزل اول رحل اقامت افکند قاید قضا بخشی بخاک تو قفش را الوی الخرابه کشید و چون بخرابه درون آمد مشتی طلعت دختر ماهروئی که جفتش بود افتاد که از زروایای آن اغاره چون بدر فیروز جلباب سحاب نمودار شد پس چون آن یکدیگر را در بزم وصل هم آغوش دیدند شرح قصهٔ خود را



هر یک بدیگری بیان نمودند چون از گنج نعمت دیدار بهره مند شدند و بیت گنج دار بسم و دینار باز بدیده جملهٔ نقدینه را برگرفته در روی شتر نهادند چون والی واسطا جمیع احوال و وقایع بهزاد که گذشته را مشروحاً خدمت شاه فیروز قلمی نموده بود و بر شاه هنر محقق شد که آن یوسف بار گزیده از رسن چاه تمام برآمد آن فرزند دلبند وی بوده بحکم من حفر بیرا لاخیه وقع فیه حکم بوقف اسباب ایشان رفت و بازموجب التماس بهزاد از چنگ نکال شاه رهائی یافتند بیت چه کبک دری چو که بچنگال سرانجام در قفس انتقام قفس بر شکست ؛ پس شاه بعد از آنکه از نعمت وصال و ذوق دیدارش بکام رسید و از نگاهی حالاتش مطلع شد جبر امقرر داشت که دختر والی واسطا را که نامزد بهزاد بود بعقد وی درآورده دختر شتر ائین سور و زفاف ملوکانه بهروی ترتیب داشت و بهزاد بر سر مرادی دست یافت

اساس چهاردهم در هدایت هدایت در لغت بمعنی ارایت طریق است اعم از آنکه راه صواب باشد یا راه خطا و اما نظیر اولی کما قال الله تعالی ولنهدینهم سبلنا و راه حق تعالی نیست که راه صواب و اما نظیر ثانی کما قال الشاعر اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم سبیل الهالکین و سبیل هالکین البته راه خطا است اما در اصطلاح متشرعین بمعنی دلالت ضالین است از بادیهٔ غوایت و خذلان بسر منزل تحقیق و ایقان

وهدایت بطریق سوء عذاب چنانکه در محکم تنزیل فرموده و اهدوهم الی سواء الجحیم از قبیل مجاز و تحکم است و اسناد هدایت بخالق و مخلوق هر دو رواست فاما اطلاق مهدی بر غیر مخلوق نشاید و نوعی از هدایت امر بمعروف و نهی از منکر است که از فقهای حجه گویند و بعضی از فقهای از او اجب عینی دانسته اند و برخی واجب کفائی و مستند بآیه ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر شده اند و جمعی حرف من را بیانی دانسته دال بوجوب عینی کرده اند و گروهی من تبعیضی فرا گرفته اند و اجب کفائی دانسته اند و این قول اشهر است و وجوب امر مطلق را به شروط ساخته اند اول احتمال تاثیر امر آمر در مامور و نهی ناهی در منهی چه با وجود عدم تاثیر حکم بوجوب وی از مقول تکلیف بالایطاق است یا ارتکاب فعل عبث دویم عدم ترتب ضرر بر آمر ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه لازم نباید سیم تنزه نفس مباشر از ضد آن چه بآیه اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم انکار آمر فاسق بر غیر فاسق از مقوله ترجیح مفضول بر فاضل و ایضا در این صورت بر مامور تبر و اجب است امر بمعروف نسبت با مرو هرگاه در هر امری هر یک از متخاصمین مکلف منع دیگری باشند دور لازم می آید و این نیز باطل است اما نوع دیگر از هدایت که خارج از امر بمعروف و نهی از منکر است مثل ارشاد و خلق ...

وصفات مرضیه وتعلیم صنایع ومکاتب حمیده وحجبه مؤمنین ازمخاوف وشداید ومضایق وامثال آنک
بغایت منحب ومخنت وهادی بطرایق وتنبیه بسم درعجی سنکن جدر سر موضوعه
خواهد بود وهم در دنیا سرتیح برتم حجب وستغیض فرج بعد از شدت وقصه عبد السلام کی که بوسیله
صفت هدایت وحسن سیرت ازجنک خدعه یزید علیه عذاب الشدید بازرست شنیدن او مناسب
مقام است **قصه حیله معاویه علیه اللعنه با عبد السلام کی** عبد السلام کی از وجوه اصحاب خاتم
رسل بوده واز روضه همیشه بهاران آثار گلشن شرع میان صد رنگ گل چیده زهی سر
نشاء محبتی که از شراب الخانه معرفت ان ساقی تسلسل حکمت جرعها کشیده که در عالم بخودی خود را ندید و
در صورت بستی راه را نه جمال دوست دیده وراه آخر حال در عهد خلافت عمش اللعنه معاویه اسکنه
**الله فی قعر الهاویه** دختری از دودمان مجد وشرف بعقد نکاح درآورد از نسب نام جاه
صورتی وباسیرت اما در صفای صورت چندلیلیرا همچو مجنون لیلی پرست زنجیر گیسوی مسلسل موی
خود نموده وبحر ... از زلیخا ارنی لب خانه کلبه بردار همچو یعقوب بیت الحزن ساخته
در حسن سیرت جامع عقل وهوش وادب وعصمت بوده عقل وهوشش دران پایه که اسکندر در
رکابش اگر اسکندر رتکه نمودی شای منبه نمودی ادب وعفتش دران ذروه که چندین بار روش در

در بستان کمالش درس ابجد بر لوح زبرجد نقش کردندی وهمچنین سایر صفات وکمال مستغنی از
شرح دران درج گهر عصمت مندرج بود چون جبهت غنج ودلال الخورشید افق جمال بود ذرجمع
آفاق واقطار وولایت عرب اشتهار یافت ودر رنگ دمشق دران او ان که یزید جابر الرضای معاویه
رسند خلافت باوجود چندین جلافت متمکن گشته بود از جام سرشار جهل وجوانی وشوخی ودکام
چون بختی کس مهار رسته واشفته مدار گر دیده چون بر بد صبا نکهت گلشن حسن ازنیب را
بر دماغ خواطر آتش شورش واد شور آتش عشق شعله سعر در تاب وتبش افکنده وخار خار نازنین
محبت چون تیات فرس بجانش بها دبار نادیده در اجان ولباخته آهوی چشم رو باو باز شد
که هر موی تنش خار و بر پیر اهنش خلید وهر رک سودای دماغش چو نیسه از قصد سویدای دلش نمود
القصه مدتی بداغ عشق همچو خس دسته کین جمار میوخت وهمچو فانوس خانه دل ... وحشت در هم
بار که در بزم پدر دوون پر ور حاضر شد در لباس حکایت آغاز کلهٔ وشکایت نمود کاه کاه پیام
فرجام بر پس الغاویه معاویه مبدا او که پدر هیچ کو ر نظر لطف در حالم نکند وبیمار دل بیمارم علاج نماید معاو
در جواب بگفت من از حلق خلافت وبراعت کرده خطبه بنام وی خواندم ورتق وفتق امور کلی
ملکی وسلطنت را بکف کفایت او دادم وجمع تراین دوفاین رانامزدوی کردم وخود دست از



شغلی وعملی شسته کوشه نشستم دیگر چه تقصیر از من واقع شده که چندین قصه شکایتش کردم از پای کوشم
کشته تا اگه بادی صبح گفتند که تیرتر کان قدر انداز ازپس پرسینه یزید تا پر نا پدید گشته ومهره دلرا در تار
پیچ وخم زلفش کم کرده اگر فکری بحال وی نکنی هیچ حال اصلاح پذیر نگردد واگرچه معاویه اولا از مضمون
این خبر بر آشفت که من چگونه منکوحه عبد السلام را که در سواد مکه سکه شهرت بنام خود میزند
در آغوش پسر خاک بر سر خود درآورم فاما در آخر چون نا بخران یگانه دودمان فرزندی بدا
ورود دولتر انجنم برکنده اومیدید از آنجا که غایت خدعه ومکر او بود نقش حیله برانکه دوزنک نشسته
ضمیر ناپاک خود دیده بیچاره در دمشق در ملک وملک همچو ... نامه شوق انگیز بعبد ا
لسلام نوشته وبرا از مکه معظمه بملک شام دلالت نمود که چند صبح وشام اگر با هم بسر بریم و
از ذخیره جواهر ولالی که از بحر دخار ضمیر احمد مختار علیه الصلوة الملک الجبار در صدف سینه زیور
روی شرف ساخته اگر شتی ازان گهر بیمانه گوشش ما بماید از ان تا بر سر بار بعید نیست عبد
السلام چون نامه معاویه را مطالعه نمود بنابر تقیه واحتیاط از آن عرب ترک اختلاط که دران
ایام بر سایر انام تسلط داشت منمک هیچ گونه عذری نتوانست شد لا علاج از نیب را
وداع نموده بدستگیری عصای توکلت علی الله متوجه از راه شد چون بشهر دمشق در آمد معاویه العبده الله

عن العافیه بارؤسای قبایل شام وبرا با ابن تمام استقبال نموده در حوالی دار الخلافه منزلی پاکیزه وزین
ترتیب داد ودر شرایط میزبانی ومهمان نوازی چاکرانه کمر جهد بر میان بست پس روز بروز
در شیوه صداقت ومحبت چنان میکوشید که در حوصله شرو وفا صاحب نظر نکنجد تا که یکدم بحضور
عبد السلام بحضور نبودی وده ... انجمنش از شور ودور تا که روزی اعیان واعاظم دولت را اجلاس فرمود
گفت چون مرا دیگر صحبت عبد السلام شادمانی نیست بلکه زندگانی هم وهمیشه کرسنه نعمت
محبتش وتشنه زلال مقالش هستم بهر انتظام رشته پیوند چاره بجز این نمیدانم که دختر مهد عصمت
خود را بعقد نکاح وی در آورم که مگر این بلادش دلنها دگردد واین دیارش پایدار ودیگر یکدم
فطره رغبت مواصلت نمایم که با این محیط دانشم دم از هم سری زند وکدام شه اراده در
که با این چراغ سابا ط ملک معرفت برابری جوید خواص وسیار که از مکر ونکار نا بکار خبر دار بودند و
عبد السلام را تهنیت مبارکباد گفتند که زهی سعادت وفیروزی بخت که دختر یگانه خلیفه دوران آن
کرشاهان جهان دو دیده را بر کرد ان قطب زمان چون قمر فدان در دوران دارند پی
نعب طلب نزاد ستدا ده واین همای اوج شرف که ملوک هر طرف بمآثر سایه اش
از سایه هر گیاهی جوبای چراغ سر افگنده چو لطاوس بهشت در ساحت سر ای تو بال افشاند

عبد السلام دل بساده اختیار از دست داده بجز رضا بقضا و نعم الشکر نعم چه چاره داشت پس معاویه
شب صورت حیله را با دختر حمیلۀ خود در میان نهاد و چون روز دیگر شد قاضی را طلب نموده گفت
چون امروز ساعت سعادت و نظر بس رخشنده با قرار از جانب دختر من وکیل شده در همین مجلس دختر مرا
بعقد نکاح عبد السلام در آور و حبل محبت را بوسیلۀ عقد نکاح استوار ساز قاضی گفت با این اگر
سوء حال دختر را بسمع رضا اصغا نماید از مروت ابوت بعید نیست شرح قصۀ دختر آنست که بعد
از آنکه پدر دلنواز من چون غنچه محرم ناز را که مشام تاجوران جهان در هوای استشمام را بحبه بر آن
مرجح این نکهت مصر خانه بر دوش شده و بامید دریوزه کوزۀ این چشمۀ با معنی چون گدایان بینوا اندین نوش
خواهد در عقد عبد السلام در آورد و داد در جواب خرگوش چشم روباه باز از زینب بوده باشد یقین که
کمند گیسوی من چون مار است در گردنش و خار خار محبت من با چو نگار لب در پیراهنش خاشاک از
از مروت پدر که مرا به پرستاری خدمت از زینب روا دارد و بر آتش رشکم چون باد هبا دامن
زند اگر عبد السلام دل از محبت از زینب بر نمیدارد گلچین حرمن حسن آن غنچه دهان نیز از رنگ باده
لبم چه ذوق و اگر در آتش شوق فم لعل دلرا تا باب افکنده سمندر آتشکدۀ محبت را به گلستان
حسنش چه شوق پس اولی آن است که از زینب را طلاق گفته دامن از هوای وصل وی چنین بر شو بگفظ

[marginal note, top right margin:] [illegible]

جز [illegible]

ندیدم که گرزند و در هدف ؛ حضار مجلس همه یکبار گفتند یا امیر حرف دختر معقول و سنجیده است عبد ار ا بگه
عبد السلام را چنین دولت عظمی روی دهد که بمجلس صورت این واقعه را در خواب ندیده دل
از وصل از زینب بر ندارد کافر نعمت باشد و کری گفت گر ار آنچه گر احب طبع عبد السلام از ایقاع
طلاق بشام آمد و برا و در تطلیق از زینب چه حرف است القصه بهر دمدمه و افسون که بود عبد السلام
ناکام ران مارگیران بضرب الامضی بنهاد به تطلیق از زینب نموده دلش را کاوش نیش زنبور حسرت داد
بعد از ایقاع طلاق دختر بهانه ساز و برگ اسباب زرینه و اثواب سه ماه مهلت طلبید که
انقضای عدۀ از زینب بود پس یزید از رحمت حق بعید و کیلی بهر خطبۀ از زینب تعیین نموده پس
جانب مکه اشارت فرستاد چون مدت موعد منقضی شد معاویه را خون کرم چون دائرۀ انفعال بجهد
گشت و دختر پیغام داد که بتزویج عبد السلام راضی نیستم اما عبد السلام چون از مکر آن زنجنگر بر ملک
حقیقت آگاهی یافت و آن گنج شایگان را رایگان از دست داد از تعب ولهای سندان
وجل زندان از دست داد و لب بدندان گرفت و پشت دست بر زمین نهاد پس آن بیچاره
را از وطن آواره دلیل هدایت باید رفته راه توکل ساخته دل از حرم معاویه برداشت و روی بحرم
کعبه گذاشت اما چون از زینب قصۀ ایقاع طلاق خود و قصۀ آن بی عجب از نامکه خدائی امیر عرب استماع

[marginal note, left, red:] حکمت بجد [illegible]



نموده بر حال عبد السلام و از مکر معاویه بیچوابر گریست و بیچو گل خندید و چون وکیل یزید بهر خطبۀ از زینب بمکه در آمد
میهمان عیسوی دم شرح این قصۀ غیبیه را گوشزد فرموده کهر البحر **یخرج منهما اللؤلؤ و**
**المرجان کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة** فرزند ارجمند سید کونین یا شاه
ائمه هدی ابی عبد الله الحسین علیه التحیة والسلام نموده که فرعون آل عبا بجلوۀ عصای عصیان نمانوزند و رضا
لقای شمع عارض از زینب را البطوفان دود آه خس پوشش نموده و از سیاهی شام فراق عبد السلام
سیه خیمه بهوش افراشته الحال وکیل یزید بهر خطبۀ نکاح سراغ منزل از زینب را می پرسد مهر عالم
افروز سپهر هدایت چون از قصه آگهی یافت از قبل خود نیز وکیلی فرستاد تا در از زینب که تا اگر آن مهر
کهر تاج باز دواج ماه سپهر هدایت راضی شود آن رخشندۀ زهرا القا را شرف مقارنه وی دست دهد
و اگر بهم اوش ثعبان زهر افشان عرصۀ بلانش در دید جلگاه حجم را از شر رستم یار ابد پس آن
دو کوکب سعد و نحس چون در برج اشرف از زینب رتبه مقابله یافتند و هر یک شرح حال
و مدعا را بیان نمودند از زینب که آئینه ضمیرش از زنگ وساوس شیطانی مبرا بود و سلسبیل خاطر
خطیرش از غبار ریب چون **علین تسنیم** صفا در جواب گفت ای یزید بن معاویه که در عرصۀ سرکشی کار
داره پای از دایرۀ شریعت محمدی بیرون نهاده و در میدان خذلان لوای شقوۀ طراز خسران اراجون علم دجال

[marginal note, right margin, red:] [illegible]

بعزم تسخیر خیش و مال برافراشته و مهد اعبد السلام سهام را در تیر حیرت نصب تزویج خواهر عفت
ابکر خود چون شیطان راه زده و بدین افسون میان من و او که چون روح و جسم و حروف و اسم
پیکر بودیم شور جدائی افکنده و دیگر چه جای آنکه لب بر لب اژدها نهم و دست در کردن
نیغ بر آکنم **انی بری مما تشرکون** و اما امام حسین ابن علی علیه السلام که حوران خلد برین
تلاش جاروب کشی غبار حریمش بر گره زلف را شانه چه گشوده اند و خار راه کوئش را
غلمان بهشت چون گل بر آئینه الکلیل شرف نموده اند و مع ذالک مهرۀ دلربا را
بهر من بنده و از میان موی میان آن جهان نهال چون خلال بر السبند و دیگر چگونه کنیزی حرمش را
پیشه نسازم و بچو کال نثار نشرش چون گوی از سر نسازم **رضینا قسمة الجبار فینا**
پس رد برید خایب و خاسر بمنزل خود رجعت نموده و آن شمس خاوری شمسۀ طارم سرای کائنات
زمزمه سرای **انا خامس آل عبا** گردید و بدین وسیله رنگ کینۀ آن شاه مظلوم در دل
دل آن سنگدل ابد کهر نقش لب و عاقبت بالقاوه دو دمان رسالت کرد آنچه کرد اما چون عبد السلام
داخل کعبه معظمه شد و از استلام حجر الاسود خال نه نرم ذقن محجه و م ماند هر چند که حرمان شهرها
نشر آنچو شعل سوخت فاما از این معنی که آن در شاهوار زینب بزم سرور آن آن سرور گردید

[marginal notes, left, red:] مباینت جبر ازشتران

[interlinear red notes:] بیران — بر گزیده — طواف کذاشت

واز کان آرزو جز سنک بدندان بزید در نیاده چون کهر برخود بالید و بلذت این فرج دواء سوء
المزاج آن شده نمود روزی عبد السلام ببزم شاهزاده درامد معروض داشت که از مال زینب ودیعهٔ در
نزد من بود وفیما بین چنین شرط شده که با هیچکس از حقیقت نام و نشان حرفی بیان نکنم تا که آن
سر را چون مهرهٔ سوید ادر مخزن دل نهان داریم و الحال چون براءت ذمهٔ من از آن بخابه لازم است
و ثمرهٔ رشته وودیعه تحریر عهدهٔ **فی قلوبنا غل** ثبت اگر رضای خواطر عاطر شاه مسکین نواز
بدین تعلق گیرد که این ودیعه را **من وراء الستور بالمشافهة** تسلیم زینب نمایم و خط
براءت ذمه از او از روی رغبت و رضا باز ستانم میتواند بود شاهزاده ویرا اجازت داد و چون
عبد السلام بجوار قرب دوست رسید عقد مروارید مروج را بازی بار سپرد و نقدی که وجه صداق
جگرسوز اهل آفاق بود حاضر ساخته گفت چون در روز نطلبو تا در برادای این نبودم و براءت ذمه خود
الناس لازم است وجه صداق خود را اینک بگیر و قلم عفو بر تقصیر ناخبرم در کش زینب گفت در بهار زود
که شنیدم که با بقاع طالع مبادرت نمودی چون بر حسرت حالت عالم بودم ابرا و ذمهٔ ات نمودم چون
عبد السلام جراحت حسرت را از نمک مخجش تازه دید و لعل شور انگیزش از حرف مروت داغ تازه بر سر دل
کهنه اش سوخت و در ایام و صالح و هیچگونه غبار ملالی از آن چشمه زلال بکام او نمیده و خفته بود امواج غمهای کهون

بلوم ارا

ککیکر کشتی دیده اش را به سیل سرشک طوفان زای داد پس منجانشی چنان آن بهاتهای یکرنگ که از آب
راینر از کاوش نژه عبد السلام چشمهٔ دیده اش برآوش در آمده و برابر حسرت ایام گذشته و یاد موافقت
عبد السلام بگریه در آورد و مقارن گریهٔ هر دو شاهزاده حسین علیه السلام تشریف آورده چون پس بچشم
اشک آلود عبد السلام و از زینب اتفاد سبب باز پرسید عبد السلام گفت یا بن رسول الله چند
که اعتکاف آستانت که رشک روضه جنان است موجب فخر مقبادلت من و از زینب است و جا
کنی مطلع نعمت جمیل کرامتی هزار صبح اشهب فاالحکم **مصرع** شود سنگ بالان جدا از وطن { اگر سبب
برگ نازی سیاه فراق که ما دم اللذات اتفاقات ما دو تن که عمرها بهم انس گرفته بودیم از زنده بود
ابی دیده را سیلاب شور انگیز داده باشیم از عالم مردمی دور نیست شاه بزم آرای مروت چون
استشمام رایحهٔ محبت هر یک بدیگری نمود در زمان از زینب را طلاق داده و برا داده بعبد السلام
سپرده و او را مژده داد که دلشاد باش که مرا تمتع موافقه تیرازدمی حاصل بخشیدهٔ بهر این سر تنخ او
مبادرت نمودیم که دست طمع اهل هوس از دامن وصلش کوتاه ماند و باز این گهر بر رشته جز تو بر بند و دو
سوخن من تالیف فی طالب المطلب بوده نه احتمال تمتع از وصل این محبوب باسبانی شاهد گل
از نیاز عندلیب بوده نه چارهٔ داغ از مرهم لطف این طبیب زهی کان گهر بخشش که گس مهرهٔ کلا

جاذ



جان بکس بخشد که او قبضهٔ دل را بخشید کس از نعمت خوان چنان دست نکشت که وی از جهت جانان دست
شست القصه عبد السلام برکت شیوه بدایت شمع چنان فرج بعد از شدتی لب تمنا الود
**قصهٔ نصر راز با مسیح در مروت کردن و ترک دیدن** در عهد سلطان سنجر سلجوقی در شهر نشابور که
کرحسن ملک خراسان ارسواد انحال زینت یافته محتشم نهادی باثروت تمام و مال و ملک زیاده
چنانکه در رسوخ حشمت و جاه امرای بیل شکوه دولت سنجر برابر به طرح دادی فرزند خلفی داشت
مسیح نام صبح روی که نسیم انفاس مسیح روح بخش حرز مین الکمال بر بازوی سعادتش بسته و لمعهٔ آفتاب
حسن یوسف جمالش سخ صورت ماهرویان مصر نموده بسم افتابی پرتو حسن و جمال بر آراسته و زیب کی نهادی
بحلیه عقل و کمال آراسته **بیت** صورت وی دلفریب و سیرتش عالم پسند { آفتاب و مشتری در
برمکانش پای بند { ناگاه طایر نوشش بحکم **اذا ضاقت الارض فسیحوا** از قفس وطن
دلگیر شده باحرام زیارت عتبات عالیات و عزم سیر بغداد دادبال افشانی داده چون نعل
نو قیش بر اتش بود از بند راه ان طلبیده زین برابرش نهاده بر رسم سفارش چنین با وی گفت که چون
شهر بغداد رسی بخانه نصر بزاز رفته و دای که میان من و او مصادقت دیرینه راسخ است ورا تش نه
عهد که من بعزم حج بیت الله الحرام داخل بغداد شدم با من دم از مصاحبت زده چندان از حرمت ما

دائم ام دخترم

وا نه انده وخته ام که هنوز تسبیح شماری شکر آن نعمت عرصه بر ریگ بیابان بگشت و بگوشه چنی حرمت
عطاپش همه برگ چنار صد دست از رنگ آستین برون نکرده **بیت** سفره جود بش جهر داد
کرسکار اصلا { کاسه بفرق کدا حرص تو اگر شکست { القصه مسیح ساز سامان سفر جواز جرب داده با
غلام و چاکر و سایر مایحتاج روی براه نهاده و چون خط مستقیم جاده را به نقطهٔ مرکز رسانید داخل بغداد
شده و خانهٔ دلرا با سرای نصر هچو مهرهٔ تسبیح در بر گشود نصر باستقبال شتافته مسیح را به سرای در
برد و بزم خوبی بهره ملی آرات که ناهید چنگی از حسرت تماشای آن بزم زخمه بر تار نظر زدی و تخت
زمرد نگار سپهر در حیرت نظاره اش تخته بر سر خورشید شکنی **شعر** کی بزم این رنگ خلد برین {
از وبزم خوبان چین خوشه چین { نصر در شب الطیف با نی وهم با نی هر روز نیکو شده وبزم عشرا
زینت می بخشید چنانکه مسیح را چشم حیرت چون مشتری در رشته را استقامت باز مانده و دیده
سرافکنده طوق تقیش گشت قضا را روزی در خارج سرا چشم مسیح بر جمال شوخ نار پستانی افتاد که
چون نار رضاع از مشاهدهٔ آن جمال بنیانهای چشم مسیح بر جمال شوخ نار پستانی که افتاد لب از
اشک گلناری گشت و از تماشای آن تمثال بمثال هزار پای ووه سوده یا مهر نقش نگارش
در آمد چنان تار زلف آن کمند انداز زنجیر کردن اجر کشید که از لفظ آسی بجز قد صنوبری چیزی بدید

و ارباب اقتضای شهوه و جوه دهر شت پری در قفس خیال نجید بیت دلش از رنگ بینوائی زار شد
تمثال تیغ جور چون دل افکار شد حاصل آنکه صدمت عشق شیخ جاهل مبتلا را چنان از پا در آورد که
پای طاقتش چون دست آسیا زبون گیر شده و خانه دلش چون فانوس آتش ضمیر چون شعله [illegible] حال آه
و بیقراری وی را بدید چنانکه در عرض اندک روز زری بی برگ تا زتب و غمهای مرض صورت اموات بر
گرفت بر حال وی بترسید و بصد الحاح و مبالغه سبب آن تشویش خاطر باز پرسید چون شیخ طاقت
ازمام دل بر بیره افکنده دیده و دیده جاسوس نظر را به سیلاب خون افکنده و دیگر اخفای اسرار
را محال دانسته قصه گرفتاری دل را به دام صبا دختر موصوف الصفات کما یبان نمود بیت
دل های لب زلف چه شد عقل از رو مجوی ؛ عاقل مکذار در بر دم مار پای ؛ [illegible] آن شمایل دیگر
لباس و زیور را اثر وقد را چون از شیخ صبر بحر استغفار نمود تفتیش شد که ان ماه رخ پرده گی حرم
در راه حمام چشمش صید شهباز دل شیخ نموده دیگر شیخ از مقوله گفت و تعهد نمود که من پس از
دیگر آن صید را بقید تو در دام خواطر آورده دار که تحمل [illegible] و صندل [illegible] بهر درد سر
روز دیگر [illegible] نزد آن ماه رخ رفته آغاز شرح حال نمود که چون مرا آینه دل از گرد علایق جسمانی در غبار
غفلت نشسته و خواطر [illegible] که من [illegible] در سلسله تجرد دست زده چون مجنون سر به [illegible] ساحت هر کوه و صحرا

باده دوام

باده دوام پیمایم و از لذت نعیم دنیوی بکنار روش [illegible] دشت و جبل قناعت نمایم بیت زخاک بر کن لاله سر برون
کردیم ؛ [illegible] سر [illegible] داغ بهار ؛ تا کر در عالم تجرد ره طرب [illegible] ایام [illegible] عالم آخرت
شتابم و بدین تقدیر دیگر از من زن پرستی و خانه داری [illegible] بعد چون تو نوجوان ماهرویی را [illegible]
نمودن باشد پس اولی آن است که طلاق خود با وجه صداق از من بگیری و بخانه پدر شتابی که [illegible]
[illegible] آمده و عروس فراق در نظر بصیرت جلوه گر هر چند بانوی وی گفت سبب چیست و چه ناشایستی
از من بوجود آمده که سنگ خاره بر جام عیش میزنی و شیشه دلم را [illegible] بیت بکسلان
رشته پیوند من بی همی ؛ رحم کن [illegible] رشته ما ؛ [illegible] گوش کرده در زبان
طلاقش داده و وجه صداقش را در کنار نهاده بخانه پدرش فرستاده بعد از انقضای عده باز نزد
پیغام داد که اگرچه مرا شوق تجرد از نعمت وصلت بی نصیب کرده فاما بحکم نعم البدل المحتشم زاده پاک نظر ماه منظر
در این ملک قدم [illegible] تشنه لب زلال وصلت گشته که امروز در ملک بغداد [illegible]
ندارد و بدین [illegible] رضا ده [illegible] بقبول بکشای که اگر در این معامله [illegible] مرا تیغ حواله کن که [illegible]
تقصیر چراغ هدایت بکف دارم و برم شوق در انتظار بیت عذر تقصیر ناله در ره عشق ؛ دیده رنگین [illegible]
؛ دختر چون علاج دیگر نداشت و صورت [illegible] را در مرآت ضمیر رضا [illegible] بدین معنی راضی شد پس قاضی



نکاحشان بر بست و راه الفت در میانه کشاد و نقد مهر ایشان [illegible] علیحده ترتیب داد و جمیع مایحتاج ایشان را
مهیا نمود و باقامت ولیمه سنگین [illegible] چنانکه مور از خرمن نوالش زله برده و ملخ از کشت زار خوانش سیر خورد
بیت بزمی آراست که [illegible] ؛ خالی از حسرت و احسان نعم الامال ؛ چون [illegible] شاه حبشی را
[illegible] بر جد طره شام زده و ترک روز از [illegible] سیاه انجم روی به هزیمت نهاد و عروس [illegible]
رخ از [illegible] زینت داده در حجله انتظار نشاندند چون شیخ قدم در دولت خانه [illegible] دختر [illegible] بر روی
شیخ افتاده در زمان رخ بسوی آسمان کرده شکر نعم حضرت ذو الفضل و الکرام [illegible] کشود و کف برداشت
[illegible] شکر در محل باز پرسید کنیز گفت [illegible] شکر من بجهت [illegible] بود که این دختر اول زوجه مدخوله آن شیخ
بود [illegible] چون شهد و شکر [illegible] داشتند اگرچه [illegible] تقصیری وی را طلاق داد
فاما عاقبت منعم حقیقی وی را بوصل چون تو نهالی از گلشن مجد و شرف ارزانی داشت و داغ سودای [illegible]
از سر [illegible] بیت ندارم اگر شکر حق را سپاس ؛ چه من کافر نعمت حق ناشناس ؛ شیخ چون دانست که [illegible]
[illegible] خواطر مهمان [illegible] که از تن باز کشند از دل [illegible] میدان [illegible]
دندان بر دندان فشرده [illegible] میدان فتوت و مروت [illegible] استوار داشت با خود گفت که

ای بکام

[illegible] مهمات [illegible] که لذت عیش را در کام [illegible]
مهمان هر چند عزیز و شیرین است فاما [illegible] در بزم فضولی [illegible] است [illegible] از بهر
[illegible] روی [illegible] ؛ که [illegible] را کم ؛ [illegible]
گرانی خواب داده متمتع از نور مباشرت نخست و چون روز شد [illegible] بدین عذر گشت که رسم [illegible]
چنین است که با اذن و رضای پدر [illegible] جدید النکاح خود و صلت جوید اگر فرزندی از
ایشان بوجود آید [illegible] الزنا خوار و بمقدار است پس همان بهتر که زود [illegible]
در حضور پدر [illegible] کامرانی [illegible] بیت [illegible]
[illegible] ؛ میوه نارسیده خام بود ؛ دختر نیز بدین معنی راضی شد و هیچ [illegible]
[illegible] انگشتری خود [illegible] علامتی که در وقت حاجت بکار آید [illegible]
[illegible] دختر را در محل [illegible] و راه [illegible] گرفت و چون [illegible]
پدر را خالی از پرتو وجود [illegible] پدر را [illegible]
مباشرت [illegible] کرده بعلت [illegible] ضعف قوت [illegible]
[illegible] زمانه بود بیت [illegible] ؛ [illegible]

کار شکل است اما چون لشکر از پرکار کد خدائی باز ماند پرکار روا رهای و به عرصه حیرت داشت و نقطه کرد ار دور

دایره مذلت قضا را بعد از یکسال جمیع اموالش را و زنان غارت نمودند و خانه و مسکنش بسبب تراکم زلزله

**جعل عالیها سافلها** پذیرفت عاقبت تا بر تخت نهم جام عمرش بذروه رسید که

**عبرة للناظرین** گشته فوت تحصیل قوت لایموت نداشت چون دیگر لذت عیش او در وطن بجز

دیده و جلوه صورت امید را در آئینه طبع یاران نشابور که چرخ فیروزه گون اکلیل تختشان را به یاقوت و لعل

ترصیع داده و افسر گهرهای مهر بهوای تارک شکوهشان کرده دل از فرقت احبه انگشتر زمرد نشانرا که

بسیح بوی داده بود در حصر امید جای داده روی بملک نشابور نهاد **بیت** دل در گرو محبت تو است

این رشته سوی عنف کشاند و چون نشابور رو رساند از غایت بی برگی که چون لشکر عریان عریان

بود چون کلاه حباب پی کله روی آن نداشت که بخوانده بمجلس بسیح درآید در کنج خانقاهی مسکن گرفته و از

بسیح را یکی از محرمان داده تر دوی فرستاد اما چون چشم بسیح بران انگشتری افتاد چون عقیق سر از

نشناخت و چون نگین لب از نحر بدندان گرفت پس از فاصله آن حال و مخاطبش بازجست بر

بنوشتند و صورت حال را بالتمام عرض نموده بسیح نکفت چندانی که هندوی شب سیه خیمه در آمد

**بیت** مهر بر لب نهاد و بسیح نگفت | عقده را چون گره بسینه نهفت | پس بسیح خیمه و شترا

ولباس و جمیع ما یحتاج بحجره وی چنانکه لایق اهل حشمت بوده باشد مهیا نمود و بسیح بر اسب بر نشسته و غلام

و چاکر فرستاده مقرر داشت که در خارج شهر خیمها برافراشته و فروش گسترده لشکر را بدرون سرای

جای دهند و لباس فاخر در وی پوشانند تا علی الصباح من با تفاق اصحاب و اعیان خود و برا استقبال نموده

با عزاز تمامش بشهر در آورم روز دیگر که خسرو زرین قبای مهر در شادروان لاجوردی سپهر مربع نشین تخت

فلک چهارم شد لشکر سر عماری و ... فراز تارک سلیمان شکوهش برافراشتند **بیت** صبح که خورشید

فلک بارگاه | بر افق چرخ زند او رنگ جاه | بسیح با اعیان خود بعزم استقبال لشکر علم لشکر من او

فراز تارک سعادت برافراشت و لشکر بعد عزت و احترامش در پیشگاه و فتح قرب جای دادش بر سم

عشرت را از مغنیان نوا و مطربان نغمه سرا خان آراست که او تار هر چنگ رشته بال و پر مرغان

هوا بوده نای نی قوت روح بلبلان شوخ نوا **شعر** عجب بزمی و هنگامه نغمه | گلشن دلربا و گلشن جان

فزا | و هر روز دیگری بزم عیش عشرت و ملایم نوازی ساز محبت زیاده از روز سابق

میکوشید فاما قصور حضور لشکر را از زوجه وی پنهان میداشت تا اگر روزی تر دد آن نگار فرستاد

که چون من بعلت عنین مبتلایم و از قوت رجولیت بی بهره او را با وجود جوانی و جمال در ماتم تجرد نشستن

امری مشکل پس صورت واقعه را گفت که همان بهتر که او را من طلاق گرفته که بعقد برادر طیفیم درآید



از من بهم صفت چه بیش است و در تر دد و حیرت چاره چون گوی سر را در خم چوگان قضا نهاده بود و دست بر سینه

راه رضاه بر قدر نهاد از زبانه کشاده بهر گونه تکلیفی تن میداد **بیت** هر دم غمی فکند بدام | کرست از عشق

بازار | پس بسیح وی را طلاق داده بعد از چند روز رشته ایلام تابانی و لوازم محبت روزی با لشکر گفت را

نزد ایله و صلی با تو هست تا پای داشتن احسانت عقده از ناز خواطر گشاده عقد زنا در میان بندم و به مکافات

خوان مروت جان در تن مردمی تمام خواهر جمیله دارم که بجز اگر بهم فرزند نشانده بوده باشد که از این

شهد قطره در حجره تن تکانم و اگر دم از تشنگی زند با شربت شکر لب ترنمایم او را بجوانم بعقد تو در آورم

تا پایان این دیار شوی و تخطئه بدان فراق بدان قدر رابطه ناز زی **شعر** دوری ز تو مشکلات ما را

| تن دور شود ز روح ناکام | لشکر ان مژده را غنیمت عظیم شمرده رسم تحیت بجای آورد پس بسیح قاضی

را طلب نموده عقد نکاح فیما بین واقع شد و بکدخدائی خانه و سرا بهر وی معین کرده اسباب جمیع عروس

بعد زفاف اسباب لشکر ترتیب داد و چون عروس را مشاطه صورت پرداز نقش طاووس بر پر و بال

زلف و گیسوی بسیح دست دختر را گرفته گفت ای سر آن است که خواهر خود را بدامادی سپاریم پس در

حجله گاه نقاب از روی چون قرص برداشته و کلکی قضای آن سرا از شعشعه جمالش چون حجله گاه صبح

پر نور و روشن شد **شعر** بی حجله در آمد که در هوادار شش | سراغ شمع ز پروانه جست باد

شمال | پس دست لشکر را گرفته گفت ... امانت خود را از من قسم بداشت نگارنده صورت بستی که

قلم قدرتش زلف لیلی را چنان پرداخته که هم دلها را سینه مجنون چون فلک حقه باز بیک چشم زدن ربوده که

بی جا نروز که بوسیله نگاره لقد دلرا بر نقش با چشم و بیجا آب که دست آورد رابدست نیز دادم دیگر قدر

دست نداشتم بدیش رسید و در چشم از گلشن جمالش گل نظاره چیده **شعر** پاک بین را دیده گلچین از گل نظاره

بست | روی جانانرا ظهور نور بس چون آفتاب | لشکر از کرم و مروت وی مدهوش گشت و از

خود را فراموش کرد و بمرتبت احسان وی انصاف داده سجده شکر بعد از شدت بمشغلش گشت

غوص انجمن عالم بر نوا در بسیح وقتی از نغمه و ناله خواموش نشد و دور بسیح زمان از شدت و فرج خالی

**نعلیه توکلنا من الشرور والشداید والیه انبنا فی النعم والفواید**

**خاتمه کتاب در ذکر احوال مؤلف** مشاطه زلف پریشان این شاهد لولی اداء و نوازنده این ساز

نامی زخارج نوا المذنب الاسف ابن شمس الدین محمد محمد شریف المتخلص بکاشف و کلک قلم ابا ز

بجولان شرح در آورده جای سخن نیست اول از شرح حال سخن تشنه و طهور گوهر پاک و الدین زر

نا بسخن باز بجز ملک شیراز است و مولد این بیراه یا فره وس سخن کربلای معلی سر عمر ان عاقبت بجز

بسال دوازده رسید پدرش از سر رفته مادرش چون بعمر روز فرصت را کم از دوازده ساعت دیدیم

زیارت مشاهدهٔ دوازده امام صدف جبهه را زینت ابد داده نادان در نیم را در خاک برشتهٔ کربلا تشنه
مراحلت کشنده پای بند تا منش بمزد لب تشنگان آب فرات رحمت حق بدنبال آن تن را زغبار عقبان
شوینده و شاهدان حجلهٔ خلد برین شهدا را چنین بر خطبهٔ حور العین شاهد کرم بند شعر بکمال توان این همه غم
دادن ❴ سنگ است خسته دل کز غمش کم دادن ❴ یک بند بلبل است صد دل تا شود ❴ اسیر غم
یک نغمه و توان رم دادن ❴ بهمه در آن هجرت رفت روز عمر عزیز را آن عزیز مصر تحصیل علم
در معرفت وجود حق بذکر **ما عرفناک حق معرفتک** و جهاد نفس در عبادت ذات مطلق
بتکرار **ما عبدناک حق عبادتک** شب بکر دلا جرم شب قدر آن عالیقدر را فال عارض
صباح عید بود تا آنکه انجم نبوجود را در مهد وجود ده ساله کرد چون سنیان را در ایذای شیعیان علی محض بدعت
دانسته که حیلی با اعدای دین را در مذاق دل [illegible] چون زهر هلاهل دید تاب مقاومت هدیت
ایشان نیاورده دوری از خدمت موالی اولی شمرد فی سنهٔ [illegible] و الف درد و داغ شاه شهید
را در کشیده با درد و داغ رو بصوب اصفهان صینت عن طوارق الحدثان نهاد شعر در دیده بهشت کعبه
دیری نیست ❴ حاصل طواف ببر و بجز سیری نیست ❴ تا چند نشان راه منزل پرسی ❴ هر جا که روی
دوست بود غیری نیست ❴ در انحطاط سال عمر چون بیخ رسید و بچه کوه سم را چون بچهٔ آل تیزتر دید دندان

حلم را از بلا

حلم را از بلای برکنده کلید پرهٔ دندانهٔ بدایت برکف ادب نهاد چون بدان سن رسیدم که دندان امید ختم
گوهر بر لفظ سر بر خاک خط سواد هم نهادند چنانکه از گلستان مصحف مجید دست نظاره ام در حلقهٔ ابجد
دسته گل بست تا گاه ابر گهربار لطف ایزدی در همان سال اعنی سنهٔ عشر و الف دریای رحمت را
بجنبش در آورده مارا بصوب مشهد مقدس رضوی دلالت نمود زهی روضهٔ فیض بخش که غبار راهش
از آب گهر آبرو سیراب است و از نخل سنبل دشت [illegible] گیسوی شاهدان مصر در تاب مدت
هفت سال مجاور آن ریگ حرم بودیم و هر روز گلستان ارم را از برگ سبزی یاد می نمودیم بیت ما باش آن
ارباب خرد بمخانه ❴ منشین بر سر جهل بهر دیوانه ❴ از شمع گریزی و بپروا میزی ❴ مبرسم از آن
کو بشنود پروانه ❴ پس از هفت ماه از آن خطهٔ پاک باز عزیمت اصفهان نمودیم بعد از مجاورت
بیست سه سال در اصفهان عزیمت ملک ری کردیم فی سنهٔ خمس و ثلاثین و الف الحمد سایه گستر
ارشهم چون شعله از سر خاکستر عزلت گزیده و آتش فرح افشان مرا در خاکستر نشاند بر [illegible]
مقامه تطویل کلام موجب ملال طبایع انام است این کمنام [illegible] فردوس مقام در
تحصیل بعضی از علوم دینی و نحو و کلام و منطق و غیر ذالک و در سخن شناسی شعر و انشای نثر پایهٔ از هر را
بقدم جهد پیموده ام و قدم سعی بر سهولت [illegible] فرسوده از جملهٔ مصنفات نظم بنده نسخهٔ لیلی مجنون و هفت بکر



و مجلس نامه و غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعه و ترکیب و ترجیع است و از کلام نثر نسخهٔ سراج المنیر
در کون و حواس باطن و مقامات منفرقات که در خیال هریک برکنام و خیال محزون است اسامی [illegible] معنی
بودم و چون شعبده خیال باز دست در آستین خامه سخن پرداز داشتم تا باعجاز نفس روح بخش هم حرف را در سواد
موج خطا چون ماهی آب حیات بیت بفسون روح بخشم بر دل آنجا مسیحا ❴ بخیال نقش بندم که کند افتخار مانی ❴
ورق از بهار طبعم گل نظم دسته بندد ❴ سخن از لعاب کلکم جو زد آب زندگانی ❴ چکد از گل ضمیرم چو عرق گلاب
دانش ❴ دهد از ریاض طبعم چه گیاه گل معانی ❴ هنوز در ترکیب و ترجیع معنی خام و حلوای خیالم از آتش شده جهل خام
سوز که با وجود چند دیده عجب بین که تیزتر ز آلود نظاره قصد هدف [illegible] دارند عیب [illegible] با که جگر داران زبان
لاف گشایم و از راه خود ستائی بیازار [illegible] عالم الغیب [illegible] وجود بی غبار نسوب و
زنگ نیست اگر دیده است بزعم احول نظران درست بین است از بیان حرف گهر چین و الا از
سنگ طعنه لالی بحر [illegible] همین علم بس که مدت پانزده سال است که در روضهٔ شهری بسبب شغل قضا
اعمال را چون نخل خود سیر نمودم بهانه قضای فلکی دانه خرب در دامم ریخته و گرنه دامن جان از اهل
بنظر [illegible] عصفوری در نیابد و گردن بسر شکوه صاحب همت از کشاکش نخجیر تعلق نفرساید بیت
با اینهمه رنجی که رنجیدن ماندی ❴ از راه شادی و زوال ماندی ❴ پی در ره برای غارت دانه حرص ❴ چون مور

بزیر پای پیلان

بزیر پای پیلان ماندی ❴ سلسلهٔ سخن بطول کشید الحال سبب تالیف این کتاب گوش کن که چه لطافی
اولاد زمان را گوش گشای است برادر کهترم محمد اسمعیل [illegible] که خاک سیاه مشهد را سواد مراد داشته
جبههٔ طلع را بامید جلا بران پدر در رون پرور چون آئینه بر خاکستر نهاد و هما صیقل آئینه خاکستر است که آن
شعلهٔ تابنده [illegible] از سواد کناه [illegible] نور انابت و آن خاک سرمه نما نموده دیده بینا ساخت
و رشتهٔ علاقه از ما سوی الله گسسته بقیام عبادت حق پرداخت زهی دیده بینا که نور را ظلمت دیده
و از او کان شبه فروش کم برچید لاف عوامی گهر بر او مسلم است که همگنان نقد درم و دینار در راه آن
اندوختند و او چون مالک دینار از لالی ولایت در الولایت سرای دل برافروخت شعر در همه
دی خون رز رگ تاک بریز ❴ خاشاک غم از دامن دل پاک بریز ❴ بکشای نظر که عالمی رنگین است ❴
رنگی تو هم از اشک بر این خاک بریز ❴ روزی بکوب طواف [illegible] ادب گنجانه توفیق [illegible]
رسید که موی شکافان این بلاد که آئینه صدقشان از زنگ ریب چون گل داغ از موی [illegible] زبان
شان موی بر آورده [illegible] که انشای تازه از کتاب درست شمه از طبع برادر است که
در ملک عراق با نوب [illegible] افتاده اگر نسخه ارمغان داری ارمغان معانی نوازان این ملک
دریغ مدار که از نور هر لفظ چون مدارات فلکی در ساحت اشتغال تحقق بسته و اگر چون شاخ خیار

نهی دستی قاصد صبا را برکوی که چون نسیم مصر سراغ کنعان تقاضا کرفته آن یعقوب نظر را بر سر پیرافشانی
آورد که چشم انتظار در راه است تا دیده از جهان نپوشیده چشم روشنی فرصت را غنیمت داند که
دیده بان حادثه از هر سوی در کمین است **شعر** در آتش عشق طاقتی پیدا کن ؛ با شعله داغ الفتی پیدا کن ؛
افسانه شد گر نامه سر ما ؛ زین شیر حکایتی پیدا کن ؛ من بی تو چون چشم خواب آلوده اهل مجلس زبان
حسن عاقبت وجوبای ملک عافیت ندیدم بذکر افسانه جمله را در خواب کردم و پاسخ نامه را از موج سخن
زینت خواب محمل دادم بجانا در خواب غفلت تا رو بود دیدبان بهم جانم و کرنه بیدار دلان عالم معنی را با افسانه
و افسون چکار و شیرشکاران حسد کاه سخن را بجواب حرکوش چه بازار وجود ناقص عیارم آئینه عیب نمای
صورت خود است که در عین خواب دم از بیداری میزنم و در آغوش کشتی راه شب باری میپرسم
ابیات روز رستخیز عذر ابر اما افسانه پیدا است چون لب از ذکر افسانه می بندم با کر صندل اکو بر جبین الضاف
کو کفاره کنهای پوچ را زبان با ستغفار میکشایم بجانا معده النفس را از ذخیره عصیان در امتلا دارم و از سوء المزاج **یوم یقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزید** غافل
طاقت را از حمل بار وزر بار ما ل ساخته ام و از پای فکر **فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم** این عیب سفر در بر بند کانی کیدمه ؛ از نغمه عشق در زمزمه ؛ چون آئینه در قفای عیب دکری
جنت
وزیهم

وزداغ قفای خویش تنک بمه ؛ خود او خدا از نخجور پدا بت بجهای **اتوکّأ علیها** بسرزده
تا از بیم کجروی نفس اماره در بندی **فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعاً**
**فاسلکوه** در پناه آهی از دوار التقای غاب شرب **اذا مرضت فهو**
**یشفین** بکام ریزه از خار **لیس لهم طعام الا من غسلین** آسوده شبنم نفس هلاک سر شتم
که همیشه از آسیب دو از دها صولت **اذ یتلقی المتلقیان عن الیمین و عن الشمال**
**قعید** در سر کوب رنج است در پناه **ففروا الی الله** برات آزادیم ده تو دانی که از راه
صواب باز مانده ام و اقدام فرسائی در طریق خطا معترفم عذر **فاعترفنا بذنوبنا فهل**
**الی خروج من سبیل** زمن در پذیر از کیفیت شهد توفیق غافلم و بنا بینائی خود در آئینه خانه تنکنج
قائلم در عرصه **و نحشرهم یوم القیمة اعمی** بر من بخشای ای صف آرای عرصه **یوم ینفخ فی**
**الصور فتأتون افواجا** اندر میدانی که سپاه مخالف و موافق در حشت **فریق**
**فی الجنة و فریق فی السعیر** میمنه و میسره پاراید و مجاهدین **الذین جاهدوا فینا لنهدینهم**
**سبلنا** بنعره جکر شکاف **افمن یلقی فی النار خیر ام من یاتی امنا یوم**
**القیمة** غلغله در اصحاب اندازند من مستمندم را در کنف وقایه **فوقیهم الله شر** ذلک



**ذالک الیوم و لقیهم نضرة و سرورا** جای ده در آن عرصه کبر و دار که اهل بغی و فساد را
**یؤخذ بالنواصی و الاقدام** دست و کردن بسته و زبانیه جهنم بطغرای **سندع الزبانیه**
بدوزخ کشند مراد زیر لوای **نصر من الله و فتح قریب** جای ده و چون زاده خاک کربلای معلی ام
**منها خلقناکم و فیها نعیدکم** این نعمتم نصیب کن که چون قطره با دریا بحر پیوندم و تو ده عظام رمیم
خاک چون جسم و جان آمیز تا بر نزمه **و منها نخرجکم تارة اخری** در عرصه حشر از لحد سر برآورده
**لعل الله یحدث بعد ذالک امرا** خداوندا شفاعت محمد تم بخش که از راه طاعتش روی بر
تافتم و بغلامی علیم آزاد کن که از دوستی اش روی بدر مخالف بهشتم بقائم مقامان اثنا عشرم ارزانی دار
که دوستدار دیناخر در مهر ایشان در دیگر شناختم عرصه خدمت را که وسیع است بر من بطبع تنک
بیش دلم تنک است در انفس طرح مباهت فکند از یار حم الراحمین
**انت ولی فی الدنیا و الاخرة توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین** قلم خاطر
خرام بکارش این نقش هموار بو قلمونی چشه نمود تا بتاریخ سلخ شعبان المعظم سنه سنین والف
از نوشته بجولان چون اب چوبین باز ماند و بیموبد التاریخ
؛ تاریخ وی کفت رای زار ؛ بین ؛
؛ آکه بد خزان و بهار این چنین ؛
تحریر فی شنبه ١٣

فیا ناظرا فیه فسل لی دعا
بمحی خطی و کتبه ...
... بحضور ... بر ...

همت نام کتاب ای هشیار
کر بخواهی بود خزان و بهار
سه قران من خریده ام اورا
لیک ایجان چه جان عزیز دار
زود او را ز دست خویش مده
که نیاری بچنک دیگر بار

العبد الجانی ... اسمعیل بن محمد حسین الحسینی ...
... ١٢٢١ ...
... ١٢١٣ ...

کتابی که باشد خزان و بهار
اساس و بنایش نهاده چهار
اگرچه سه تومان بود قیمتش
ولی من خریدم ما سه هزار

صبح روز از روز جمعه بود و آخر فصل شتاء
بنده از بندگان پر گناه پرخطاء
سید اسمعیل واعظ زائر بیت الحرام
آنکه او را کرده حق هم لطف و هم رحم و عطاء
عزت و فرزندان روزی و بخت و هم شرف
زانکه هستم ذاکر فرزند شاه لافتی



کتاب خزان و بهار است این
که تقریر او هست بس دل نشین
مؤلف محمد شریف امین
سه دانه قران من خریدم ثمین
خطش هست زیبا و کاغذ متین
خدایا عطا کن بدانها یقین

خزان و بهار است نام اسم کتاب
محمد شریف است صاحب کتاب
تحریر و تقریر صاحب کتاب
تامل نما تا شوی کامیاب
سه دانه قران من خریدم ولی
بزودی ز دستش مده ای جناب
العبد الآثم الجانی الحاج السید اسمعیل الحسینی



